

چارلز بوگوفسکی **هزار پیشہ** واژه‌یک در ساها کیان

هزار پیشہ

هزار پیشہ

چارلز بوکوفسکی

ترجمه

وازدیک درساها کیان

ویرایش

ناصر زراعتی

ناشران: کتاب ارزان و
خانه هنر و ادبیات گوتنبرگ



این کتاب ترجمه‌ای است از چاپ سال ۲۰۰۲ (انتشاراتی Ecco)

Factotum

By:

Charls Bukowski

سال انتشار: ۱۹۷۵

ناشر: Black Sparrow Press

هزار پیشه (رمان)

چارلز بوکوفسکی

ترجمه: واژریک درساهاکیان

ویرایش: ناصر زراعتی

طرح جلد: یوریک کریم مسیحی

ناشران: خانه هنر و ادبیات موتبرگ و کتاب ارزان

چاپ اول، بهار ۱۳۸۷ (۲۰۰۸)

ناشر نسخه الکترونیکی: باشگاه ادبیات

نوروز (۱۳۹۶) (۲۰۱۷)

ISBN: 978 91976981 8 4

Factotum

Charls Bukowski

Translated by:

Vazrik Der-Sahakian

First edition 2008

Kitab-i Arzan

Helsingforsgatan 15

164 78 Kista / Sweden

+46 8 752 77 09

Bokarthus

Plantagegatan 13

413 05 Göteborg

+46 31 15227

بنا به درخواست عده زیادی از دوستان و از آنجا که ترجمه بنده از «هزارپیشه»^۱ چارلز بوکوفسکی ده سالی پیش، به تعداد خیلی محدود، به چاپ رسیده و دیگر نسخه‌ای از آن برای فروش موجود نیست، و از آنجا که تجدید چاپ نسخه کاغذی آن در حال حاضر مقدور نیست، تصمیم گرفته شد کتاب به صورت الکترونیکی و به رایگان از طریق «باشگاه ادبیات» در اختیار عموم قرار گیرد تا دوستان ساکن ایران و سایر کشورها نیز به آن دسترسی یابند. چاپ این کتاب از ابتدا هم به منظور کسب درآمد نبود. علت اصلی کاربرد این زبان «ویژه» بود که در ایران و در ادبیات فارسی به کار نمی‌رود. آزمایشی بود برای تمرین در ارائه راههایی برای شکستن برخی تابوهای خفقان آور در ادبیات رسمی فارسی و ترجمه. باشد تا در آینده این کتاب و آثار مشابه را بتوان آزادانه و بدون ترس و واهمه و تشویش، در ایران منتشر ساخت...باد!

وازدیک درساهاکیان

این ترجمه را تقدیم می‌کنم به
مرتضی ترکزاد

که در سال‌های دهه چهل، در خوزستان،
در غریب‌آبادی به نام پندر معشور (که بعدها ماهشهر نامیدندش)
معلم ادبیات‌مان بود؛
آموزگاری بس دانشمند، دلسوز، نازنین و آزاده،
که در آن برهوت، فراسوی کتاب‌های درسی،
کوشید ما را با ادبیاتِ نو و جهانِ نو آشنا سازد.

وازیریک درساها کیان

پیش‌گفتارِ مترجم

کارشناسانِ ادبیاتِ آمریکا چارلز بوکوفسکی را شاعر و نویسندهٔ لُس‌آنجلسی می‌شناسند، زیرا او در بیش از پنجاه کتاب (شعر، رُمان و مجموعه‌دادستان)‌ای که به چاپ رساند، در شیوهٔ نگارش خود، سخت تحتِ تأثیرِ حال و هوا و شرایطِ جغرافیایی و اقلیمی این شهر قرار داشت.

هنری چارلز بوکوفسکی در ۱۶ اوت ۱۹۲۰ در شهر آندرناخ آلمان به دنیا آمد. مادرش آلمانی و پدرش یک نظامی آمریکایی (لهستانی‌تبار) بود که پس از خاتمهٔ جنگِ اولِ جهانی تصمیم گرفته بود مدتی در آلمان رَحلِ اقامت افکَند. اما هنگامی که چارلز دو ساله بود، خانواده به آمریکا (لُس‌آنجلس) نقلِ مکان کرد و او در آن شهر به عرصهٔ رسید و تا پایانِ عمر نیز همانجا زیست. خودش تعریف می‌کند که پدرش بیش تر سال‌های کودکی او بیکار و بس سختگیر و بددهن بوده و اعتقاد داشته فقط با تنبیهٔ بدنی می‌توان فرزند را تربیت کرد. درنتیجه، چارلز از سال‌های کودکی اش بیش از هرچیز، کتک‌هایی را که از پدرش خورده بود به یاد می‌آورد.

چارلز پس از پایان دبیرستان، دو سالی در لُس‌آنجلس سیتی کالج به

آموزشِ ادبیات و روزنامه‌نگاری پرداخت، زیرا به تنها چیزی که علاقه داشت «نوشتن» بود. در ۱۹۴۰، پدرش که یکی از داستان‌های کوتاه او را خوانده بود، همه دار و ندار و دست‌نوشته‌های او را ریخت بیرون، روی چمن جلو خانه، و از آن به بعد، چارلز خانه پدری را ترک گفت و برای خودش اتاقی در یک محله فقیرنشین لُس‌آنجلس پیدا کرد.

سال ۱۹۴۴، که جنگ دوم جهانی هنوز ادامه داشت، اف.بی.آی او را به جرم طفه رفتن از خدمت سربازی، بازداشت کرد. او پس از هفده روز زندان و تن دادن به یک سنجش روانی، از خدمت نظام مُعاف شد.

سال ۱۹۴۵، نخستین داستان کوتاه او همراه با یکی از شعرهایش در مجله‌ای به نام Writing (نگارش) به چاپ رسید. اما یک سال دیگر طول کشید تا یکی دیگر از داستان‌های کوتاهش در مجله دیگری چاپ شود و مدتی بعد مجله ماتریکس چند شعر از او را منتشر کند.

معروف است که بوکوفسکی، دل‌سرد و دل‌شکسته از این فرایند کُند چاپ و انتشار آثارش، حدود ده سالی از نوشتن دست کشید. در این سال‌ها، در لُس‌آنجلس می‌زیست و با اشتغال به کارهای مختلف امرار معاش می‌کرد، اما به شهرهای دیگر آمریکا نیز سفر می‌کرد و هرجا مدتی به کاری مشغول می‌شد.

در اوایل دهه ۱۹۵۰، به استخدامِ موقت پستخانه لُس‌آنجلس درآمد و به شغل نامه‌رسانی پرداخت و دو سال و نیم در این کار دوام آورد.

در همه این سال‌ها، بوکوفسکی در آپارتمان‌هایی که اتاق ارزان‌قیمت به افراد کم‌درآمد اجاره می‌دهند زندگی می‌کرد.

در ۱۹۵۵، به دلیل خونریزیِ معده که نزدیک بود به مرگ او منجر شود، در بیمارستانی بستری شد و تحت عمل جراحی قرار گرفت. پس از ترخیص از

بیمارستان، دوباره شروع به نوشتنِ شعر کرد و در ۱۹۵۷، با شاعر و نویسنده‌ای به نام باربارا فرای ازدواج کرد که این پیوند دو سال بعد به طلاق انجامید. سال ۱۹۵۸، پدرش درگذشت و چارلز خانه او را به پانزده هزار دلار فروخت. سال ۱۹۶۱، کوشید با گاز دست به خودکشی بزند، اما چند ساعت بعد با سردردِ مُهلکی به هوش آمد، پنجره‌ها را باز کرد و تصمیم گرفت فکِ خودکشی را کنار بگذارد.

سال ۱۹۶۲، نخستین نقدِ جدی بر آثار او توسطِ نویسنده‌ای به نام ر. ر. کاسکیدن نوشته شد. پس از آن، او دوباره به استخدامِ پستخانه لُس‌آنجلس درآمد و ده سالی در آن‌جا به کارِ کسالت‌بار اداری پرداخت.

در این سال‌ها، با زنی به نام فرانسیس اسمیت زندگی می‌کرد. این دو در سال ۱۹۶۴، صاحبِ دختری شدند که مارینا لوییز نام گرفت.

بوکوفسکی، که دوستانش او را به نام خودمانیِ هنک (Hank) صدا می‌زند، مدتِ کوتاهی نیز در توسان - ایالتِ آریزونا - زندگی کرد و در آن‌جا با زن و شوهری آشنا شد به نام جان و جیسی لو وب که مجله‌ای ادبی دایر کرده بودند با عنوان *Outsider* (بیگانه). برخی از شعرهایِ بوکوفسکی در این مجله چاپ شد. جان و ب در سال‌های ۱۹۶۳ و ۱۹۶۵، بانیِ چاپ و انتشارِ دو مجموعه از آثار او گردید. او قماربازِ قهاری بود و معمولاً مخارجِ چاپِ کتاب‌ها را از بُردِ قمار در کازینوهای لاس‌وگاس تأمین می‌کرد. و ب دوستی داشت به نام فرانتز داووسکی که با بوکوفسکی هم آشنا شد و این آشنایی به رابطه‌ای بس طولانی، اما نه چندان دوستانه انجامید؛ «نه چندان دوستانه» زیرا این دو همواره کارشان جَر و بحث، دعوا مُرافعه و کُتک‌کاری بود.

در ۱۹۶۹، ناشری به نام جان مارتین که انتشاراتی Black Sparrow (گنجشک سیاه) را به راه انداخته بود به بوکوفسکی قول داد مادام‌العمر مبلغ

صد دلار مستمری ماهانه به او بپردازد، به شرط این که از کار در پُستخانه دست بکشد و تمام وقت به خلقِ آثارِ ادبی بپردازد. لازم به یادآوری است که این مبلغ صد دلار در آن زمان در واقع یک‌چهارم درآمدِ ماهانه مارتین بود و او مجبور شد یک کلکسیونِ گران‌بهای تمبر خود را به حراج بگذارد تا بتواند نخستین کتابِ بوکوفسکی را چاپ کند.

بوکوفسکی که در این هنگام ۴۹ سال داشت، در نامه‌ای به دوستی نوشته است: «دو راه بیشتر پیش پای خود نمی‌بینم؛ یا باید در پُستخانه بمانم که می‌دانم کارم به جنون خواهد کشید، یا این که به این صد دلار مستمری ماهانه رضایت بدhem و تا عمر دارم گرسنگی بکشم. و من تصمیم گرفته‌ام گرسنگی بکشم.»

بوکوفسکی کمتر از یک ماه پس از استعفا از اداره پُست، نخستین رُمانش را با عنوانِ پُستخانه به سال ۱۹۷۰ منتشر کرد که شرح حال مردی است به نام هنری چیناسکی که حال و روزی همانندِ خود نویسنده دارد. بوکوفسکی از آن پس تا پایانِ عمر، همه آثار خود را در اختیار همین انتشاراتی قرار داد.

در ۱۹۷۶، بوکوفسکی با زنی آشنا شد به نام لیندالی بیلی که صاحب یک رستورانِ مخصوص غذاهای تهیه‌شده از مواد طبیعی بود و شعر هم می‌نوشت. تا آن هنگام بوکوفسکی بیشتر عمرِ خود را در محله‌ای فقیرنشین در شرق هالیوود گذرانده بود، اما از ۱۹۷۸ این دو توانستند به سان‌پدرو (بندری در مُنتها علیهِ جنوبِ لس‌آنجلس) نقلِ مکان کنند. این دو در ۱۹۸۵ با هم ازدواج کردند.

بوکوفسکی بقیه سال‌هایِ عمرش را در سان‌پدرو گذراند و بی‌وقفه به نوشنی شعر و داستان و رُمان ادامه داد. او سرانجام در ۹ مارس ۱۹۹۴، در ۷۳ سالگی، اندک مدتی پس از اتمامِ آخرین رُمانش به نام *Pulp*، به بیماری سرطانِ خون درگذشت. مراسمِ مذهبیِ تدفین او را چند راهب بودایی برگزار

کردند. رویِ سنگِ گور او نوشته شده است *Don't Try!* (سعی نکن!). بیوَه او گفته است این حرف از سخنانِ قصارِ بوکوفسکی است و منظور این است که: «اگر همهٔ وقتِ خودت را صرفِ سعی کردن بکنی، پس کاری به‌جز سعی کردن نکرده‌ای، بنابراین سعی نکن، بلکه کاری را که باید بکنی، بکن و خودت را خلاص کن.»

بوکوفسکی گفته است در کارِ ادبیات سخت تحت تأثیرِ آتون چخوف، کُنت هامسون، آرنست همینگوی، جان فانته، لویی فردینان سلین، داستایوسکی و دی.اج. لارنس بوده است و غالباً می‌گفت شهرِ لُس‌آنجلس موضوعِ موردِ علاقهٔ اوست.

او طیِ مصاحبه‌ای در سال ۱۹۷۴ گفته است: «آدم همهٔ عمرش را در شهری سپری می‌کند و با هر گوشه و کنارِ آن آشنا می‌شود. درنتیجه، نقشهٔ آن منطقه در ذهنِ آدم نقش می‌بندد. تصویرهایی در مخیله‌اش شکل می‌گیرد. چون من در لُس‌آنجلس بزرگ شده‌ام، احساسِ روانی و جغرافیایی خاصی نسبت به آن دارم و نمی‌توانم خود را در جایِ دیگری تصور کنم.»

از بوکوفسکی، شش رُمان چاپ شده است:

پیستخانه (۱۹۷۱)، هزارپیشه (۱۹۷۵)، زن‌ها (۱۹۷۸)، ساندویچ ژاپنون با نانِ چاودار (۱۹۸۲)، هالیوود (۱۹۸۹) و *Pulp* (۱۹۹۴).

زبانِ بوکوفسکی، زبانِ «کوچه و بازار» است از نوعِ ولنگار آن که ما در فارسی مکتوب به آن عادت نداریم و درنتیجه ترجمهٔ آن، در عین حال که زبانِ ساده‌ای است، کاری است بس دشوار، چراکه بایستی تابوها و سده‌های بسیاری را درهم شکست و به «بی‌ادبی‌های» خارج از رسم و رسوم «زبانِ ادبی» تن درداد. همه‌چیز و هرچیز در این زبان، جایز است؛ از فحش و بد و بیراه گرفته تا شرح و تفصیلِ آسافلِ اعضایِ مرد و زن و آعمالِ جنسی و مناسکِ باده‌نوشی و صحبت از بیهودگی زندگی کسالت‌بارِ مردمی که همهٔ زندگی‌شان

در «کار» خلاصه می‌شود بی‌آن که حاصلی مثبت از اشتغال به آن «کار» بیرند.

قهرمان داستان هزارپیشه، جوانی است به نام هنری چیناسکی که دوستاش او را هنک (شکل خودمانی هنری) صدا می‌زنند؛ همانند خود بوکوفسکی که همه او را به این نام می‌شناختند. درواقع، او هم مانند نویسنده، یک آمریکایی لهستانی تبار است. داستان در سال‌های آخر جنگ دوم جهانی و دوره بعد از جنگ می‌گذرد، یعنی زمانی که همه همسن و سال‌های او در جبهه‌های اروپا، آفریقا و خاور دور به جنگ «اشغال» دارند تا امپریالیسم آمریکا چاق و چله‌تر بشود، اما چیناسکی علاقه‌ای به این نوع اشتغال ندارد. او اشتغال به‌هر کار پست دیگری را با جان و دل می‌پذیرد و اوقات فراغتش را صرف نوشخواری و زنبارگی و ولگردی می‌کند. به روزنامه لس‌آنجلس تایمز می‌رود تا برای شغل روزنامه‌نگاری درخواست کار کند، اما وقتی از اداره کارگزینی روزنامه به او خبر می‌دهند که تنها برای شغل نظافت‌چی‌گری می‌توانند استخدامش کنند، این شغل را رد نمی‌کند. دوست دارد به موسیقی کلاسیک گوش بدهد، حتی موقع عشقبازی. این دوره بحرانی سال‌های جنگ و دوره بلافاصله پس از آن، باعث شده است که او کمترین توجهی به راه و رسم رابط «زندگی آمریکایی» نشان ندهد. تنها چیزی که مورد علاقه چیناسکی است و او به طور جدی به آن می‌پردازد، نوشتمن داستان‌های کوتاهی است که با دست پاکنویس می‌کند، چون ماشین تحریر ندارد، و برای مجله‌های مهم ادبی می‌فرستد. او می‌خواهد نویسنده بشود و به عنوان نویسنده شناخته شود. در زندگی کولی‌واری که در پیش گرفته است (و ظاهراً هیچ آخر و عاقبت خوشی برای آن نمی‌توان تصور کرد)، هیچ چیز دیگری برایش مهم نیست. او منتظر است؛ منتظر این که جامعه ادبی او را کشف کند. این تنها چیزی است که خواب و خوراک از او بُریده است. این رُمان در حقیقت، شمه‌ای است از زندگینامه خود بوکوفسکی.

درواقع، الگوی قهرمان این داستان و نیز دیگر رُمان‌های بوکوفسکی، خود او است.

بر اساس این رُمان، در سال ۲۰۰۶، فیلمی هم تهیه شده است به کارگردانی یک فیلمساز جوان نروژی به نام بنت هامر، و با بازی مت دیلان، ماریسا توومی و لیلی تیلر که با نظر موافق برخی منتقدان روپرتو شد. اما در کل کار موفقی نبود زیرا برداشت هامر از این رُمان، خیلی سطحی است. او تنها گوشه‌هایی از داستان را برگزیده و به فیلم برگردانده است و زمان وقوع داستان را نیز به زمان حال منتقل کرده است. درنتیجه، آن‌چه بر پرده می‌بینیم سایه‌گونه‌ای بیش نیست از مردی خانه‌به‌دوش، دربدر و مُفلس که در این کتاب با او آشنا می‌شویم، و فاقد حال و هوای خاص آثار بوکوفسکی است. حتی شهری هم که داستان فیلم در آن رخ می‌دهد، لُس‌آنجلس نیست. و این دیگر خطایی است بس نابخشودنی که اگر خود بوکوفسکی زنده بود، لابد فیلمساز / فیلم‌نامه‌نویس را به‌خاطر آن، به صُلابه می‌کشید.

واز ریک در ساه‌اکیان

یک نکته:

همه توضیحات به پایان متن بُرده شده است.

اتوبوس که رسید نیوأرلئان، ساعت پنج صبح بود. هوا بارانی بود. مدتی همان جا، گوشه و کنار ایستگاه نشستم، اما وقتی دیدم دیگر حال و حوصله دیدن ریخت و قیافه مردم را ندارم، چمدانم را برداشتم و توی باران زدم به خیابان. هیچ نمی‌دانستم کجا می‌شود اتاق اجاره کرد و محله فقیرنشین شهر کجاست.

یک چمدان مقوای زوار در رفتہ داشتم که روزگاری مشکی بود، اما دیگر رنگ و رویی براش نمانده بود و مقوای زردش از آن زیر، زده بود بیرون. من هم برای لاپوشانی قضیه، سعی کرده بودم با واکس مشکی رنگش کنم تا آن قسمت‌های مقوای پوشانده شود. همین‌جور که داشتم تو خیابان قدم می‌زدم، بی‌آنکه بدانم چی‌به‌چی است، رنگ واکس چمدان مالیده شده بود به پاچه‌های شلوارم، چون آن را مُرتب از این دست به آن دست می‌دادم.

اولین بار بود که پا می‌گذاشتمن تو این شهر. امیدوار بودم دری به تخته بخورد و بخت بهم رو کند.

باران قطع شد و آفتاب درآمد. تو محله سیاه‌ها بودم و داشتم خیلی آهسته قدم می‌زدم.

«آهای، سفید بد بخت مافنگی!»

چمدان را گذاشتمن زمین. زن سیاه دورگهای را دیدم که نشسته بود رو پله‌های هشتی خانه‌اش و پاهاش را تاب می‌داد. بَدَک نبود، اما پیدا بود دُمی به خُمره زده.

«سام علیک، سفید بد بخت مافنگی!»

چیزی نگفتم. همانجا ایستادم و بیهش خیره شدم.
 «کون و کپل تر تمیز دوست داری، سفید بدبخت مافنگی؟»

بعد هم زد زیر خنده. پاهاش را انداخته بود رو هم و پاشنه هاش را می انداخت بالا و پایین. لِنگ و پاچه خوبی داشت. کفش پاشنه بلند پاش بود، و همین طور که پاهاش را می انداخت بالا و پایین، کِر و کِر می خنديد. چمدانم را برداشتم و راه افتادم طرف پله ها که بیهش نزدیک بشوم؛ دیدم پرده پنجره سمت چپ من کمی تکان خورد. سر و صورت یک مرد سیاه را توانستم تشخیص بدهم که شباهتکی به چرزی جو والکات^(۱) داشت. این شد که آن یکی دو پله را دوباره عقب عقب آمدم طرف پیاده رو. وقتی داشتم می رسیدم ته خیابان، صدای خنده یارو زنکه هنوز شنیده می شد.

۲

یک اتاق پیدا کردم تو طبقه دوم ساختمانی که روبرو ش میخانه ای بود به اسم کافه ملوان. در میخانه باز بود و از پنجره اتاقم تو ش را می دیدم. بعضی مشتری ها سر و وضع دربداغونی داشتند و بعضی ها هم قیافه شان پُربَدَک نبود. شب ها می ماندم تو اتاقم و شراب سرمی کشیدم و مشتری های میخانه را دیدمی زدم تا اینکه پولم ته کشید. روزها هم می زدم به خیابان و تا نفس داشتم راه می رفتم. ساعت ها گوشه ای می نشستم و می رفتم تو خط کفترها. روزی یک وعده غذا بیشتر نمی خوردم تا پولم مدت بیشتری دوام بیاورد. یک کافه کثیف پیدا کرده بودم که صاحب ش هم کثیف بود، اما صبحانه مفصلی داشت شامل پن کیک و بلغور و سوسیس که خیلی ارزان تمام می شد.

یک روز، مطابقِ معمول، رفته بودم بیرون، تو خیابان پرسه می‌زدم. حالم خوش بود و بی‌خیالِ عالم و آدم. هوا آفتایی بود، اما آن قدر گرم نبود که اذیت بکند. همچین ملایم و دلچسب بود و صفاتی خاصی داشت. اواسطِ بلوک، مردی را دیدم که ذم در مغازه‌ای ایستاده بود. از جلوش که رد شدم، صدا زد:

«آهای، داداش!»

ایستادم و برگشتم.

«داری دنبالِ کار می‌گردی؟»

راه افتادم طرفش. وقتی رسیدم بهش، تویِ مغازه را دید زدم و دیدم تاریکِ تاریک است. میز درازی آن وسط بود و جماعتی مرد و زن ایستاده بودند دور آن. چکش‌هایی دستشان بود و داشتند آنها را می‌کوییدند رویِ یک چیزهایی که مقابلشان رویِ میز قرار داشت. تو آن تاریکی، به نظرم رسید آن چیزها صدفِ خوراکی است. بویِ صدف هم به مشام می‌رسید. عقب‌گرد کردم و به پرسه زدن تو خیابان ادامه دادم.

یادم افتاد پدرم هر روز که از سرِ کار برمی‌گشت خانه، از کارش برایِ مادرم تعریف می‌کرد. این صحبت راجع به کار از لحظه‌ای که پا به خانه می‌گذاشت شروع می‌شد و ضمنِ شام ادامه پیدا می‌کرد تا موقعی که رأسِ ساعتِ هشت می‌رفت تو رختخواب و داد می‌زد: «چراغ‌ها خاموش!» چون می‌خواست استراحت کند و برایِ کارِ فرداش، نیرویِ کافی داشته باشد. موضوعِ دیگری هم جُز کار برایِ گپ زدن نداشت.

سرِ پیچِ خیابان، مردِ دیگری جلوم را گرفت که: «گوش کن، دوست عزیز...» گفتم: «چیه؟»

«من از کُنه سربازهای جنگ اول جهانی ام. من زندگیم را به خاطر این مملکت به خطر انداختم، اما هیچ کس استخدامم نمی‌کند. کسی کاری بهم نمی‌دهد. قدر فداکاری‌های مرا نمی‌دانند. گُشته‌ام. می‌توانی کمک کنی؟»

«والله من خودم هم بیکارم.»

«تو بیکاری؟»

گفتم: «آره.» و دوباره راه افتادم رفتم آن طرف خیابان.
یارو پشت سرم داد زد: «دروغ می‌گویی! تو بیکار نیستی. تو کار می‌کنی!»
چند روز بعد، بنا کردم دنبال کار گشتن.

۴

یارو پشت یک میز تحریر نشسته بود و سمعکی تو گوشش بود که سیمیش از کنار صورتش می‌رفت پایین تو پیرهنش. ظاهراً با تریش را آن تو قایم کرده بود. دفتری بود تاریک، اما خیلی راحت. کُت و شلوار قهوه‌ای فرسوده‌ای تنش بود با پیرهن سفید چروکیده و یک کراوات نخ‌نمای. گفت اسمش هدیرکلیف است. آگهی‌شان را تو یک روزنامه محلی دیده بودم و محل هم خیلی نزدیک آنقدر بود.

نیازمند مرد جوانی هستیم که
چشم به آینده داشته باشد.
سابقه کار لازم نیست.

از دایره ارسال سفارشات شروع کنید
و پله پله ارتقاء بیابید.

با پنج شش جوانِ دیگر، که همه سعی داشتند سیمایِ بلندپرواز به خودشان بگیرند، بیرونِ اتاق صف کشیده بودیم. فرمِ درخواستِ کار را پُر کرده بودیم و حالا منتظر نوبت‌مان بودیم. من نفرِ آخر بودم.

«آقای چیناسکی، چی باعث‌شد از کاری که تو راه‌آهن داشتید دست‌بکشید؟»
 «حقیقتش، فکر کردم کارِ راه‌آهن آینده‌ای ندارد.»

«اتحادیه‌های خوبی دارند، با بیمه درمانی و حق بازنشستگی.»

«با سن و سالی که من دارم، بازنشستگی حرفِ پرتی است.»

«چی شد که آمدید نیوأرلئان؟»

«تو لُس‌آنجلس دوست و رفیق زیاد داشتم، یعنی دوستانی که به‌نظرم می‌آمد مزاحمِ زندگی کاری من بودند. دلم می‌خواست بروم جایی که کسی مویِ دماغم نشود.»

«از کجا معلوم که پیشِ ما مدتِ زیادی دوام بیاورید؟»

«معلوم هم نیست.»

«چطور مگر؟»

«آگهی‌تان می‌گوید این کار آینده درخسانی برای یک جوانِ بلندپرواز دارد. اگر بعد از مدتی معلوم بشود آینده‌ای در کار نیست، راهم را می‌گیرم می‌روم پی‌کارم.»

«چرا ریشتان را نتراشیده‌اید؟ شرطی، چیزی را باخته‌اید؟»

«هنوز که نه.»

«هنوز که نه؟»

«نه. آخر با صاحبخانه‌ام شرط بسته‌ام سرِ یک روز، حتی با همین ته‌ریش، بتوانم کار پیدا کنم.»

«باید. خبرتان می‌کنیم.»

«من تلفن ندارم.»

«مهم نیست، آقای چیناسکی.»

آدم بیرون و برگشتم اتاقم. رفتم حمام که ته یک دلان کثیف بود. بعد همان لباس‌ها را تنم کردم و رفتم بیرون، یک بطر شراب خریدم. برگشتم اتاقم و نشستم کنار پنجره به تماشای مشتری‌های توی میخانه روبرو. آهسته می‌نوشیدم و تو این فکر بودم که بروم تپانچه‌ای بخرم و کار را تند و سریع تمام کنم؛ بی‌هیچ حساب کتاب و صحبتی. اما دل و جرأت می‌خواست. رفتم تو فکر که آیا من چنین دل و جرأتی دارم یا نه؟ ته بطری که بالا آمد، افتادم رو تخت و خوابم بُرد. حدود ساعت چهار بود که از صدای در بیدار شدم. جوانکی بود از پُستخانه که یک تلگراف آورده بود. بازش کردم:

آقای ه. چیناسکی.

فردا صبح، رأس ساعت ۸، سر کار باشید.
شرکت ر. ه. هدرکلیف

۵

جایی که استخدام شده بودم محل توزیع مطبوعات بود. کار ما این بود که سفارش‌ها را کنترل کنیم تا تعداد مجله‌های ارسالی به هر نقطه، درست مطابق فاکتورها باشد. بعد فاکتورها را امضا می‌کردیم. اگر سفارش برای یک شهر دیگر بود، مجله‌ها را بسته‌بندی می‌کردیم تا ببرند پُستخانه و اگر برای فروشنده‌های محلی بود، بسته‌ها را می‌گذاشتیم کنار تا وانت‌بار شرکت به نقاط مختلف شهر برساندشان. کار راحت و کسل‌کننده‌ای بود، اما کارکنان آنجا تمام مدت خیلی عصبی و مضطرب بودند. دلیلش این بود که مدام نگران بودند مبادا کارشان را از دست بدھند. عده‌ای مرد و زن جوان بودند، اما ظاهراً

کسی بالاسرشان نبود که به کار بکشیدشان. بعد از چند ساعت کار، بین دو تا از زن‌ها مشاجره‌ای درگرفت سر مجله‌ها. داشتیم یک سری مجله داستان‌های مُصَوَّر را بسته‌بندی می‌کردیم و آن سر میز، نمی‌دانم چه اشکالی پیش آمده بود. مشاجره داغ شد و قضیه بیخ پیدا کرد.

گفتم: «ببینید، این مجله‌ها ارزش خواندن هم ندارند، چه برسد به اینکه بخواهید سر آنها جر و بحث بکنید.»

یکی از آن زن‌ها گفت: «بله، ما می‌دانیم که سرکار عالی حدتان از این جور کارها خیلی بالاتر است!»

«بالاتر است؟»

«بله، دماغ حضرت عالی خیلی باد دارد. خیال می‌کنی ما دستگیرمان نشده؟»

تازه حالیم شد که کافی نیست آدم کارش را انجام بدهد، باید عشق و علاوه‌ای هم به کار داشته باشد.

سه چهار روزی آنجا کار کردم. جمعه که شد، مزدeman را تا آخرین ساعتی که کار کرده بودیم پرداختند. پاکت‌های زردی دادند دستمان، حاوی اسکناس‌های سبز و پول خرد؛ پول نقد. از چک و این حرف‌ها خبری نبود.

طرف‌های عصر، نزدیک وقت خاتمه کار، وانت‌بار برگشت. راننده‌اش نشست روی بسته‌ای از مجله‌ها و سیگاری گیراند و خطاب به یکی از کارکنان گفت:

«آره، هری! امروز دو دلار به حقوق اضافه شده.»

از محل کار که آدم بیرون، یک بطر شراب خریدم و رفتم اتفاقم. یک گیلاس زدم و بعد رفتم پایین و به دفتر شرکت زنگ زدم. تلفن مدتی زنگ زد تا اینکه آقای هدرکلیف سرانجام گوشی را برداشت. ناکس هنوز آنجا بود.

«آقای هدرکلیف؟»

«بله؟»

«من چیناسکی‌ام.»
 «بله، آقای چیناسکی؟»
 «من دو دلار اضافه حقوق می‌خواهم.»
 «چی؟»
 «همین که گفتم. راننده وانتبار دو دلار اضافه حقوق گرفته.»
 «آخر او نزدیک دو سال است پیش ما کار می‌کند.»
 «من هم اضافه حقوق می‌خواهم.»
 «ما هفته‌ای هفده دلار به شما مُزد می‌دهیم. منظورتان این است که نوزده دلارش کنیم؟»
 «درست است. نوزده دلارش می‌کنید یا نه؟»
 «متأسفانه امکانش نیست.»
 «پس من استعفا می‌دهم.» و گوشی را گذاشت.

۶

دوشنبه صبح، خُمار از خواب پاشدم. اصلاح کردم و راه افتادم طرفِ نشانی شرکتی که آگهی استخدام داده بود. سردبیر که پیرهنِ آستین کوتاه تنش بود و زیرِ چشم‌هاش گود بود، نشسته بود پشتِ میز. سر و وضعش طوری بود که انگار یک هفته بیخوابی کشیده. دفترش تاریک اما خُنک بود. اتفاق حروف‌چینی یکی از دو تا روزنامه شهر بود، منتها آن یکی روزنامه فروشِ بیشتری داشت. چند نفر نشسته بودند پشتِ میزهایی که چراغِ مطالعه داشت و مشغولِ کار بودند.

گفت: «هفته‌ای دوازده دلار.»

گفتیم: «باید. قبول.»

با مرد چاق و قدکوتاهی کار می‌کردم که شکم گنده‌اش نشان سلامتیش نبود. یکی از آن ساعت‌های قدیمی داشت که یک زنجیر طلاسی بیهش بسته بود و تو جیبیش می‌گذاشت. کُت می‌پوشید و ساییان سبزرنگی بالای پیشانیش می‌گذاشت. لب‌های کُلفت و سیماهی تیره و تاری داشت. خطوط چهره‌اش هیچ هویت بخصوصی بُروز نمی‌دادند. قیافه‌اش عین این بود که چند دفعه تاش زده‌اند و بعد اُطوش کرده‌اند تا دوباره صاف بشود. عین یک تکه مُقوا. کفش‌هاش خیلی مربع مستطیل بود و تنباکو می‌جوید. یک تُفدان هم دم پاش بود که هر از چندی، یک تف غلیظ قهوه‌ای می‌انداخت توش.

راجع به آن یارو که بیخواب به نظر می‌رسید گفت: «آقای یلجر کلی زحمت کشیده تا بتواند این روزنامه را سرپا نگه‌دارد. مرد خوبی است. ما داشتیم ورشکست می‌شدیم که سر و کله‌اش پیدا شد.»

بعد نگاهی انداخت به من و گفت: «این کار را معمولاً به جوانی می‌دهند که اهل درس و مشق باشد.»

پیش خودم فکر کردم این یارو عین قورباغه است.

گفت: «منظورم این است که این کار را معمولاً به یک دانشجو می‌دهند. چون ضمن این‌که منتظر است صداش بزنند، می‌تواند به درس و مشقس هم برسد. تو دانشجویی؟»

«نه.»

«این کار را معمولاً به یک دانشجو می‌دهند.»

برگشتم اتاق کارم و نشستم رو یک صندلی. سرتاسر اتاق، کشوهاي فلزی بود و تو این کشوها گراورهای زینک بود که قبلًا برای آگهی‌ها به کار رفته

بودند. خیلی از این گراورها را بارها استفاده می‌کردند. مقدار زیادی هم حروف آمده آنجا بود حاوی اسم و عنوان و لوگوی شرکت‌های مختلف که برای استفاده مجدد گذاشته بودند کنار. یارو چاقه صدا می‌زد : «چیناسکی!» و من می‌رفتم ببینم کدام حروف و کدام آگهی را لازم دارند. گاهی هم می‌فرستادندم دفتر آن یکی روزنامه تا یک فرم آمده چاپ را ازشان عاریه بگیرم. گاهی هم پیش می‌آمد که آنها می‌آمدند فرم‌های ما را عاریه بگیرند. راه بین این دو تا اداره بذک نبود، و من تو یکی از پس‌کوچه‌ها دکه‌ای پیدا کرده بودم که یک لیوان آبجو را می‌داد پنج سنت. یارو خیکیه زیاد کاری به کارم نداشت. خلاصه، طوری شد که این دکه پنج سنتی شد پاتوق من. اما بعد از مدتی، خیکیه بنا کرد پاپی ام شدن. اول‌ها فقط چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. بعد، یک روز آرام پرسید:

«کجا بودی این‌همه مدت؟»

«رفتم یک آبجو بزنم.»

«این کار را به یک دانشجو می‌دهند.»

«من دانشجو نیستم.»

«من بایستی عذرت را بخواهم. من یک نفر را لازم دارم که همیشه خدا اینجا حی و حاضر باشد.»

بعد هم مرا بُرد پیش بِلجر که طبق معمول خسته و کوفته بود.

«برای این کار یک دانشجو لازم داریم، آقای بِلجر! این جوان به درد من نمی‌خورد. باید یک دانشجو برای این کار استخدام کنیم.»

بلجر گفت: «خیلی خُب.» و خیکیه رفت پی کارش.

بلجر پرسید: «چند روز طلب داری؟»

گفتم: «پنج روز.»

«باشد. بیا این کاغذ را ببر حسابداری.»

«گوش کن، بلجر! این یارو پیر سگ خیکی، واسه لای چرز خوب است.»
 بلجر آهی کشید و گفت: «خودم هم می‌دانم.»
 راهم را کشیدم رفتم حسابداری.

۷

هنوز تو لوییزیانا بودیم و قطار می‌بایست ایالت دور و دراز تگزاس را طی کند. بهمان غذای کُنسرو داده بودند، اما از قوطی بازکن خبری نبود. من قوطی‌هام را گذاشتم کَفِ واگن و دراز کشیدم رو نیمکت چوبی. چند نفر دیگر هم بودند که جلو واگن دور هم جمع شده بودند و گپ می‌زدند و می‌خندیدند. من چشم‌هام را بستم.

بعد از حدود ده دقیقه، احساس کردم گرد و خاک عجیبی دارد از لای شکاف تخته‌های نیمکت بلند می‌شود. گرد و خاکی بود کهنه، عینه‌ها گرد و خاکی که از تابوت بلند بشود. بوی گند مرگ می‌داد. بوی چیزی که خیلی وقت پیش مُرده باشد. از صافی سوراخ‌های دماغم رد می‌شد، می‌نشست رو مژه‌هام و می‌خواست وارد دهنم بشود. بعد صدای تنفس سنگین کسی به گوشم رسید. از لای شکاف تخته‌ها دیدم یک نفر پشت نیمکت دولاشده و دارد گرد و خاک را فوت می‌کند تو صورت من. پاشدم نشستم. یارو عقب کشید و بدو بد و رفت طرف جلو واگن. صورتم را پاک کردم و زُل زدم بهش. باورم نمی‌شد. داشت به مردهای دور و برش می‌گفت: «اگر این یارو آمد سراغ من، بایستی کمکم کنید. می‌شنوید؟ باید بهم قول بدھید...»

بعد، همه نگاهشان را دوختند به من. دوباره دراز کشیدم رو نیمکت، اما صداشان را هنوز می‌شنیدم:

«این بابا چشے اصلاً؟»
 «خیال می کند از دماغِ فیل افتاده...»
 «با هیشکی حرف نمی زند.»
 «همه‌ش آن پشت با خودش خلوت می کند.»
 «وقتی رسیدیم به ریل‌ها، ترتیبیش را می‌دهیم، تُخمِ حرام!»
 «پُل، تو فکرمی کنی بتوانی حریفیش بشوی؟ به نظرِ من که پاک دیوانه است.»
 «من هم که نتوانم، یک نفر دیگر از پیش برمی‌آید. یک گهی به خوردش بدھیم کیف کند.»

مدتی بعد، بلند شدم رفتم طرفِ جلو و اگن آب بخورم. از کنارشان که رد می‌شدم، سکوت کردند. نگاهشان را دوخته بودند به من تا اینکه لیوانِ آب را سرکشیدم. بعد که برگشتم و راه افتادم طرفِ صندلیم، دوباره بنا کردند زر زدن.

قطار چند بار توقف کرد. شب و روز هم نداشت. اگر جایی می‌ایستاد که یک گله سبز بود یا شهری چیزی به چشم می‌خورد، یکی دوتا از کارگرها می‌پریدند پایین و فلنگ را می‌بستند.

سرکارگر صدا می‌زد: «آهای، این کالینز و مارتینز چه بلایی سرشان آمد؟» و اسمِ آن دو را خط می‌زد. یک بار روکرد به من که: «تو کی هستی؟»
 «چیناسکی.»

«قصد داری با ما بمانی؟»
 «این کار را لازم دارم.»
 گفت: «باید.» و رفت پی کارش.

*

به اِلپاسو که رسیدیم، سرکارگر آمد سراغمان و گفت قرار است قطار عوض کنیم. یک یک کوین دادند بهمان برای یک شب اقامت تو یک هتل که نزدیک ایستگاه بود و یک کوین هم برای یک وعده غذا تو یکی از کافه‌های آن دور و بر؛ بعد هم تکه کاغذی دادند دستمان که می‌گفت چه جور و چه موقع و کجا می‌توانیم فردا صبح دوباره سوار قطار بشویم.

من بیرون کافه ایستادم تا بقیه غذاشان را خوردند. همچین که از کافه آمدند بیرون، و بعضی هم، درحال صحبت، دندان‌هاشان را خلال می‌کردند، رفتم تو.

«به وقتیش ترتیب این حرامزاده را می‌دهیم!»

«ریختش را باش، مرده‌شور!»

رفتم تو، یک همبرگر استیک سفارش دادم با پیاز و لوبیا. از گره خبری نبود که آدم بمالد رو نان، اما قهوه خوشبویی داشتند که چسبید. وقتی آمدم بیرون، آنها رفته بودند. تو پیاده‌رو، یک آسمان‌جُل دیدم داشت می‌آمد طرفیم. کوین هتلم را دادم بهش.

آن شب تو پارک خوابیدم. فکر کردم آمن‌تر است. آنقدر خسته بودم که نیمکت چوبی سفت و سخت پارک هیچ اذیتم نکرد. تا صبح، تخت خوابیدم. وسط‌های شب، صدای بیدارم کرد که شبیه غُرش بود. هیچ نمی‌دانستم تماساح‌ها می‌غُرند. اگر بخواهم دقیق‌تر بگویم، صدا شبیه خیلی چیزها بود: به غُرش که می‌خورد، اما شبیه صدای تنفس ناشی از هیجان و همین‌طور هیس هیس مار هم بود. صدای بهم خوردن آرواره‌های یک حیوان هم به گوشم خورد. یک ملوان مست و پاتیل پریده بود وسط حوضچه توی پارک و چنگ انداخته بود به دم یکی از تماساح‌ها. حیوان زبان‌بسته سعی می‌کرد دور بزند و دندان‌هاش را بند کند به یک جای تن و بدن یارو ملوانه، اما موفق نمی‌شد. دندان‌هاش خیلی وحشتناک بود، اما نمی‌توانست حرکت آرواره‌هاش را طوری

تنظیم کند که به موقع ضربه کاری را به یارو بزند. یک ملوان دیگر هم با یک دختر ایستاده بودند بیرون و حالا نخند، کی بخند. بعد، این یکی ملوانه دخترک را ماج کرد و دونفری راه افتادند رفتند و ملوان اول را تو حوض به حال خودش گذاشتند تا با تماسح زبان بسته دست و پنجه نرم کند.

*

بعد، نوبت آفتاب بود که بیدارم کند. پیرهنهم حسابی داغ شده بود، طوری که انگار نزدیک بود گریگیرد. از یارو ملوانه اثری نبود. تماسحه را هم ندیدم. رو نیمکتی، کمی دورتر، دختری نشسته بود با دوتا جوان. ظاهراً آنها هم شب را تو پارک به صبح رسانده بودند. یکی از آن دوتا جوان پاشد.
دختره گفت: «میکی، مبارک باشد. انگار راست کرده‌ای!»
و هر سه زدن زیر خنده.

«چقدر پول برآمان مانده؟»

جیب‌هاشان را گشتند. یک سکه پنج سنتی ته جیب یکی‌شان پیدا شد.
«خُب، حالا چکار باید بکنیم؟»
«نمی‌دانم. حالا راه بیُفتیم، یک کاریش می‌کنیم.»
با نگاه دنبال‌شان کردم تا از پارک رفتند بیرون و تو ازدحام شهر گم شدند.

۸

قطار که رسید لُس‌آنجلس، دو سه روز توقف داشتیم. دوباره برای هتل و غذا بِهمان کوپن دادند. من کوپن هتل را بخشیدم به اولین آسمان جُلی که تو خیابان دیدم. همین‌طور که داشتم راه می‌رفتم و پی کافه‌ای می‌گشتم که کوپنش را داده بودند بِهمان، دیدم رسیده‌ام پشت سر دو نفر از آن قالتاق‌هایی

که از نیوآرلئان همسفرم بودند. کمی پا تُند کردم تا رسیدم بهشان و پرسیدم:
 «حال احوال؟»

«خوب، همه‌چیز روبراه و مرتب است. مسئله‌ای نیست.»

«جدی؟ هیچ مسئله‌ای نیست؟»

«نه، مسئله‌ای نیست.»

پیش افتادم و رسیدم به کافه مربوطه. دیدم آبجو هم داشتند. کوین غذام را با آبجو تاخت زدم. همه اراذل و او باشی توی قطار آنجا بودند. وقتی کوین‌هام ته کشید، دیدم فقط همان‌قدر پول خُرد ته جیبم مانده که مرا با تراموا برساند خانه پدر و مادرم.

۹

وقتی مادرم در را باز کرد، جیغ کشید: «پسرم! تویی؟ پسرم!»

«یکی دو شب است خوب نخوابیده‌ام.»

«اتاق خوابت همان‌طور که بوده، هست.»

رفتم اتاق خواب، لباس‌هام را درآوردم و افتادم رو تخت. ساعت شش بعد از ظهر بود که به ندای مادره بیدار شدم: «بابات آمده خانه.»

بلند شدم، لباس پوشیدم، و از اتاق خواب که رفتم بیرون، شام حاضر بود.

پدرم مرد بلندقدی بود، بلندتر از من، و چشم‌های قهوه‌ای داشت. چشم‌های من سبزاند. دماغ گنده‌ای داشت و گوش‌هاش هم حسابی بزرگ بودند، طوری که انگار داشتند از توی سر و کله‌اش می‌پریدند بیرون.

گفت: «گوش کن بین چه می‌گوییم. اگر قصد داری اینجا بمانی، پول اتاق و خورد و خوراک و لباسشوییت پای خودت است. وقتی کار پیدا کردي، مبلغی که به ما بدھکاري، از حقوقت کم می‌شود تا بی حساب بشویم.»

شام در سکوتِ کامل صرف شد.

۱۰

مادرم کار پیدا کرده بود. قرار بود فردای آن روز شروع کند. من ماندم و خانه. بعد از صبحانه، پدر و مادرم که رفتند سر کار، لباس‌هام را درآوردم و دوباره رفتم تو رختخواب. اول یک‌دست جلق زدم، بعد تو یکی از دفترچه‌های قدیمی مدرسه شروع کردم به درست کردنِ جدولی از زمانِ عبورِ هواپیماها از بالای سر خانه. یک سری نقاشیِ مستهجن هم دور و بر جدول کشیدم که بد از کار درنیامد. می‌دانستم که پدره بابتِ اتاق و خورد و خوراک و لباسشویی، مبلغِ کمرشکنی گردنم خواهد گذاشت و همین‌طور یقین داشتم که تو فرم مالیات بر درآمدش، اسمِ مرا به عنوان «وابسته» اضافه خواهد کرد، اما هرچه فکر کردم دیدم هیچ حال و حوصله این را ندارم که دنبالِ کار بگردم.

همین‌طور که رو تخت دراز کشیده بودم، حال و هوای غریبی تو سرم پدیدار شده بود. انگار جمجمه‌ام از پنبه درست شده بود، یا بادکنکِ کوچکی بود پُر از هوا. فضای تویِ جمجمه‌ام را می‌توانستم حس کنم. نمی‌فهمیدم قضیه از چه قرار است. اما خیلی زود این فکر و خیال را گذاشتیم کنار. راحت و آسوده بودم. هیچ اضطراب و نگرانی تو خودم احساس نمی‌کردم. موسیقی کلاسیک گوش می‌دادم و سیگارهایِ باباhe را دود می‌کردم.

بلند شدم رفتم اتاقِ جلویی. تو خانه آن طرفِ خیابان، زنِ جوانی را دیدم که شوهرش رفته بود سر کار. لباسِ کوتاهِ تنگِ قهوه‌ای رنگی تنش بود. نشسته بود رو پله‌هایِ جلو خانه که درست روبرویِ خانه ما قرار داشت. لایِ پاهاش را خوب می‌توانستم ببینم. از پشتِ پرده‌هایِ پنجره جلو خانه خودمان، چشم

دوخته بودم به لِنگ و پاچه طرف. حسابی جوش آورده بودم. آخرش، طوری شد که دوباره جلق زدم. بعد رفتم حمام و لباس پوشیدم و باز نشستم به دود کردن سیگار. حدود ساعت پنج بعدازظهر، زدم بیرون و بناکردم قدم زدن. یکهو دیدم بیشتر از یک ساعت است که دارم قدم می‌زنم.

وقتی برگشتم، پدر و مادرم از کار برگشته بودند. شام تقریباً حاضر بود. رفتم اتاق خوابم تا مادرم صدام بزند. صدام زد. رفتم سر میز.

پدرم گفت: «کاری چیزی پیدا کردی؟»

«نه.»

«گوش کن بین چه می‌گوییم. تو این مملکت، کسی که پی کار بگردد، حتماً می‌تواند کار پیدا بکند.»
«ممکن است.»

«باورم نمی‌شود تو پسر من باشی. هیچ هدفی تو زندگی نداری. هیچ اهل این نیستی که کمر همت بیندی و دمار از روزگار کار دربیاری. آخر، هیچ فکر کرده‌ای که چه جور می‌خواهی تو این دنیا سر خودت را نگهداری؟»

چندتا لوبيا گذاشت تو دهنش و دوباره بناکرد حرف زدن: «اصلًا این همه دود سیگار تو این خانه چه می‌کند؟ پُف! مجبور شدم همه پنجره‌ها را باز کنم! هوای اتاق به رنگ آبی درآمده بود!»

۱۱

فرداش هم بعد از اینکه پدر و مادرم رفتند، برگشتم تو رختخواب. بعد بلند شدم رفتم اتاق جلویی و از لای پرده‌ها بیرون را پاییدم. زن جوان دوباره نشسته بود رو پله‌های جلو خانه‌اش. این‌بار لباس دیگری تنش بود که سکسی‌تر هم بود. مدت زیادی دید زدمش. بعد، خیلی آهسته، با تائی زیاد،

جلق زدم. بعد حمام گرفتم و لباس پوشیدم. چندتا بطری خالی تو آشپزخانه پیدا کردم، بُردم بقالی سر کوچه به چندرغاز فروختم شان. داشتم تو خیابان قدم می‌زدم که چشمم افتاد به یک میخانه. رفتم تو، یک لیوان آبجو بشکه سفارش دادم. یک عده مست جمع شده بودند دور و بر جوک باکس، با صدای بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند. گاه و بیگاه یک لیوان آبجو می‌آمد جلو من. ظاهراً یک نفر داشت پول آنها را می‌داد. من هم آبجوها را سرمی‌کشیدم. بعد سر صحبت را با چند نفر باز کردم.

مدتی بعد که نگاهی به بیرون انداختم، دیدم شب شده و هوا دارد تاریک می‌شود. آبجوها یکی بعد از دیگری جلوم سبز می‌شدند. زن چاقی که صاحب میخانه بود و رفیقش آدم‌های گرم و بامحتبی بودند.

یک بار رفتم بیرون با یک نفر دعوا کنم. دعوای جانانه‌ای نبود. هر دومان حسابی مست بودیم و آسفالت پارکینگ میخانه هم آنقدر سوراخ سُمبه داشت که مُدام تعادل‌مان بهم می‌خورد. خلاصه تصمیم گرفتیم ختمش کنیم و برگردیم تو...

*

دیروقت شب، تو اتفاقک پشت میخانه که دیوارهاش را رویه دوزی قرمز کرده بودند، از خواب پاشدم. رو پا ایستادم و دور و بَرَم را برانداز کردم. همه رفته بودند. ساعت دیواری می‌گفت ۳ و ۱۵ دقیقه. رفتم در را باز کنم، دیدم قفل است. رفتم پشت بار، یک آبجو برداشتم، باز کردم، و برگشتم نشستم. بعد دوباره رفتم پشت بار، یک سیگار برگ و یک پاکت چیپس برداشتم. آبجو را که تمام کردم، بلند شدم و یک بطر ودکا و یک بطر اسکاج پیدا کردم. دوباره آدم نشستم. ودکا و اسکاج را با آب قاطی کردم. چندتا سیگار برگ دود کردم، چند تکه گوشت خشک شده و یک مشت چیپس و چندتا تخمرغ آب پز خوردم.

ترتیب آن دوتا بطری مشروب را که دادم، حدود پنج صبح بود. پیشخوان بار را تمیز کردم و همه چیز را گذاشتم سر جاش. رفتم طرف در و زدم بیرون. دیدم یک ماشین پلیس دارد نزدیک می شود. از پشت سر، پایه پایی من می آمد. بعد از یک بلوک، ماشین پلیس کشید بغل دست من و یکی از آجانها سرش را آورد بیرون و صدا زد: «آهای، یارو!»

نور چراغ را انداخته بودند تو صورتم.

«چکار داری می کنی؟»

«دارم می روم خانه.»

«خانه‌ت این حوالی است؟»

«بله.»

«کجا؟»

«خیابانی لانگ وود، پلاک ۲۱۲۲»

«حالا چه موقع بیرون آمدن از میخانه است؟»

«من نظافت چی میخانه‌ام.»

«صاحبش کیه؟»

«یک خانمی به اسم جوئل.»

«سوار شو!»

رفتم سوار شدم.

«خانه‌ت را نشان مان بده.»

با ماشین رسانندم خانه.

«حالا برو دم در، زنگ بزن.»

رفتم دم در، زنگ زدم. خبری نشد.

دوباره زنگ زدم، چندبار... بالاخره در باز شد. مادره با لباس خواب و پدره با پیژامه آمدند دم در. پدرم داد زد: «تو مستی!»

گفتم: «آره.»

«پولِ مشروبت از کجا؟ تو که پولی تو بساط نداری!»

«کار پیدا می کنم.»

«تو مستی! تو مستی! پسرِ من مست است! پسرِ من یک لاتِ بی سروپایی
مست است!»

مویِ سرِ پدرم، گله به گله، سیخ رویِ کله‌اش ایستاده بود. ابروهاش در هم
ریخته بود و صورتش پُف کرده بود و خواب از سر و روش می‌بارید.

«طوری وانمود می‌کنی که انگار آدم کشته‌ام.»

«این‌هم دستِ کمی ندارد!»

«...گه به قبر...»

یک‌هو حالت تهوع بیهم دست داد و همان‌جا رویِ فرشِ ایرانی پدر و مادرم
که نقشِ درختِ حیات داشت بالا آوردم. پدرم حمله کرد طرفم.

«هیچ می‌دانی با سگی که رو فرش بریند چه معامله‌ای می‌کنیم؟»

«آره.»

از پشت، گردنم را گرفت. فشار داد پایین تا این‌که از کمر دولا شدم.
می‌خواست به زور مرا به زانو دریاورد.

«نشانت می‌دهم!»

«ول کن بابا...»

صورتم نزدیک بود فُرو برودت تویِ همه آن‌چه که بالا آورده بودم.

«نشانت می‌دهم با سگ‌ها چه معامله‌ای می‌کنیم!»

اینجا بود که با یک فشارِ ناگهانی، از زمین خیز برداشتم و یک مشت
حواله‌اش کردم؛ از آن مشت‌های جانانه. همین‌طور تلوتلوخوان عقب‌عقب
رفت آن‌طرفِ اتاق و با کون افتاد رو مُبل. من هم رفتم دنبالش و سرش داد
زدم: «بلند شو!»

ولی تکان نخورد. صدای جیغ و دادِ مادره را شنیدم:
 «تو رو پدرت دست بلند کردی! تو رو پدرت دست بلند کردی! تو رو پدرت
 دست بلند کردی!»
 و همین جور که جیغ می‌زد، با ناخن‌های تیزش یک طرفِ صورتم را از بالا تا
 پایین چر داد.

باز سرِ پدره داد زدم: «بلند شو!»
 مادره داد زد: «تو رو پدرت دست بلند کردی!» و دوباره صورتم را خراش
 داد. برگشتم نگاهش کنم. آن طرفِ صورتم را هم خراش داد. خون از گردنم
 سرازیر شده بود پایین و پیرهن و شلوار و کفش‌ها و فرش را داشت خیس
 می‌کرد. اینجا بود که مادره دست‌هاش را آورد پایین و خیره شد بهم.

بهش گفت: «تمام شد؟»
 جواب نداد. راه افتادم طرفِ اتاق‌خوابم و به فکر افتادم که وقتیش رسیده
 دنبالِ کار بگردم.

۱۲

صبحِ روز بعد، تو اتاقم ماندم تا پدر و مادرم رفتند سرِ کار. بعد روزنامه را
 برداشتم و یکراست رفتم سراغِ آگهی‌های استخدام. صورتم از درد تیر
 می‌کشید. هنوز حالم بد بود. چندتا از آگهی‌ها را نشان کردم، صورتم را به
 بهترین وجه ممکن اصلاح کردم، چندتا آسپیرین انداختم بالا، لباس پوشیدم، و
 راه افتادم طرفِ خیابانِ اصلی. بناکردم استوپ زدن. ماشین‌ها هیچ‌کدام
 نمی‌ایستادند. بعد یک ماشین ایستاد. سوار شدم. یارو راننده گفت: «هنک!»
 تو نگو طرف یکی از دوستانِ قدیمی بود به اسمِ تیمی هانتر، از
 همکلاسی‌هایِ زمانِ سیتی کالج.

«چه کارها می کنی هنک؟»
 «دنبالِ کار می گردم.»
 «من حالا می روم دانشگاه. صورتت چی شده؟»
 «جایِ ناخنِ یک زن است.»
 «راستی؟»
 «آره. تیمی! ببینم، می شود برویم دُمی به خُمره بزنیم؟»
 تیمی دَمِ دَرِ میخانه بعدی ایستاد. رفتیم تو. دوتا آبجو سفارش داد.
 «دنبالِ چه جور کاری داری می گردی؟»
 «چه می دانم... انبارداری، کارِ دفتری، نظافت...»
 «ببین، من یک کمی پول تو خانه دارم. یک میخانه خوب هم تو اینگل وود سراغ دارم. چطور است برویم آنجا؟»

تبیمی با مادرش زندگی می کرد. وارد که شدیم، پیرزن سرش را از روی روزنامه‌ای که داشت می خواند بلند کرد: «هنک! نکند باز می خواهی تیمی را ببری مستش کنی؟»

«از زیارتِ مجددتان خوشوقت شدم، خانمِ هانتر!»
 «دفعه آخری که تو و تیمی باهم رفتید بیرون، سر از زندان درآوردید.»
 تیمی کتاب‌هاش را گذاشت تو اتاق خوابش و برگشت، گفت: «بزن برمی!»

*

جایی که رفتیم، دکورِ سبکِ هاوایی داشت و حسابی شلوغ بود. یک نفر با تلفنِ عمومی با کسی حرف می زد: «باید یک نفر را بفرستی کامیون را ببرد. من آنقدر مستم که نمی توانم رانندگی کنم. آره، می دانم که شغلِ بی صاحب‌مانده را از دست داده‌ام، تو فقط یک نفر بفرست کامیون را ببرد!»
 تیمی دست به جیب بُرد و ما باهم می زدیم. ناکس چانه گرمی هم داشت. یک زنِ موبور دزدکی نگاهم می کرد و لِنگ و پاچه نشانم می داد. تیمی یک

لحظهه چانه‌اش بند نمی‌آمد. راجع به سیتی کالج حرف می‌زد، و اینکه ما شراب تو قفسه‌هایمان قایم می‌کردیم. داستانی راجع به بابایی به اسم پوپوف تعریف می‌کرد که تعدادی تفنگ چوبی و چندتایی هم تفنگ راست‌راستکی داشت، راجع به روزی گفت که ته یک بلم را تو پارک وست‌لیک سوراخ کردیم و غرق شدیم، و راجع به موقعی که دانشجوها تو ورزشگاه اعتصاب کردند... مشروب‌ها یک‌بند می‌آمدند سر میز ما. دختر موبوره با یک نفر دیگر رفت بیرون. موزیک جوک باکس یک‌بند می‌کوپید. تیمی هنوز داشت حرف می‌زد. هوا داشت تاریک می‌شد. میخانه‌چی عذرمان را خواست. مجبور شدیم بزنیم بیرون و دنبال یک میخانه دیگر بگردیم. ساعت د شب بود. رو پای خودمان بند نبودیم. خیابان پُر از ماشین بود.

«ببین تیمی! بیا یک استراحتی بکنیم.»

اینجا بود که چشمم افتاد به ساختمانی که دفتر کفن و دفن بود. یکی از آن ساختمان‌های قدیمی، شبیه کاخ‌های دوره استعمار. چراغ‌های بزرگ و قوی داشت و پلکان وسیع و سفیدی که به هشتی ساختمان ختم می‌شد.

من و تیمی تا وسطهای پلکان را رفتیم بالا. بعد، من او را رو یکی از پله‌ها دراز کردم. پاهاش را به حالت مستقیم درآوردم و دست‌هاش را گذاشتم دو طرف بدنش. بعد هم خودم به همان حالت، یک پله پایین‌تر از او دراز کشیدم.

۱۳

از خواب که بیدار شدم، تو اتاقی بودم که برام آشنا نبود. تنها هم بودم. تازه داشت آفتاب درمی‌آمد. سرد بود. یک تایپرhen بودم. سعی کردم فکر کنم. از رو تخت چوبی سفت و سختی که روش خوابیده بودم پاشدم، رفتم طرف پنجره که میله‌های آهنی داشت. اقیانوسِ آرام از پنجره پیدا بود. (ظاهراً در منطقه

مالیبو بودم.) حدود یک ساعت بعد، زندانیان آمد. بشقاب‌ها و سینی‌های فلزی را داشت به هم می‌زد. صبحانه مرا رد کرد تو اتاق. نشستم زمین و مشغول خوردن شدم. صدای اقیانوس شنیده می‌شد.

۴۵ دقیقه بعد، بُردنم بیرون. یک عده زندانی را که دستبند داشتند به هم زنجیر کرده بودند. من رفتم طرف آخرِ صف و دست‌های را بُردم جلو. نگهبان گفت: «تو نه.» بهم دستبندِ جداگانه زند و دوتا از پاسبان‌ها هُلُم دادند تو یک ماشین و راه افتادیم.

رسیدیم کال و رسیتی و پشتِ ساختمانِ دادگاه پارک کردیم. یکی از پاسبان‌ها با من پیاده شد. از درِ عقب واردِ ساختمان شدیم و ردیفِ جلو دادگاه نشستیم. پاسبانه دستبندم را باز کرد. هرچه اطراف را دید زدم، تیمی را جایی ندیدم. طبقِ معمول، کلی انتظار کشیدیم تا جنابِ قاضی تشریف‌فرما شدند. پرونده من ردیفِ دوم بود.

«شما متهمید به بدمستی در ملاءِ عام و ایجادِ راه‌بندان. ده روز حبس یا سی دلار جریمه.»

نفهمیدم منظورش از «ایجادِ راه‌بندان» چه بود، اما هرچه بود، مواردِ اتهام را پذیرفتم. پاسبان مرا بُرد طبقهٔ پایین و نشاند رو صندلی پشتِ ماشین و گفت: «خوب قسر در رفتی. شما دو نفر ترافیک را حدود دو کیلومتر بَند آورده بودید. یک چنین ترافیکی در تاریخ شهرِ اینگل‌وود سابقه نداشته.»

بعد ماشین را راه انداخت و مرا بُرد زندانِ مرکزی لُس‌آنجلس.

۱۴

همان شب، پدرم آمد و سی دلار جریمه را داد. وقتی داشتیم از زندان می‌آمدیم بیرون، آشک تو چشم‌هاش جمع شده بود. گفت: «تو آبرو حیثیت

برای من و مادرت باقی نگذاشتی.» ظاهراً یکی از پاسبان‌ها باهاش آشنا درآمده بود و ازش پرسیده بود: «آقای چیناسکی! پسیر شما اینجا چکار می‌کند؟»

«از خجالت آب شدم. فکرش را بکن، پسیر من و زندان؟» رفتیم طرف ماشین او و سوار شدیم. راه افتاد. هنوز داشت اشک می‌ریخت. «همین‌که زمان جنگ نمی‌خواهی به کشورت خدمت کنی، خودش برای هفت پشت من کافی بود...»

«من چکار کنم؟ یارو روانشناسه گفت به درد خدمت نمی‌خورم.» «پسرم! اگر به خاطر جنگ اول جهانی نبود، من هیچ وقت با مادرت آشنا نمی‌شدم و تو به دنیا نمی‌آمدی.» «سیگار داری؟»

«حالا هم که پات به زندان باز شده. یک همچین چیزی ممکن است مادرت را بکشد.»

پایین‌های خیابان برادوی، از جلو یک ردیف میخانه ارزان رد شدیم. «می‌آیی برویم تو یک گیلاس بزنیم؟» «چی؟! تازه به خاطر بدمستی از زندان آزاد شده‌ای و حالا چنین دل و جرأتی داری که دوباره بروی سراغ مشروب؟»

«همین حالت که آدم بیشتر به مشروب احتیاج دارد.» گفت: «یک وقت به مادرت نگویی که درست بعد از آزادی از زندان، هوس مشروب کرده بودی ها.»

«راستش، یک نشمہ هم اگر بود، هیچ بد نمی‌شد.» «چی؟»

«گفتم یک نشمہ هم اگر بود، بد نبود.» نزدیک بود یک چراغ قرمز را رد کند. بقیه راه را در سکوت طی کردیم.

وقتی رسیدیم، گفت: «در ضمن، بد نیست به اطلاع سرکار برسانم که پول جریمه زندان هم به صورت حساب اتاق و خورد و خوراک و لباسشوییت اضافه می‌شود.»

١٥

تو خیابانِ فلاور، تو یک انبارِ وسایلِ یدکی اتومبیل، کار پیدا کردم. مدیر آنجا مردِ رشتِ قدبلندی بود که کون و کپل نداشت. مرد که عادتِ ناپسندی هم داشت که هر وقت شب زنش را می‌کرد، صحبت به من خبر می‌داد.

«دیشب زنم را کردم. اول، آن سفارشِ برادرانِ ویلیامز را تمام کن.»
 «طوقةٌ ك. ۳ تمام شده.»

«بهشان بگو جنس را سفارش داده‌ایم، به محض رسیدن، می‌فرستیم برآشان.»
 رو برگه سفارش و صورت حساب یک مهر زدم به علامتِ «سفارش در آینده نزدیک».«

«دیشب زنم را کردم.»

جمعه برادرانِ ویلیامز را نواریچ کردم، برچسب زدم، وزن کردم، و تمبرِ پستی لازم را چسباندم روش.

«خیلی هم خوب بود.»

سبیلِ حنایی داشت، و مویِ حنایی، اما از کون و کپل خبری نبود.
 «زنم وقتی کارش تمام شد، رفت شاشید.»

تا اینجا، بدھی من به پدرم بابتِ اتاق و خورد و خوراک و لباسشویی، آنقدر بالا بود که پرداخت همه آن، چند هفته‌ای طول می‌کشید. تا همان موقع، تو خانه پدرم ماندم و همین که حساب‌مان تسویه شد، رفتم پی کارم. اجاره‌ای که پدرم مقرر کرده بود از عهده من خارج بود.

نزدیک محل کارم، ساختمانی بود که اتاق اجاره می‌داد. نقل مکان کار سختی نبود. همه دار و ندارم نصف یک چمدان هم نمی‌شد.

*

صاحبخانه‌ام زنی بود که پیش می‌گفتند مامان استریدر؛ موسرخه‌ای بود که حالا دیگر موهاش را رنگ می‌کرد. هیکلش هنوز خوب بود. چندتا دندان طلا داشت و یک رفیق پابه‌سین. صبح روز اول، صدام زد تو آشپزخانه و پیش گفت اگر بروم تو حیاط و به مرغ‌هاش دانه بدهم، یک استکان ویسکی مهمانم می‌کند. آب و دانه مرغ‌ها را که دادم، رفتم تو آشپزخانه و با مامان و رفیقش، آل، نشستم به ویسکی خوردن. درنتیجه، یک ساعت دیر رسیدم سر کار.

شب دوم، دیدم یک نفر دارد در اتاقم را می‌زند. زن چاقالوی چهل و چند ساله‌ای بود که یک بطر شراب هم با خودش آورده بود. گفت: «اتاق من ته دالان است. به من می‌گویند مارتا. صدای این موسیقی خوبی را که مُرتب گوش می‌کنی شنیدم. فکر کردم بد نیست این شراب را بیاورم باهم بزنیم به بدن.»

مارتا وارد اتاق شد. یک روپوش سبز گل و گشاد تنش کرده بود. چندتا گیلاس که زد، بناکرد به نمایش لنگ و پاچه‌اش.

«لنگ و پاچه من بدک نیست. نه؟»

«من چاکر هرجی لنگ و پاچه خوبم.»

«پس بیا یک نگاهی هم بنداز به این بالا مالاها.»

پاچه‌های سفید و شُل و ول و چاقالویی داشت که رگ‌هاش حسابی زده بودند بیرون. مارتا داستان زندگی‌اش را برای تعریف کرد. معلوم شد جنده بوده و هنوز هم گاه و بیگاه برای تور زدن مشتری می‌رفت به میخانه‌ها. اما گفت منبع اصلی درآمدش، صاحب یک فروشگاه بزرگ است.

«از پول دادن بهم دریغ ندارد. می‌روم فروشگاهش و هرچه دلم بخواهد برمی‌دارم. فروشنده‌ها کاری به کارم ندارند. خودش گوشی را داده دستشان. اما می‌گوید میل ندارد زنش اطلاع پیدا کند که من تو رختخواب، بهتر از او عمل می‌کنم.»

مارتا رفت صدای رادیو را بلندتر کرد؛ خیلی بلند. بعدش گفت: «من خوب هم می‌رقسم. تماشا کن!»

تو آن لباس سبز گل و گشاد، بنادرد به چرخ زدن و شلنگ تخته انداختن. چنگی به دل نمی‌زد. بعد لباسش را زد بالا، تا کمر، و بنادرد به تکان دادن کون و کپل؛ درست تو صورت من. تُنکه گلی‌رنگش رو لُمِبر راست، سوراخ بود. بعد روپوش را انداخت زمین و با همان تُنکه سوراخ به رقصیدن ادامه داد. بعد هم تُنکه‌هه را کند و انداخت کنار روپوش و بنادرد به نوعی حرکتِ دَوَرانی، به تقلید از سنگ آسیاب. شکمبهاش چنان آویزان شده بود که پشم و پیلی کُشش را اصلاً نمی‌شد دید.

عرق از سر و روش راه افتاده بود و باعث شده بود ریملش هم راه بیفتند. یکهو چشم‌هاش را تنگ کرد. من نشسته بودم لبِ تخت. پیش از اینکه بتوانم تکانی بخورم، پرید روم. دهنش را باز کرد و لب‌هاش را فشار داد رو لب‌هام. طعمِ تُف و پیاز و شراب مانده و (فکر کردم) آب‌منی چهارصد تا مردِ رنگ و وارنگ را می‌شد حس کرد. زیانش را چیانده بود تو دهنم. تُفِ غلیظی زبانش را حسابی سنگین کرده بود. من که دیدم نَفَسَم دارد بند می‌آید، هُلش دادم

زدمش کنار. بهزانو افتاد و زیپ شلوارم را کشید پایین. تا آمدم به خودم بجُنم، کیر شُل و ولم تو دهنش بود. هی مِک زد و دندان زد. یک روبانِ زرد کوچک زده بود تو موهای کوتاهِ خاکستری سرش. دور و بر گونه‌ها و گردنش هم چندتا زگیل و خال گُنده قهوه‌ای داشت.

بالاخره کیرم راست شد. مارتا نالهای کرد و گاز گرفت. من داد زدم و از موی سرش گرفتم و زدمش کنار. زخمی و هراسان، ایستاده بودم وسطِ اتاق. رادیو داشت یک سلفونی از مالر پخش می‌کرد. تا آمدم تکان بخورم، دوباره بهزانو درآمد و خزید طرفم. تُخم‌هام را با هر دو دست، بی‌رحمانه گرفت تو چنگش، دهنش را باز کرد و مال را گرفت وسطِ لب‌هاش و بناکرد مِک زدن و دندان زدن و دست‌مالی کردن. تُخم‌هام را محکم تو دستش گرفته بود و کیرم را چپانده بود تو دهنش و نزدیک بود از وسط دو نصفش بکند. چنان تکان سختی پِهم داد که با کون خوردم زمین. رادیو داشت مالر پخش می‌کرد و صدای مِک‌زدن مارتا اتاق را پُرکرده بود. طوری بود که حس کردم یک حیوان بی‌رحم و شفقت دارد درسته قورتم می‌دهد. بدجوری راست کرده بودم و کیرم پوشیده شده بود از تُف و خون. مارتا چشمش که افتاد به‌این منظره، حشری‌تر شد. انگار داشتند زنده زنده می‌خوردند.

پیش خودم فکر کردم اگر آمی بیاید، هرگز خودم را نمی‌بخشم. این بود که دوباره سعی کردم موهاش را بکشم، بزنمش کنار. اما او تُخم‌هام را گرفته بود تو چنگش و بی‌رحمانه میان انگشت‌هاش فشار می‌داد. دندان‌هاش را بند کرده بود وسطِ کیرم و چنان فشار می‌داد که انگار قصد داشت از وسط دو نصفش کند. جیغ کشیدم، موهاش را ول کردم و به‌پشت افتادم. سرش را یک‌بند به پایین و بالا تکان می‌داد. مطمئن بودم صدای مِک زدنش را مستأجرها، سرتاسرِ ساختمان، می‌توانستند بشنوند.

داد زدم: «ول کن، بی‌پدر و مادر!»

اما زنکه با یک جور غیظِ غیرانسانی به کارِ خودش ادامه می‌داد. ولکنِ معامله هم نبود. داشت آبم می‌آمد. انگارِ اندرونِ یک مار را بمندن. غیظِ او با نوعی جنون درآمیخته بود. آبمَنی را چنان می‌مکید که تو گلوش قلب قلب صدا می‌کرد. ولی هنوز ولکن نبود. هی می‌مکید و دندان می‌زد.

«مارتا، بس کن! کار تمام است!»

ولکن نمی‌کرد. انگاری تمامِ هیکلش تبدیل شده بود به یک دهنِ گُنده که می‌خواست درسته قورتم بدهد. هنوز داشت می‌مکید و دندان می‌زد. باز داد زدم: «لکن!»

حالا دیگر طوری داشت می‌مکید که گویا دارد یک نوشیدنی وانیلی را با نی سرمی کشد.

بالاخره ولو شدم. مارتا پاشد لباس پوشید. زیر لب داشت تصنیف می‌خواند:

«وقتی یه جوونِ نیویورکی شب به خیر می‌گه
بدون که آفتاب سر زده.

شب به خیر، مامانی!
اولِ صبحه.

شب به خیر، مامانی!
شیرفروش داره برمی‌گرده خونه...»

بهزحمت بلند شدم و رو پا ایستادم. از تو جیبِ شلوارم کیفِ پولم را پیدا کردم. یک اسکناسِ پنج دلاری درآوردم دادم دستش. پنجی را چپاند تو لباسش، وسطِ پستان‌هاش، دست کرد تخم‌هام را گرفت و با شیطنت دوباره فشاری داد، بعد ول کرد و رقصان از اتاق رفت بیرون.

آنقدر کار کرده بودم که پولِ بلیتِ اتوبوس به یک شهر دیگر را پس انداز کنم، به اضافه چند دلار دیگر که بعد از رسیدن به آنجا چیزی ته جیبم بماند. کارم را ول کردم، نقشهٔ آمریکا را گذاشتم جلوم و شروع کردم به برانداز کردنش. آخرش تصمیم گرفتم بروم نیویورک.

پنج تا نیم بُطْری ویسکی چپاندم تو چمدانم و با خودم بُردم تو اتوبوس. هر وقت کسی می‌نشست کنارم و بنایِ وراجی را می‌گذاشت، یکی از بطری‌ها را درمی‌آوردم و یک قُلُپ بلندبالا سرمی‌کشیدم. تا اینکه رسیدم نیویورک.

ایستگاهِ اتوبوس شهر نیویورک، نزدیک میدانِ تایمز بود. با آن چمدان کهنه راه افتادم تو خیابان. طرف‌های شب بود. مردم از تونل‌هایِ مترو ریخته بودند بیرون. عین حشره‌ها، بدون سر و صورت، پاک مجذون، با شور و هیجانِ خاصی هجوم می‌آوردند طرفم، دور و برم را می‌گرفتند، انگار می‌خواستند حمله کنند پههم و تمام درونم را اشغال کنند؛ مُرتب هم چرخ می‌زند و هم دیگر را هُل می‌دادند و صدای‌های چندش‌اوری از خودشان درمی‌آورند.

تو درگاهِ عمارتی ایستادم و ته بطریِ آخری را بالا آوردم.

بعد راه افتادم و شروع کردم به هُل دادن و تنه زدن، تا آن‌که تو خیابان سوم، یک علامت «اتاق خالی» دیدم. سرایدار یک پیرزنِ یهودی بود. پهش گفتم: «اتاق لازم دارم.»

«تو یک دست کُت و شلوارِ خوب هم لازم داری، جوان!»

«جیبم خالی است.»

«یک دست کُت و شلوارِ خوب برات سراغ دارم به قیمتِ بسیار مناسب. شوهرم آن خیاطی روبرو را می‌گرداند. بیا ببرم پیشش.»

اجارة اتاق را دادم. چمدان را گذاشتم تو اتاق و باهاش رفتم خیاطی روبرو.

«هِرَمَن! آن کُت و شلوار را بیاور به این جوان نشان بده.»
 هِرَمَن یک دست کُت و شلوار سُرمه‌ای مُستعمل آورد بِهِم نشان داد و گفت:
 «به این می‌گویند یک کُت و شلوار حسابی.»
 «انگار یک کمی کوچک است.»
 «نه، نه، درست اندازهٔ است.»

کُت و شلوار به‌دست، از پُشت پیشخوان درآمد. «بیا اول کُت را امتحان کن.» و بعد که کُت را تَنَم کرد، گفت: «می‌بینی؟ درست اندازه است. می‌خواهی شلوارش را هم امتحان کنی؟» و شلوار را از کمر تا نوک پا گرفت جلوه.

«بَدَك نیست.»
 «ده دلار.»

«والله، وضع مالی من هیچ تعریفی ندارد.»
 «آخرش، هفت دلار.»

هفت دلار دادم به هِرَمَن و کُت و شلوار را بُردم طبقه بالا تو اتاقم. بعد رفتم بیرون، پی یک بُطر شراب. وقتی برگشتم، در را قفل کردم، لباس‌هام را درآوردم، و خودم را آماده کردم برای یک خواب راحت که چند روز بود از سرمه پریده بود.

رفتم تو رختخواب، سر بُطْری را بازکردم، بالش را قلّمبه کردم و گذاشتم پُشت سَرَم، یک نفس عمیق کشیدم و تو تاریکی نشستم به تماشای بیرون. بعد از پنج روز، اولین بار بود که با خودم خلوت می‌کردم. من به تنها‌یی معتاد بودم. اگر تنها‌یی را آزم می‌گرفتند، عین آدمی می‌شدم که آب و خوراکش را ازش گرفته باشند. اگر هر روز یک کمی با خودم خلوت نمی‌کردم، مثل این بود که ضعیفتر می‌شدم. چیزی نبود که فکر کنید بِهِش افتخار می‌کردم. اما

بدجوری وابسته‌اش شده بودم. تاریکی توی اتاق، برایم مثل نور آفتاب بود. یک جُرْعه شراب سرکشیدم.

یکه‌و، اتاق نورانی شد و غُرشی ازبیرون به گوش رسید. راه‌آهن مُرتفع درست در امتداد پنجره‌ام کشیده شده بود. و حالا یک قطارِ مترو درست روبروی پنجره اتاقم متوقف شده بود. نگاهم افتاد به یک ردیف چهره‌های نیویورکی که آنها هم به من زُل زده بودند. قطار تکانی خورد و بعد از جا کنده شد و راه افتاد. تاریک شده بود. بعد دوباره اتاق نورانی شد. و من دوباره به چهره‌ها چشم دوختم. عین این بود که تصویرِ دوزخ مُرتب تو ذهن آدم شکل بگیرد. هر قطارِ آکنده از این چهره‌ها، زشت‌تر از قطارِ قبلی بود و مثل این بود که جنون‌آمیزتر می‌شد و بیشتر هم آدم را اذیت می‌کرد. من شرابم را سر می‌کشیدم.

قضیه همین طور ادامه پیدا کرد: تاریکی، بعد نور... نور، بعد تاریکی... ته شراب که بالا آمد، رفتم یک بُطرِ دیگر خریدم. برگشتم، لباسم را کنَدم و رفتم تو رختخواب. آمدن و رفتن چهره‌ها ادامه پیدا کرد؛ عین این بود که دارم کابوس می‌بینم. صدھا ابلیس به عیادتم می‌آمدند که خود ابلیس هم تابِ تحمل آنها را نداشت. من شرابم را سر می‌کشیدم.

بالاخره بلند شدم و کُت و شلوارِ نو را از تو کُمُد درآوردم. کُت را پوشیدم. دیدم خیلی چسبِ تنّم است. انگار حالا کوچک‌تر از موقعی بود که تو مغازه خیاطی تنم کرده بودم. یکه‌و صدایِ چرخوردنِ چیزی را شنیدم. کُت از عقب، از بالا تا پایین، دو تکه شده بود. باقی‌مانده کُت را از تنم درآوردم. هنوز شلواره را داشتم. پاچه‌هاش را کشیدم بالا. جلوش به جایِ زیپ، دُکمه داشت. همین که خواستم دکمه‌ها را بندازم، خشتكش پاره شد. دستم را که کشیدم به پُشتم، سورتم آمد تو چنگم.

۱۸

چهار پنج روزی ول گشتم. بعد، دو روز تمام، هست و پاتیل بودم. از آن اتاق آدم بیرون و یک اتاق دیگر تو محله گرینینج ویلچ پیدا کردم. یک روز تو ستون والتر وینچل (۲) خواندم که اهنری (۳) عادت داشته سر میز میخانه‌ای که پاتوق نویسنده‌های معروف بوده، چیز بنویسد. رفتم آن میخانه را پیدا کردم، اما خودم هم نمی‌دانستم دنبال چی هستم.

ظهر بود. برخلاف آنچه تو ستون وینچل خوانده بودم، من تنها مشتری آنجا بودم. من بودم و یک آینه قدی و پیشخوان میخانه و میخانه‌چی که پیش از گفت: «حضرت آقا! اینجا جای شما نیست. بفرمایید بیرون!» چنان حیرت کرده بودم که نتوانستم جوابی پیش بدهم. صبر کردم ببینم چه توضیحی می‌دهد.

«براای این که مستید.»

لابد خماری دیشب بود، اما حداقل دوازده ساعتی می‌شد که چیزی از گلوم نرفته بود پایین. من هم که دیدم این جوری است، غرغری راجع به اهنری تحولیش دادم و رفتم پی کارم.

۱۹

عین یک انبار متروک بود. یک اعلان به پنجره‌اش نصب کرده بودند که می‌گفت: استخدام می‌شود. رفتم تو. مردی با سبیل قیطانی لبخندی زد و گفت: «بنشین.» و یک فرم و یک قلم داد دستم. من هم فرم را پُر کردم و دادم پیش.

«آها؟! دانشگاه هم که رفته‌ای؟»

«دقیقاً نه.»

«ما تو کارِ تبلیغاتِ تجارتی هستیم.»

«جدی؟»

«چطور مگر؟ علاقه‌ای به کار در این رشته نداری؟»

«آخر، می‌دانید؟ من دست به نقاشیم بد نیست. یعنی نقاشم، متوجه‌اید؟ اما حالا پولم ته کشیده. چیزی هم این اواخر نتوانسته‌ام بفروشم.»

«آدم‌های مثل تو زیاد می‌آیند سراغِ ما.»

«من هم، حقیقتش، زیاد دلِ خوشی ازشان ندارم.»

«ناراحت نباش. احتمالاً بعد از آن که مُردی، معروف می‌شوی.»

بعد هم اضافه کرد که این کار لازمه‌اش این است که اولش نوبتِ شب کار کنم. اما گفت اگر خوب کار کنم، امکانِ پیشرفت و ترفیع و ارتقا وجود دارد. گفتم من از کارِ شب خوشنم می‌آید. گفت می‌توانم کارم را از مترو شروع کنم.

۲۰

دوتا پیرمرد منتظرم بودند. تو مترو، جایی که واگن‌ها را پارک می‌کنند، باهاشان قرار داشتم. یک بغل پوستر دادند بهم و یک ابزارِ کوچکِ فلزی که شبیهِ قوطی‌بازکن بود. همگی سوارِ یکی از واگن‌هایی شدیم که آنجا پارک شده بودند.

یکی از پیرمردها گفت: «حالا مرا تماشا کن.»

بعد پرید رو صندلی‌های گرد و خاک گرفته و همین‌طور که راه می‌رفت، پوسترهاي قدیمی را با آن قوطی‌بازکن‌ه پاره پوره می‌کرد. پیش خودم فکر

کردم پس این جوری است که این چیزها را نصب می‌کنند. یک عده آدمند که این‌ها را آن بالا می‌چسبانند.

هر پوستری با دوتا زوار فلزی رو دیوار محکم می‌شد؛ برای الصاق پوسترِ جدید باید آن دوتا زوار را از جا درمی‌آوردند. این زوارها یک جور حالتِ فنری داشتند برای این‌که به قواوه هر دیواری دربیایند.

بعد گفتند حالا تو بیا امتحان کن. اول نتوانستم زوارهای فلزی را به آسانی از جا بکنم. زورم بهشان نمی‌رسید. یکی دو جای دستم خراش برداشت و خون زد بیرون. هر پوستری که از جا درمی‌آمد، یک پوسترِ نو می‌چسباندیم جاش. هر کدام هم یک عالمه وقت می‌گرفت. تمامی نداشت.

یکی از پیرمردها بعد از مدتی گفت: «هر جای نیویورک که بروی، ساسِ سبز هست.»

«آره؟»

«آره. تو تازهواردی؟»

«آره.»

«پس نمی‌دانی که همه مردم نیویورک یک جور ساسِ سبز دارند؟»

«نه.»

«آره... دیشب یک زنی می‌خواست باهام بخوابد. گفتم: نه ضعیفه، هیچ راهی ندارد.»

«جدّی؟»

«جدّی! بیهش گفتم اگر می‌خواهی بکُنم، باید یک پنجی سُلفی. بالاخره، جایگزین کردن این آبِ حیات، یک استیکِ پنج دلاری خرج برمی‌دارد.»
 «او هم پنجی را سُلفید؟»

«نه بابا... عوضش یک قوطی سوبِ قارچ کمپیل داد بیهم.»

همین جور تا آخر آن واگن رفتیم و پوستر عوض کردیم. آن دوتا پیرمرد از در عقبِ واگن پیاده شدند و راه افتادند طرفِ یک واگن دیگر که حدود پنجاه فوت دورتر، روی ریل پارک شده بود. چیزی نزدیک به چهل فوت بالای زمین بودیم و فقط رو ریل‌ها می‌توانستیم راه برویم. فکر کردم هیچ کاری ندارد که پایی آدم لیز بخورد و از لای ریل‌ها بیفتد پایین و پهن بشود کف خیابان.

از واگن مترو آمدم پایین و یواش یواش، قوطی بازکن تو یک دست و پوسترها تو دستِ دیگر، راه افتادم؛ اما مواطن بودم پام را بگذارم رو بسته‌ها، مبادا بیفتم. همان وقت، یک واگن پُر از مسافر سرسید و نور چراغ‌هاش راهِ مرا هم روشن کرد.

یک‌هو قطار راه افتاد و من ماندم تو تاریکی مطلق. نه بسته‌های وسطِ ریل‌ها را می‌دیدم، نه فضای میان آنها را. همان‌جا منتظر ماندم.

آن دوتا پیرمرد از آن‌یکی واگن صدام زدند: «بیا بابا! زود باش! کلی کار داریم که باید تمام بکنیم.»

«صبر کنید. من هیچی نمی‌بینم!»

«تمامِ شب که نمی‌توانیم اینجا منتظر تو بمانیم.»

بالاخره چشم‌هایم به تاریکی عادت کردند. قدم به قدم، و خیلی آهسته، رفتم جلو. وقتی رسیدم به واگن بعدی، پوسترها را گذاشتم کفِ واگن و نشستم. دیگر تو پاهام نیرویی نمانده بود.

«در چه حالی؟»

«هیچ نمی‌دانم.»

«چطور مگر؟»

«آدم ممکن است این بالا خیلی راحت و آسوده خودش را به کشتن بدهد.»

«تا حالا که کسی از این بالا پرت نشده پایین.»

«به جانِ تو، من که حس کردم نزدیک است پرت بشوم.»
 «همه‌ش فکر و خیال است.»
 «می‌دانم... حالا چطور می‌توانم از اینجا بروم پایین؟»
 «آن گوشه یک راه‌پله هست. اما باید از روی یک تعداد ریل رد بشوی و
 حواست به قطارها باشد...»
 «خیلی خُب.»
 «رویِ ریل سوم هم پا نگذار.»
 «ریل سوم دیگر چه صیغه‌ای است؟»
 «جريانِ برق ازش رد می‌شود. آن ریلی است که طلایی رنگش کرده‌اند. عینِ
 این که از طلا درستش کرده باشند. نگاه کنی، می‌بینیش.»
 از واگن آمدم پایین رویِ ریل‌ها و راه افتادم. پیرمردها داشتند نگاه‌هم
 می‌کردند. ریل طلایی را دیدم و یک قدم بلند برداشتمن و از روش رد شدم.
 به راه‌پله که رسیدم، افتان و خیزان خودم را رساندم کَفِ خیابان. یک میخانه
 دیدم آن طرفِ خیابان. یکراست رفتم تو.

۲۱

تو کارخانه‌ای کار پیدا کردم که بیسکوئیتِ سگ تولید می‌کرد و ساعاتِ کارش
 از چهار و نیم بعد از ظهر بود تا یک بعد از نصفه شب.
 یک روپوشِ سفیدِ چرک بهم دادند و یک جُفت دستکشِ کتانی. دستکش‌ها
 سوخته بودند و چند جاشان سوراخ بود. انگشت‌های را از لایِ این سوراخ‌ها
 می‌دیدم. پیرمردی که عینِ آجنه بود طرزِ کار را یادم داد. رویِ چشمِ چپش
 چشم‌بندی داشت بهرنگِ سفید و سبز، با خطوطِ آبی، عینِ تارِ عنکبوت.
 معلوم شد که یارو نوزده سال است به این کار اشتغال دارد.

من رفتم جایی که محلِ کارم بود. صدایِ آثیری شنیده شد و دستگاه‌ها راه افتادند. بیسکوئیت‌هایِ سگی شروع کردند به حرکت. اول، خمیر را با قالب به شکلِ دلخواه درمی‌آوردند و بعد می‌گذاشتند رویِ غربال‌هایِ سنگین فلزی لبه‌دار.

یکی از این غربال‌ها را برداشتم و گذاشتم تو اجاقی که پُشتِ سرَم بود. دور زدم، دیدم غربالِ بعدی جلوم ظاهر شده. هیچ راهی نداشت که بخواهم جریان را کُندر کنم. فقط موقعی بند می‌آوردنداش که یک چیزی تو دستگاه گیر کرده باشد. اما خیلی به ندرت چنین اتفاقی می‌افتد. وقتی هم که اتفاق می‌افتد، جنِ پیر سرمی‌رسید و تند و سریع راهش می‌انداخت.

ارتفاعِ شعله‌هایِ تویِ اجاق به پانزده فوت می‌رسید. داخلِ اجاق هم عین چرخ و فلک بود. روی هر کدام از رف‌ها دوازده تا غربال جامی گرفت. وقتی مُتصدیِ اجاق، یعنی من، یک رف را پُرمی‌کرد، بالگد می‌زد به یک اهرمی که چرخ را یک رج می‌برد جلو و رفِ خالی بعدی را می‌آورد پایین.

غربال‌ها سنگین بودند. بلند کردن یکی از این غربال‌ها آدم را از پا می‌انداخت. اگر به فکر می‌افتدی که هشت ساعتِ تمام باید به این کار مشغول باشی، یعنی صدها غربال را بلند کنی و بگذاری پایین، کارت به جنون می‌کشید. بیسکوئیت‌هایِ سبز، بیسکوئیت‌هایِ قرمز، بیسکوئیت‌هایِ زرد، بیسکوئیت‌هایِ قهوه‌ای، بیسکوئیت‌هایِ بنفش، بیسکوئیت‌هایِ آبی، بیسکوئیت‌هایِ ویتامین‌دار، بیسکوئیت‌هایِ گیاهی...

این جور کارها آدم را خسته می‌کند. یعنی طوری از پا ذرت می‌آورد که یک هوا از خستگی آن طرف‌تر است. به حالی می‌افتدی که بنامی کنی به جَفَنگ گفتن. من همان روز اول شروع کرده بودم به لیچار گفتن و با خودم حرف زدن و لطیفه پراندن و آواز خواندن. طوری می‌شد که گرمایِ جهنم به درجهٔ جوش

می‌رسید و شیطان به قهقهه می‌افتداد. خود حضرتِ جن هم از دستِ من خنده‌اش گرفته بود.

چند هفته‌ای آنجا کار کردم. هر شب، مست و پاتیل می‌رسیدم سرِ کار. اما اهمیتی نداشت، چون به کاری اشتغال داشتم که هیچ‌کس خواهانش نبود. یک ساعت که جلوِ اجاق کار می‌کردم، مستی از سرم می‌پرید. دست‌هایم تاول زده بودند و چند جاشان هم سوخته بود. هر روز تو اتاقم از درد به خودم می‌بیچیدم و با سوزنی که با شعلهٔ کبریت استرلیزه می‌کردم، تاول‌ها را می‌ترکاندم.

*

یک شب مست‌تر از معمول، رفتم سرِ کار. گفتم حاضر نیستم کارتِ ساعتِ کارم را تو دستگاهِ پانچ فرو کنم. گفتم: «بسم است.»
حضرتِ جن که دست و پاش را گم کرده بود گفت: «پس نوبتِ امشب را چطوری به صبح برسانیم، چیناسکی؟»
گفتم: «چه عرض کنم!»

«حالا، بالا غیرتاً بیا و یک امشبه را هم کار کن!»

دستم را انداختم دورِ گردنش و شروع کردم به فشار دادن و سرشن داد زدم:
«ارواحِ کُسِ ننه جندهت!» بعد وِلش کردم و رفتم پی کارم.

۲۲

وقتی رسیدم فیلادلفیا، یک اتاق مناسب پیدا کردم و اجاره یک هفته‌اش را هم پیش دادم. یک میخانه هم نزدیک آنجا بود که گفتند پنجاه سال پیش افتتاح شده. پشتِ پیشخوان بار که می‌ایستادی، بویِ گندِ گه و شاش و استفراغِ نیم قرن از تو خلاهای زیرزمین می‌زد بالا و مستقیم فرومی‌رفت تو دماغِ آدم.

ساعتِ چهار و نیم بعدازظهر بود. دو نفر وسطِ میخانه دعواشان شده بود. یارویی که طرفِ راستِ من ایستاده بود گفت اسمش ذنی است. آن که طرفِ چپم بود، اسمش جیم بود.

آتشِ سیگارِ ذنی داشت به ته می‌رسید. یک بابایی یک بُطْری خالی آبجو پرت کرد که چرخی زد تو هوا و درست از بغلِ دماغ و سیگارِ ذنی رد شد و افتاد زمین. اما بگو این بابا اصلاً جُم خورد؟ خیلی خونسرد، سیگار را از لبس برداشت و خاکسترش را تکاند تو زیرسیگاری. بعد هم گفت: «این یکی خیلی نزدیک بود، تُخمِ سگ! یک دفعه دیگر از این گُهها بخوری، خودم ترتیبِ دهنت را می‌دهم!»

همه صندلی‌ها پُر بودند. تعدادی زن هم بودند که چندتاشان معلوم بود شوهر دارند؛ همچین یک هوا خپل و کمی ابله. دو سه تا نشمه هم بودند که معلوم بود یک موقعی تَرَگُل و وَرَگُل بوده‌اند. تازه داشتم می‌نشستم که یکی از دخترها بلند شد و با یکی از مشتری‌ها رفت بیرون. پنج دقیقه طول نکشید که دخترک برگشت.

«هلن! هلن! چه جوری توانستی این قدر تن و سریع ضربه‌فنی‌ش کنی؟»
هلن زد زیرِ خنده.

یکی دیگر از مشتری‌ها خیز برداشت طرفِ او: «بد لُقمه‌ای نیست. بروم امتحانش کنم!» و باهم رفتند بیرون.

هلن در عرضِ پنج دقیقه برگشت.

«کُس که نیست، لامَسَ عینِ پُمِپِ مَكَنَده‌ست!»

مردی که سن و سالی ازش گذشته بود و آن سرِ بار نشسته بود، بلند شد که: «من باید این ضعیفه را مُعلقش کنم. چهل پنجاه سالی می‌شود که من مادرمُرده راست نکرده‌ام.»

هلن این یکی را در عرضِ ده دقیقه ضربه‌فنی کرد.

*

یک نفر که حسابی خپل بود گفت: «من ساندویچ می‌خواهم. اگر یک نفر
برود از بیرون برام یک ساندویچ بیاورد، ساندویچ خودش پایی من.
من داوطلب شدم.

گفت: «گوشتِ بربان روی نانِ گرد، با تمامِ مُخلفات!» و پول را که داد
گفت: «خردهش هم مالِ خودت!»

رفتم مغازه ساندویچی. یک مردِ شکم گُنده آمد جلو. گفتم: «گوشتِ بربان
رویِ نانِ گرد، یک آبجو هم رد کن بیاد تا ساندویچ حاضر بشود.»

آبجو را سرکشیدم و ساندویچ را بُردم دادم دستِ یارو خپله که ایستاده بود
پشتِ پیشخوان. بعد رفتم یک صندلی دیگر پیدا کردم. دیدم یک استکان
ویسکی گذاشتند جلوم. ویسکی را سرکشیدم. یکی دیگر آوردند. آن را هم سر
کشیدم. جوک باکس داشت موسیقی پخش می‌کرد.

مردِ جوان بیست و سه چهار ساله‌ای از آن سرِ پیشخوان آمد طرفم و گفت:
«کرکره‌هایِ اینجا نظافت لازم دارند.»

«بله!»

«تو کارت چیه؟»

«فعلاً که هیچی. ویسکی سرمی‌کشم. کاری هم ندارم.»

«با کرکره‌ها چطوری؟»

«بنج دلار!»

«قبول!»

اسمش بیلی بوی بود. این بابا بیلی بوی شوهرِ یارو زنکِ صاحبِ میخانه بود
که چهل و اندی را شیرین داشت.

دوتا سطل آورد گذاشت جلوم با کمی پودر و یکی دو تکه جُل و پلاس و یک اسفنج. یکی از کرکره‌ها را کشیدم پایین، زوارهاش را درآوردم و شروع کردم.

تامی، بارمَنِ شب، گفت: «تا وقتی مشغولِ کاری، مشروب‌ت پایِ ماست.»
گفتم: «تامی جان، یک ویسکی!»

*

کار خیلی سریع پیش نمی‌رفت. گرد و خاک درست و حسابی جا خوش کرده بود و عینِ چرک چسبیده بود به همه‌جایِ کرکره‌ها. چندبار که دست و بالم به زوارهایِ فلزیش گرفت، زخم و زیلی شد. آبِ صابون هم باعثِ سوزش این زخمهای می‌شد.

«تامی! یک ویسکیِ دیگر.»

یک ردیف از کرکره‌ها را تمام کردم و بُردم آویزان کردم.

مشتری‌ها برگشتند و نگاهی انداختند به کارم: «خوشگل شد!»

«شکل و قیافه اینجا را کلی عوض می‌کند.»

«احتمالاً قیمتِ مشروب‌ها را می‌برند بالا.»

من گفتم: «تامی! یک ویسکیِ دیگر.»

یک ردیفِ دیگر از کرکره‌ها را کشیدم پایین و زوارهاشان را جدا کردم. با جیم رفتیم سرِ ماشینِ پین‌بال و یک دست بازی کردیم که من بیست و پنج سنت آژش بُردم. بعد رفتیم دست به آب و بعدش سر و رویی شُستم.

ردیفِ دوم کُندری پیش رفت. چندتا زخمِ دیگر هم رویِ دست‌های اضافه شد. لابد این کرکره‌ها را ده سالی بود تمیز نکرده بودند. یک بیست و پنج سنتِ دیگر سرِ ماشینِ پین‌بال از یک نفرِ دیگر بُردم. صدایِ بیلی‌بوی درآمد که برگردم سرِ کارم.

هلن سرِ راهِ مستراحِ زنانه، پا سُست کرد.

«هلن! کارم که تمام شد، یک پنجی پیش من داری. قبول؟»

«قبول! اما فکر نکنم بعد از این‌همه کار بتوانی راستش کنی.»

«تو کاریت نباشد، من راستش می‌کنم.»

«آخر شب، اینجام. اگر هنوز رو پاهات بند باشی، یک سیخ مهمان منی!»

«قول می‌دهم چنان رو پا باشم، یک سر و گردن هم از بقیه بلندتر!»

هلن به راهش ادامه داد و رفت مستراح.

«تمامی! یک ویسکی دیگر.»

بیلی‌بوی گفت: «تخته گاز نرو، وَلا امشب کار را تمام نمی‌کنی.»

«بیلی! اگر امشب تمامش نکردم، پنج‌دلارش را می‌توانی توجیب نگه‌داری.»

«قبول... شما همه‌تان شنیدید چی گفت، نه؟»

«آره، شنیدیم، بیلی! تو که جان به عزrael هم مجانی نمی‌دهی!»

«تمامی! یک استکان هم بدء برای راه برگشت!»

تمامی ویسکی را که داد، سرکشیدم و برگشتم سر کرکره‌ها. حسابی چسبیدم به کار. بعد از چندتا استکان ویسکی دیگر، هر سه ردیف کرکره‌ها را برق انداخته بودم و زده بودم به پنجره‌ها.

«خُب، بیلی! پنجی را رد کن بیاد.»

«تو که کار را هنوز تمام نکرده‌ای.»

«چی؟»

«اتاق پُشتی هم سه تا پنجره دارد.»

«اتاق پُشتی؟»

«آره، اتاق پُشتی. اتاق مهمانی‌های خصوصی.»

بعد بیلی‌بوی اتاق پُشتی را نشانم داد. سه تا پنجره دیگر هم آنجا بود که یعنی سه تا کرکره دیگر.

«چطور است دو و پنجاه بدھی، قضیه را ختمش کنیم؟»

«نه خیر، یا باید همه را تمیز کنی، یا از پول خبری نیست.»
 رفتم سطل‌ها را برداشتیم، آب‌شان را خالی کردم، آبِ تازه پُرکردم، پودر ریختم، و بعد یک ردیف از کرکره‌ها را کشیدم پایین. زواره‌شان را درآوردم، گذاشتم رو میز و خیره شدم پیشان.

جیم سر راهِ مستراح آمد سری پیهم بزنده: «چی شده؟»
 «فکری ام که دیگر تابِ تحمل یک زوار دیگر را ندارم.»
 وقتی جیم از مستراح برگشت، رفت سرِ بار و آجوش را برداشت، برگشت پیشِ من و بنادرد به شُستنِ کرکره‌ها.
 «جیم! ولش کن تو را به خدا.»

رفتم سرِ بار، یک ویسکی دیگر سرکشیدم. وقتی برگشتم اتاقِ پُشتی، یکی از دخترها داشت یک ردیفِ دیگر از کرکره‌ها را می‌کشید پایین. پیش گفتیم:
 «مراقب باش، دست و بالتِ زخمی نشود.»

چند دقیقه دیگر، چهار پنج نفر دیگر هم آمده بودند و بگو بخندِ حسابی راه افتاده بود. حتی هلن هم آمده بود پیشِ ما. همه داشتند در نظافتِ کرکره‌ها کمک می‌کردند. طولی نکشید که همهٔ مشتری‌های میخانه جمع شدند تو اتاقِ پُشتی. من دوتا ویسکی دیگر هم سرکشیدم. بالاخره همهٔ کرکره‌ها را شُسته و رُفته و ترتیز ایزان کردیم. زیاد طول نکشیده بود. داشتند برق می‌زدند.

بیلی‌بوی آمد تو اتاق که: «من یک پایاسی هم بیهت نمی‌دهم.»
 «کار که تمام است. دیگر چرا؟»

«برای این که تو دستِ تنها تمامش نکردنی.»
 یک نفر از آن پشت گفت: «کِنس بازی درنیار، ناکس! پوش را بده.»
 بیلی‌بوی دست کرد یک پنجی گذاشت کفِ دستم. رفتیم سرِ بار. پنجی را گذاشتم رو پیشخوان و گفتیم: «همهٔ یکی استکان مهمانِ من! یکی هم بده به خودم.»

تامی مشغول کار شد.

من ویسکی را سرکشیدم و تامی پنجی را برداشت و گفت: «حسابت بیشتر می‌شود. سه و پانزده هم بدھکار می‌مانی.»

گفتم: «باید. بگذار به حسابم.»

«اسم فامیلت چیه؟»

«چیناسکی..»

«قضیه یارو لهستانیه را شنیده‌ای که رفت مستراح تویِ حیاط بریند؟»
«آره بابا.»

تا آخر شب که میخانه را می‌بستند، ویسکی بود که همین طور می‌آمد جلو من. بعد از استکان آخری، نگاهی انداختم دور و بَرم. خبری از هلن نبود. ناکس خالی بسته بود.

به خودم گفتم از یک جنده چه انتظار دیگری داشتی؟ لابد ترس بَرش داشته که نکند این بی‌صاحب‌مانده من زیادی کَت و کُلْفت باشد.

بلند شدم و سلانه‌سلانه برگشتم به اتاقی که اجاره کرده بودم. مهتاب خوشگلی همه‌جا را روشن کرده بود. صدای پام تو آن خیابان خالی، انعکاس پیدا می‌کرد، طوری که فکر کردم نکند کسی دنبالم کرده. برگشتم پُشتِ سرم را نگاه کردم. ولی اشتباه کرده بودم. تنها‌ای تنها بودم.

وقتی رسیدم سنت لوییس، هوا خیلی سرد بود؛ انگار می‌خواست برف بیاید. یک اناق پیدا کردم تو یک ساختمان ترتمیز، طبقه دوم، رو به عقب. عصر بود. من که دچار افسردگی شدیدی شده بودم، زود رفتم تو رختخواب و کُلی طول کشید تا توانستم یک جوری بخوابم.

صبح که بیدار شدم، خیلی سرد بود. آن چنان لرزی به تنم افتاده بود که آن سرش ناپیدا. بلند شدم دیدم یکی از پنجره‌ها باز مانده. پنجره را بستم و دوباره رفتم تو رختخواب. حالت تهوع داشتم، اما بهر زحمتی بود یک ساعت دیگر هم خوابیدم. بعد که بیدار شدم، لباس پوشیدم. بهزحمت خودم را رسانده بودم به مستراح همگانی طبقه دوم که بالا آوردم. باز لباسم را کَندم و برگشتم تو رختخواب. لحظه‌ای بعد دیدم در می‌زنند. جواب ندادم. دوباره در زندن. گفتم:

«کیه؟»

«تو حالت خوبه؟»

«آره.»

«اجازه می‌دهی بیاییم تو؟»

«بفرمایید.»

دوتا دختر بودند. یکی شان یک‌هوا پروار بود، اما شُسته‌رفته و ترتمیز و درخشان، با یک لباس صورتی گلدار. لطف و محبت تو صورتش موج می‌زد. آن یکی، کمربند پنهانی بسته بود که هیکل خوش‌تراشش را بهتر نشان می‌داد. موی بلند مشکی و دماغ نازی داشت. کفش پاشنه بلند پا کرده بود و بلوز سفیدی تنی بود که یقه‌اش را حسابی پایین بُریده بودند. لنگ و پاچه بدی هم نداشت. چشم‌هاش قهوه‌ای تیره بودند، خیلی تیره، و با نگاه شوخ و شنگی زُل زده بود به من. گفت: «اسم من گرتروود است، این هم هیلداست.»

همین طور که گرترود داشت خرامان خرامان می آمد طرفِ تختِ من، نگاهم افتاد به هیلدا که بگویی نگویی صورتش گل انداخته بود.

«صدات را از توالت شنیدیم، حالت خوش نیست؟»

«نه چندان. اما مطمئنم چیز جدی‌ای نیست. مثل این که پنجره را شب باز گذاشته بودم.»

«خانمِ داؤنینگ، صاحبخانه، دارد برات سوب درست می‌کند.»

«نه، لزومی ندارد.»

«برات خوب است.»

گرترود به تختم نزدیک‌تر شد. هیلدا همان‌جا مانده بود، با آن لباسِ صورتی و سر و وضعی تمیز و براقش. گرترود روی آن پاشنه‌های بلندش هی پس و پیش می‌رفت.

«تازه وارد شهر شده‌ای؟»

«آره.»

«نظامی که نیستی؟»

«نه.»

«چه کاره‌ای؟»

«هیچ کاره.»

«بیکاری؟»

«بیکارم.»

بعد رو کرد به هیلدا و گفت: «آره، نگاه کن به دست‌هاش. چه دست‌های خوشگلی دارد! معلوم است هیچ وقت کار نکرده.»

صاحبخانه، خانمِ داؤنینگ، در زد. زنِ چاق و خوش‌برخوردی بود. به‌نظرم آمد زنی است مذهبی و شوهرش باید مرد بشد. یک کاسه بزرگ سوب ماهیچه آورده بود، و کاسه را هم کمی بالا تو هوا نگه داشته بود. بخاری را که از تو

کاسه بلند می‌شد می‌دیدم. کاسه را از دستش گرفتم. چندتا تعارف تحويل هم دادیم. بله، معلوم شد که شوهرش مُرده است و خیلی هم مذهبی است. کمی هم کراکر آورده بود، با نمک و فلفل.

«خیلی ممنون.»

خانمِ داؤنینگ نگاهی انداخت به هر دو دختر.

«حالا دیگر همگی زحمت را کم می‌کنیم. انشاءالله که حال تان زود خوب می‌شود. این دخترخانم‌ها که زیاد مزاحم نشدن؟»
از لای بخار سوپ لبخندی زدم و گفتم: «نه، چه مزاحمتی، اختیار دارید.»
خیلی خوشش آمد.

«خُب دیگر، دخترها! راه بیفتید برویم.»

خانمِ داؤنینگ در را باز گذاشت. هیلدا باز صورتش گُل انداخت، یک لبخندِ مليح تحولیم داد، و بعد از اتاق رفت بیرون. گرتروود تو اتاق ماند. موقع خوردنِ سوپ، نگاهم می‌کرد: «خوشمزه است؟»

«من واقعاً از همه شماها مشکر، همه این کارها... خیلی غیرعادیست.»
«من هم دیگر بروم.» و برگشت و خیلی کُند و آهسته راه افتاد طرفِ در. کپلش زیر آن دامنِ مشکی تنگ، بالا و پایین می‌رفت. پر و پاچه‌اش را انگار از طلا تراشیده بودند. دم در که رسید، چرخی زد، باز چشم‌های تیره‌اش را دوخت بهم و لحظه‌ای ماند. من خُشکم زده بود. حس کردم حسابی سُرخ شده‌ام. بعد از لحظه‌ای که واکنش مرا دید و فهمید آتش بدم نیامده، سرشن را یک وری گرفت و زد زیر خنده. گردنِ خوشگلی داشت که زیر آن موی مشکی بلند، دلِ آدم را می‌برد. در را همان‌طور باز گذاشت و رفت تا ته سرسرا.
کمی نمک و فلفل زدم به سوپ و کمی هم کراکر خُرد کردم توش و قاشق فاشق ریختم تو خندقِ بلا.

تو یک فروشگاه لباس زنانه، کار پیدا کردم. کارم این بود که بسته‌های سفارشی را آماده کنم برای ارسال با پست یا وانتبار، حتی زمان جنگ جهانی دوم هم که ظاهراً بایستی کمبود نیروی کار احساس می‌شد، برای هر شغلی (حداقل کارهای یَدی) چهار پنج نفری رجوع می‌کردند. همه ما فرم درخواست کار را پُرکرده بودیم و منتظر بودیم صدامان کنند. تاریخ تولد؟ مجرد؟ متأهل؟ وضعیت خدمت نظام وظیفه؟ شغل آخر؟ علتِ ول کردن آن شغل؟ آنقدر از این فرم‌ها پُرکرده بودم که همه جواب‌های صحیح را از سال‌ها پیش فوت آب بودم. اما چون آن روز صبح خیلی دیر از خواب بیدار شده بودم، نفر آخری بودم که صدام کردند. یک مرد کچل باهم مصاحبه می‌کرد که یک دسته موی عجیب غریب روی لبۀ هریک از گوش‌هاش را پوشانده بود.

از بالای ورقه کاغذ نگاهی انداخت به سرتاپام و گفت: «بله؟»

«بنده راستش نویسنده‌ام، اما این اوآخر چشمۀ الهام موقتاً خشک شده.»

«آهان، نویسنده؟ بله؟»

«بله.»

«مطمئنی؟»

«نه، چندان هم مطمئن نیستم.»

«چی می‌نویسی؟»

«بیشتر داستان کوتاه. یک رُمان شروع کرده‌ام که نیمه کاره مانده.»

«رُمان، بله؟»

«بله.»

«اسمش چیه؟»

«اسمش را گذاشتہام شیئر تقدیر شوم من چکه می کند.»
 «بَهْ بَهْ، خوشم آمد. راجع به چی هست؟»
 «همه چیز.»

«همه چیز؟ منظورت این است که، مثلاً، راجع به سرطان هم هست؟»
 «بله.»

«راجع به زن من هم هست؟»
 «بله، ایشان هم تویِ رُمانِ من تشریف دارند.»
 «راست می گویی؟ اگر اینطور است پس چرا می خواهی تو یک فروشگاهِ
 لباسِ زنانه کار کنی؟»
 «من همیشه از زن‌ها تو لباسِ زنانه خوشم آمده.»
 «ببینم، تو را از خدمت معاف کرده‌اند؟»
 «بله.»
 «برگه نظام وظیفه‌ت را ببینم.»
 برگه را نشانش دادم.
 نگاهی انداخت و برگرداند بهم و گفت: «تو استخدامی.»

۲۵

رفتیم زیرزمین. دیوارها را رنگِ زرد زده بودند. لباس‌هایِ زنانه را تو
 کارتن‌های مستطیل، به طولِ یک متر و به عرضِ حدود نیم متر بسته‌بندی
 می‌کردیم. مهارتِ خاصی می‌خواست که لباس را طوری تا کنی که تو کارتون
 چرک نشود. برای این منظور، مقداری موادِ لایی می‌چپاندیم تو کارتون. شیوه
 انجامِ این کار را با کلی وسوس نشان‌مان دادند. بسته‌هایِ خارج از شهر را
 می‌سپردیم به پُستخانه. هر کدام‌مان یک ترازو داشتیم و یک دستگاهِ

مخصوص که نشان می‌داد برای هر بسته چه مبلغ تمبر لازم است. سیگار کشیدن هم ممنوع بود.

کارمند ارشد بخش ارسال بسته‌ها ببابایی بود به اسم لارابی. معاونش هم کلاین نامی بود. لارابی رئیس بخش بود. کلاین سعی داشت زیرآب لارابی را بزند و جای او را بگیرد. کلاین یهودی بود و صاحبان فروشگاه هم یهودی بودند، و این قضیه لارابی را حسابی عصبی می‌کرد. کلاین و لارابی تمام روز کارشان جر و بحث بود و شب‌ها هم دعوا مُرافعه ادامه پیدا می‌کرد. بله، حتی شب‌ها. مسئله، در آن دوره جنگ، ظاهراً اضافه کار بود. کارفرماها همیشه سعی داشتند چند نفر از کارکنان شان را مُدام مجبور به اضافه کاری بکنند، به جای این که چند نفر بیشتر استخدام کنند که باعث می‌شد همه کمی کمتر کار کنند. اگر هشت ساعت برای رئیست کار می‌کردی، انتظارش از تو بالاتر می‌رفت و می‌خواست بیشتر کار کنی. هیچ وقت کسی را بعد از شش ساعت کار نمی‌فرستادند خانه، چون ممکن بود کمی وقت روی دستش بماند که بخواهد فکر کند.

۲۶

هر وقت می‌رفتم تو سرسرا، می‌دیدم گرتروود ایستاده آنجا. زنک حرف نداشت. سکس از سر و روشن می‌بارید. خودش هم این را می‌دانست و ازش استفاده می‌کرد. آدم را دیوانه می‌کرد و حسابی می‌چلاند. از این کار کیف می‌کرد. من هم زیاد بدم نمی‌آمد. خیلی راحت می‌توانست بهم راه ندهد و نگذارد هوایی بشوم. مثل همه مردهایی که در این موقعیت قرار گرفته‌اند، خیلی زود متوجه شدم که فقط در صورتی ممکن است چیزی از او بگذرد -

یک گپ خودمانی، یک دور سواری هیجان‌انگیز رولر‌کوستر، پیاده‌روی دور و دراز یکشنبه بعدازظهر - که من اول یک قول‌هایی بدهم بیهش.

«تو آدم عجیبی هستی. بیشتر وقت را تنها‌بی می‌گذرانی. نیست؟»
«آره. همینطور است.»

«علت و اشکالی تو کار است؟»

«قبل از آن روز صبح که مرا دیدی، یک مدت طولانی مریض بودم.»

«هنوز هم مریضی؟»

«نه.»

«خوب، پس اشکال چیه؟»

«من دل خوشی از مردم ندارم.»

«به‌نظر خودت، این حرف درست است؟»
«احتمالاً نه.»

«می‌خواهی یک شب مرا ببری سینما؟»

«حالا تا ببینیم.»

گرتود چرخید طرفم. با آن کفشهای پاشنه‌بلندش کمی آمد جلوتر و بدنش را بفهمی نفهمی مالید بیهش. اما من نتوانستم واکنشی نشان بدhem. فاصله‌ای بین ما بود. نمی‌شد این فضا را ندیده گرفت. حس کردم انگار داشت با یک نفر دیگر حرف می‌زد که غیش زده است؛ آدمی که دیگر آنجا نیست، دیگر زنده نیست. چشم‌هاش را که می‌دوخت بیهش، مثل این بود که تا فیها خالدونم را می‌خواند. نمی‌توانستم بیهش بند کنم. هیچ از این بابت احساس شرم نمی‌کردم؛ یک جور احساس سرافکندگی و درماندگی می‌کردم.

«یک دقیقه با من بیا!»

«چی؟»

«می‌خواهم اتاق خوابم را نشانت بدhem.»

دنبالِ گرتروود رفتم تا ته سرسرا. در اتاق خوابش را باز کرد و من، پشت سرش، رفتم تو. اتاق زنانه که می‌گویند، یعنی این. تخت بزرگی داشت که سرتاسر از این عروسک‌هایی گذاشته بود که شکل حیوانات مختلف‌اند. تمام آن حیوانات، با نگاه تعجب‌آمیزی خیره شده بودند بهم؛ از زرافه گرفته تا خرس و شیر و سگ. فضای اتاق را عطر خوشایندی فراگرفته بود. همه‌چیز ترتمیز و منظم بود و نرم و راحت. گرتروود نزدیک شد بهم.

«از اتاق خواب من خوشت می‌آید؟»

«حرف ندارد. بعله که خوشم می‌آید.»

« فقط به خانم داؤنینگ نگو که آوردمت اینجا، رسوایی به پا می‌کند.»

«نه، پیش نمی‌گویم.»

گرتروود، همین طور ساكت، ایستاده بود آنجا. من بالاخره به حرف آدم و گفتم: «خُب دیگر، من باید بروم.» بعد راه افتادم طرف در، بازش کردم، رفتم بیرون، در را پشت سرم بستم، و برگشتم اتاق خودم.

۴۷

آنقدر ماشین تحریر بُرده بودم سمساری گرو گذاشته بودم، که آخرش دیدم بهتر است از خیر ماشین تحریر بگذرم. داستان‌هام را با دست می‌نوشتم و همان‌طور می‌فرستادم برای مجله‌ها. با خودنویس هم می‌نوشتم. طوری شد که در کار نوشن، سرعت قابل توجهی پیدا کرده بودم. داستان‌ها را خیلی تند و سریع پاکنویس می‌کردم. هفته‌ای سه چهار تا داستان کوتاه می‌نوشتم. مُرتب هم پُست‌شان می‌کردم برای مجله‌های مختلف. مجسم می‌کردم وقتی یکی

دیگر از داستان‌های می‌رسد دستِ سردییر آتلانتیک یا هارپرز، لابد طرف پیش خودش می‌گوید: «باز این کُس خُل یکی دیگر از شاهکارهاش را فرستاد...» یک شب گرتروود را دعوت کردم به یک بار. گوشه‌ای، پشتِ میزی نشستیم و آبجو خوردیم. بیرون، برف می‌بارید. حالم کمی بهتر از معمول بود. آبجو خوردیم و گپ زدیم. یک ساعتی گذشت. نگاهِ خیره‌ام را دوخته بودم تو چشم‌هایِ گرتروود، او هم رفته بود تو نخ من. تصنیفی که از جوک باکس پخش می‌شد، می‌گفت: «این روزها، مشکل می‌شه یه مردِ بامعرفت پیدا کرد!» گرتروود هم درحالی که بدنش را با آهنگِ موزیک حرکت می‌داد و سرش را یک‌واری گرفته بود، زُل زده بود تو چشم‌های من.

بعدش گفت: «تو صورتِ واقعاً عجیبی داری. نمی‌شود گفت زشتی.»
 «کارمندِ ردیفِ چهارمِ دایرۀ ارسال... و رو به ترقی!»

«تا به حال هیچ شده عاشق بشوی؟»

«عشق به دردِ آدم‌هایِ واقعی می‌خورد.»

«تو هم عینِ آدم‌هایِ واقعی هستی.»

«من از آدم‌هایِ واقعی بدم می‌آید.»

«بدت می‌آید؟»

«حالم ازشان به هم می‌خورد.»

باز آبجو سرکشیدیم، بی‌آنکه زیاد حرف بزنیم. بیرون همچنان برف می‌بارید. گرتروود سرش را چرخاند و خیره شد به جمعیت. بعد دوباره نگاهم کرد و گفت:

«آن یارو خوشنیپ است، نه؟»

«کدام یارو؟»

«آن سربازه، آن گوشه... تنها نشسته آنجا. چقدر هم سینح نشسته. همه مDALهاش را هم زده به سینه.»

«پاشو، موقعِ رفتن است.»
 «هنوز اولِ شب است.»
 «تو اگر می‌خواهی بمانی، بمان.»
 «نه، من می‌خواهم با تو بروم.»
 «هر طور که میلِ خودت است. فرقی به حالِ من ندارد.»
 «به خاطرِ یارو سربازه او قاتل تلخ شد؟ آره؟ به خاطرِ یارو سربازه؟»
 «لعنت بر شیطان!»
 «به خاطرِ یارو سربازه بود، مطمئنم!»
 «من دارم می‌روم.»

پا شدم، انعامی برای پیشخدمت گذاشتیم رو میز و راه افتادم طرفِ در. صدای گرتروود را از پشتِ سر می‌شنیدم. تویِ برف، سرم را آنداخته بودم پایین و می‌رفتم خانه. یکی دو دقیقه بعد، گرتروود رسیده بود و داشت کنارم راه می‌رفت.
 «حالا نمی‌شد تاکسی صدا کنی. پاشنه‌های بلند و این برف بدمست!»
 جوابی ندادم. چهار پنج بلوک راه بود تا خانه. از پله‌ها هم که می‌رفتم بالا، کنارم بود. بعد رفتم اتاقِ خودم، در را باز کردم، رفتم تو و در را پشتِ سرم بستم، لباس کندم و رفتم تو رختخواب.
 صدای چیزی را که به دیوار اتفاقش پرت کرد شنیدم.

۲۸

پاکنویسِ داستان‌ها با دست همچنان ادامه داشت. بیشترشان را می‌فرستادم برای گلادمور، سردبیرِ مجله‌ای به اسمِ فرانتفایر که تو نیویورک درمی‌آمد و من کارش را خیلی می‌پسندیدم. هر کدام که چاپ می‌شد، ۳۵ دلار بیشتر نمی‌دادند، اما گلادمور کسی بود که ویلیام سارویان و عده‌ای دیگر را کشف

کرده بود و شنیده بودم که در زمانِ حیاتِ شروود آندرسن، رفیقِ گرمابه و گلستان او بوده. گلادمور خیلی از داستان‌ها را پس می‌فرستاد و دلیلِ ردِ آنها را هم طی یادداشتی توضیح می‌داد. البته بیشتر این یادداشت‌ها خیلی تلگرافی بودند، اما لحنِ تشویق‌آمیز و دوستانه‌ای داشتند. مجله‌های بزرگ‌تر، یک جور فرم‌های چاپ‌شده داشتند که در صورتِ رد شدنِ مطلبی، همان را پُست می‌کردند و خلاص. اما گلادمور حتی فرم‌های چاپ‌شده‌اش هم حاکی از مهر و محبت بود. مثلاً می‌نوشت: «متأسفم که باید به عرض‌تان برسانم که این یادداشت را به دلیلِ ردِ داستانِ شما می‌فرستم، اما...»

خلاصه، این بود که من هم کوتاه نمی‌آمدم و هفت‌های چهار پنج تا داستان برای گلادمور می‌فرستادم. در ضمن، تو زیرزمینِ فروشگاهِ لباسِ زنانه به کار خودم مشغول بودم. کلاین هنوز از شر لارابی خلاص نشده بود. کاکس، آن یکی کارمندِ دایرة ارسال، می‌گفت براش فرقی ندارد کی رئیس باشد؛ تنها چیزی که برایش مهم بود این بود که هر ۲۵ دقیقه یک بار، بتواند بروود سر پاگرد پله‌ها و سیگاری دود کند.

اضافه کار شده بود یک چیز اتوماتیک. من در ساعاتِ غیرکاری، بیشتر از پیش مشروب می‌خوردم. هشت ساعت کار در روز، دیگر از مُد افتاده بود. اولِ صبح که می‌رفتی سرِ کار، باید پیهِ یازده ساعت را به تن می‌مالیدی. و این شاملِ شنبه‌ها هم می‌شد، که زمانی «نصف‌روز» حساب‌شان می‌کردند و حالا شده بود «تمام‌روز». جنگ همچنان ادامه داشت، اما این باعث نمی‌شد که خانم‌ها از لباسِ نو خریدن صرف‌نظر کنند...

یک روز، دوازده ساعتِ تمام کار کرده بودیم. من کُتم را تَنم کردم و رفتم طبقه بالا. سیگاری گیراندم و راه افتادم از دهلیز فروشگاه طرفِ درِ خروجی، که صدای رئیس به گوشم خورد: «چیناسکی!»
«بله؟»

«یک دقیقه بیا اینجا تو دفتر من.»

رئیسم داشت یک سیگار برگ دراز گران قیمت دود می کرد. هیچ خسته هم به نظر نمی رسید.

«این آقا، دوست من، کارسُن جنتری است.»

کارسُن جنتری هم داشت یک سیگار برگ دراز گران قیمت دود می کرد.

«آقای جنتری هم نویسنده است و خیلی به نوشتن علاقه دارد. وقتی به ایشان گفتم که تو هم نویسنده ای، گفت بدش نمی آید باهات آشنا بشود. اشکالی که ندارد؟»

«نه، هیچ اشکالی ندارد.»

هر دو نشسته بودند آنجا و سیگار برگ شان را دود می کردند و زُل زده بودند بیهم. چند دقیقه‌ای همین طور گذشت. دود را می دادند تو، می دادند بیرون، و زُل زده بودند بیهم.

بعد من پرسیدم: «اشکالی ندارد من بروم؟»

گفت: «نه، اشکالی ندارد.»

۴۹

من همیشه پیاده می رفتم خانه. شش هفت بلوک راه بیشتر نبود. همه درخت‌های کنار خیابان شبیه هم بودند: کوتاه، با شاخه‌های پُرپیچ و تاب، نیمه سرمازده، و بی برگ. زیر مهتاب سرد، کنار این درخت‌ها قدم می زدم و ازشان خوشم می آمد.

آن صحنه دفتر رئیس مانده بود تو ذهنم. آن سیگاربرگ‌ها و آن لباس‌های شبک و پیک... مرا یاد استیک خوب می‌انداختند، و همین طور یاد ورودی پُر پیچ و خم ماشین رو خانه‌های خوشگل؛ رفاه؛ مسافرت اروپا؛ زن‌های ترگُل و

وَرْگُل. فکری بودم که مگر این‌ها از من رِنْدِرِنْد؟ تنها فرق‌شان با من این بود که پول داشتند و دل‌شان می‌خواست بیشتر داشته باشند.

من هم همین کار را می‌کنم! صنارصنار جمع می‌کنم، می‌گذارم کنار. یک فکرِ بکر می‌زند به کله‌ام. یک وام چاق و چله می‌گیرم. عده‌ای را استخدام می‌کنم و عده‌ای را اخراج می‌کنم. تویِ کِشِو میزتحریرم ویسکی نگه‌می‌دارم. یک زن می‌گیرم با پستان‌های سایز ۴۰ و کون و کپلی که وقتی پسرکِ روزنامه‌فروشی محله از سر پیچ خیابان چشمش به لرزه‌های آن بیفتد، همان‌جا تو تنبانش آ بش بباید. به زنم خیانت می‌کنم، اما او با این‌که متوجهِ قضیه هست، صداش درنمی‌آید، چون دلش می‌خواهد تو خانه من زندگی کند و به مال و منال من بنازد. مردهایی را که برایم کار می‌کنند اخراج می‌کنم تا ترس و دلهره را تو قیافهٔ قُرمیت‌شان ببینم و کیف کنم. چندتا از زن‌ها را هم اخراج می‌کنم که هیچ مُستحقِ اخراج شدن نیستند.

امید تنها چیزی است که آدمیزاد لازم دارد. امید که نباشد، آدم دلسربد می‌شود. یادِ دورهای افتادم که نیوارلئان بودم، و چند هفته، مُدام، با روزی دو تا شکلاتِ پنج سِنتی سرمی‌کردم تا بتوانم با خیالِ راحت بنشینم به نوشتن. اما، متأسفانه، گرسنگی‌کشیدن، باعثِ اعتلایِ هنر نمی‌شود؛ سَدِ راهش می‌شود. روح انسان تو شکمش ریشه دارد. آدم بعد از خوردن یکِ استیکِ شاهانه و نوشیدنِ نیم‌بُطر ویسکی، خیلی بهتر می‌تواند بنویسد تا بعد از خوردن یک شکلاتِ پنج سِنتی. این افسانه‌هایی که راجع به هنرمندِ آس و پاس به هم بافته‌اند، کُس‌شعر است. چندان طولی نمی‌کشد که هر کسی متوجه می‌شود که همه‌چیز کُس‌شعر است، و عقلش می‌آید سرِ جاش و شروع می‌کند به کلاه‌برداری و دَغَل‌بازی و گلک سوار کردن تا زیرِ پایِ نفرِ بغل دستی‌اش را خالی کند و ازش بیفتد جلوتر. من هم می‌توانم از لاشه‌ها و زندگی دربداغونِ

مردها و زن‌ها و بچه‌های عاجز و درمانده، یک امپراتوری درست کنم؛ چنان
بالایی سرشار بیاورم که جان از کونشان درآید. نشانشان می‌دهم!
رسیده بودم خانه. پله‌ها را رفتم بالا و رسیدم دم در اتاقم. قفل در را باز کردم
و چراغ را روشن کردم. خانم داؤنینگ نامه‌هام را گذاشته بود جلو در. یک
پاکت بزرگ قهوه‌ای بود از گلادمور. برش داشتم. آنقدر داستان‌های ردی
توش بود که حسابی سنگین شده بود. نشستم و پاکت را باز کردم.

جناب چیناسکی عزیز!

این چهار داستانی که لطف فرموده و برای مجله ما ارسال داشته بودید عودت داده
می‌شود، اما تصمیم گرفته‌ایم داستان دیگری را که اخیراً تحت عنوان روح مست و ملنگی
من غمگین‌تر از همه درخت‌های مرده کریسمس دنیاست فرستاده‌اید برای چاپ نگه‌داریم.
اثار جنابعالی را ملتی است دنبال کردایم و خوشحالیم که این یک داستان شما را
می‌توانیم برای چاپ در مجله پذیریم.

ارادتمند: کلی گلادمور

از رو صندلی پاشدم، نامه پذیرش داستان هنوز تو دستم بود. اولین بار بود که
چنین نامه‌ای به دستم می‌رسید؛ آن‌هم از بهترین مجله‌های ادبی آمریکا. تا به حال
دنیا را اینقدر خوب و پُر از امید به آیندهٔ روشن ندیده بودم. رفتم طرف تخت،
نشستم و باز نامه را خواندم. هر پیچ و تاب امضای گلادمور را حسابی تحت
مطالعه قرار دادم. بعد بلند شدم، رفتم طرف کُمُد لباس و نامه را گذاشتم یک
گوشة آمن. بعد لباسم را کندم، چراغ را خاموش کردم و رفتم تو رختخواب. اما
خوابم نمی‌بُرد. باز پاشدم، چراغ را روشن کردم، رفتم سراغ کُمُد و نامه را
برداشتیم و دوباره خواندم:

جناب چیناسکی عزیز...

گرترود مدام توی سرسرا پلاس بود. باهم حرف می‌زدیم، اما دیگر دعوتش نکردم باهم برویم بیرون. خیلی نزدیک به من می‌ایستاد، کمی خودش را تاب می‌داد، کمی گیج و ویج می‌نمود، انگار مست باشد، با آن پاشنه‌های خیلی بلندش. یک روز، صبح یکشنبه‌ای بود، با گرترود و هیلدا رو چمن جلو خانه بودیم. برف گلوله می‌کردند و درحالی که صدای جیغ و خنده‌شان رفته بود هوا گلوله‌ها را پرت می‌کردند طرفِ من. من که هیچ وقت تو عمرم در منطقه برفی زندگی نکرده بودم، اولش کمی کُند بودم، اما طولی نکشید که یاد گرفتم چه جوری باید برف گلوله کرد و زد به هدف. گرترود که حسابی آتشی شده بود، جیغ و دادش گوشِ فلک را کَر می‌کرد. لقمه خوشمزه‌ای بود. انگار از تمام وجودش شعله‌های آتش و صاعقه بلند می‌شد. یک لحظه احساس کردم دلم می‌خواهد راه بیفتم آن طرف چمن و بگیرمش تو بعلم. اما بعد پشیمان شدم، و راهم را گرفتم و رفتم سمتِ پایین خیابان. آنها همچنان گلوله‌ها را پرت می‌کردند طرفِ من.

فکرِ این بودم که ده‌ها هزار جوان رفته‌اند اروپا، چین و جزایر اقیانوسِ آرام و دارند می‌جنگند. وقتی برگردند، گرترود هم یکی از آنها را تور می‌کند. مطمئن بودم با تن و بدن و چشم‌هایی که او دارد، هیچ مشکلی نخواهد داشت. حتی هیلدا هم می‌توانست یک نفر را که بابِ طبعش باشد به آسانی تور کند.

*

احساس می‌کردم وقتی رسیده که از سنت لوییس بروم. تصمیم گرفتم برگردم لُس‌آنجلس. در این بین، همچنان هفت‌های چند تا داستانِ کوتاه می‌نوشتم و پاکنویس می‌کردم، مست می‌کردم، و سمفونی پنج بتهوون و سمفونی دو برامس را گوش می‌دادم...

*

یک شب، بعد از کار، حوالی خانه‌ام، سری زدم به یکی از میخانه‌ها و پنج شش تایی آبجو زدم. بعد راه افتادم طرف خانه. وقتی از جلو اتاق گرتروود رَدْ می‌شدم، دیدم درش باز است.

صدا زد: «هِنری...»

گفتم: «سلام.» و رفتم دَمِ در و نگاهش کردم: «گرتروود! من دارم می‌روم. امروز به رئیسم خبر دادم که قصد دارم کارم را وِل کنم.»
«آه، حیف شد.»

«شماها خیلی به من لطف کردۀ‌اید.»

«گوش کن، قبل از اینکه بروی، می‌خواهم با رفیقم آشنا بشوی.»
«رفیقت؟»

«آره، همین امروز آمده اینجا و تِه همین دالانِ خودمان یک اتاق گرفته.» راه افتادم دنبالش. در زد و من پشت سرش ایستادم. در باز شد: شلوارِ راهراهِ سفید و خاکستری، پیرهنِ آستین بلندِ پیچازی، کراوات، سبیلِ قیطانی، چشم‌های مَنگ. از تو سوراخ دماغش یک خط آن دماغ زده بود بیرون که زیاد هم به چشم نمی‌خورد، اما داشت به یک گلوله بُراق تبدیل می‌شد و داشت روی سبیلش جا خوش می‌کرد تا لحظه‌ای بعد بیُفتند پایین. اما در حال حاضر، همان جا رو سبیلش نشسته بود و نور را منعکس می‌کرد.

گرتروود گفت: «جویی، بیا با هِنری آشنا شو.»

دست دادیم. گرتروود رفت تو. در بسته شد. من برگشتم اتاق خودم و شروع کردم به جمع و جور کردن وسایل‌م. جمع و جور کردن را خیلی دوست داشتم.

وقتی رسیدم لُس آنجلس ، یک هتل ارزان بِر خیابانِ هوور پیدا کردم و رفتم تو رختخواب و بناکردم مشروب خوردن. سه‌چهار روزی مُرتَب کارم همین بود. حتی حالِ این را نداشتم که نگاهی بیندازم به آگهی‌های استخدام. فکرِ این که جلو یک بایایی بنشینم که پشتِ یک میز تحریر جا خوش کرده و بیهش بگویم دنبالِ کار هستم و ولادِ شرایطم، حالم را بهم می‌زد. راستش، زندگی یک هول و ولایی به جانم انداخته بود. تو این فکر بودم که آدمیزاد به چه خفت و خواری‌هایی باید تن بدهد تا بتواند یک لُقمه غذا زهرمار کند و کپه مرگش را یک جایی بگذارد و یک تکه لباس تنش کند. این بود که مانده بودم تو رختخواب و می می‌زدم. وقتی آدم می می‌زند، واقع است که دنیا یک جایی آن بیرون، سرِ جایِ خودش هست، اما یقهات را سِفت و سخت نگرفته که تو هم بیا یک گُهی بخورا!

بالاخره، یک شب از جا پاشدم، لباس تنم کردم و رفتم بالای شهر. دیدم رسیده‌ام به خیابانِ آل وارادو. همین‌جور داشتم قدم می‌زدم که رسیدم به میخانه‌ای که بَدَک نبود. رفتم تو. شلوغ هم بود. دَم پیشخوانِ بار، یک صندلی خالی پیدا کردم. نشستم. اسکاچ و آب سفارش دادم. طرفِ راستم زنی نشسته بود با مویِ بورِ تیره که یک پرده گوشتِ اضافی داشت و گردن و گونه‌های چپل. معلوم بود کله‌اش گرم است. اما تودلِ بُرو بود و باقیماندهٔ زیبایی دوره جوانی‌اش را هنوز می‌شد دید. هیکلش هنوز سِفت بود و جوان و خوش‌تر کیب. خوب که نگاه کردم، دیدم ساق‌هایِ کشیده و جذابی هم دارد. وقتی مشروبش را سرکشید، ازش پرسیدم یک استکانِ دیگر میل دارد؟ گفت بله. یک استکانِ دیگر برآش سفارش دادم.

گفت: «یک عده ابلهِ بی‌سر و پا هوار شده‌اند اینجا.»

گفتم: «همه‌جا، به خصوص اینجا.»
پول سه چهار دور مشروب دیگر را هم دادم. هر دو ساکت بودیم. بعد پنهان
گفتم: «این آخریش بود. پولم ته کشید.»

«جدی؟»
«آره.»

«اتاقی جایی داری؟»
«یک آپارتمان اجاره کرده‌ام که دو سه روز دیگر محل دارد.»
«یعنی دیگر هیچی پول تو بساط نداری؟ نمی‌توانی مشروب بخوری؟»
«نه.»

«بیا برویم.»

راه افتادم دنبالش و از میخانه زدیم بیرون. راه که می‌رفتیم، دیدم چه کون و
کپل خوشگلی دارد! باهم رفتیم اغذیه فروشی سر کوچه. دخترک بنادرد ردیف
کردن چیزهایی که می‌خواست: دو بُطر ویسکی، شش تا آبجو، دو بسته سیگار،
یک کمی چیپس، مقداری تنقلات، چندتا آلکا سلتزر، و یک سیگاربرگِ اعلاد.
فروشنده همه را جمع زد.

دخترک پنهان گفت: «بگذار به حساب ویلبر آکسنارд.»
فروشنده گفت: «باید تلفنی ازش اجازه بگیرم.» و شماره‌ای گرفت و با یک
نفر حرف زد. بعد گوشی را گذاشت و گفت: «اجازه‌اش را داد.»
من هم یکی دو تا از پاکتها را برداشتم و از معازه آمدیم بیرون.
«کجا داریم می‌رویم با این همه وسایلِ لهو و لَعب؟»
«خانه تو... ماشین داری؟»

بُردمش جایی که ماشینم را پارک کرده بودم. از کامپیتون یک ماشین دست
دوم خریده بودم به ۳۵ دلار. چندتا فنر شکسته بود و رادیاتورش هم چکه
می‌کرد، اما راه می‌رفت.

وقتی رسیدیم خانه من، خوردنی‌ها را گذاشتیم تو بخچال، دو تا مشروب ریختم، بُردم تو اتاق، نشستم، یک سیگار روشن کردم. زنگ نشست رو مبل، روپروم و پاهاش را انداخت رو هم. گوشواره‌های سبز داشت.

گفت: «دستِ بالا گرفتی!»

گفتم: «منظور؟»

گفت: «خیلی خودت را می‌گیری! خیال می‌کنی از دماغ فیل افتاده‌ای؟»
«نه بابا، این خبرها نیست!»

«چرا، هست. از حرکات پیداست. ولی من ازت خوشم می‌آید. همین جوری که هستی ازت خوشم می‌آید.»

«دامنت را بکش یک کمی بالاتر.»

«لِنگ و پاچه دوست داری؟»

«آره. دامنت را بکش یک کمی بالاتر.»

«حالا هی بگو بالاتر و بالاتر!» بعد گفت: «ببینم، تو که از آن دیوانه‌هاش نیستی؟ یک بابایی هست دخترها را بلند می‌کند، می‌بَرَد خانه‌اش، لخت‌شان می‌کند، بعد با چاقو روی تن و بدن‌شان جدولِ کلماتِ متقطع می‌کشد.»
«نه، من آن بابا نیستم.»

«یک عده هم پیدا می‌شوند که می‌بَرَند می‌کنند، بعد بدنست را چنان تکه تکه می‌کنند که سوراخ کوانت توی یک خندقی نزدیکِ فرودگاهِ لس‌آنجلس پیدا می‌شود و پستانِ چپت تو یک زباله‌دانی در سان‌دیه‌گو.»

«من این کارها را سال‌ها پیش ترک کرده‌ام. دامنت را ببر بالاتر.»

دامنش را حسابی کشید بالا. عین این بود که زندگی و خنده و خوشی داشت شروع می‌شد. آدم تازه داشت معنیِ آفتاب را می‌فهمید. رفتم جلو، کنارش رو مُبل نشستم و ماچش کردم. بعد بلند شدم، دو تا مشروبِ دیگر ریختم و رادیو

را روشن کردم، گذاشتم رو ایستگاه KFAC که داشت پخش قطعه‌ای از دبوسی را تازه شروع می‌کرد.

پرسید: «تو این نوع موسیقی را دوست داری؟»

*

شب، همین جور که داشتیم حرف می‌زدیم، من از رو مُبل سُر خوردم پایین. دراز کشیدم کف اتاق، نگاهم را دوختم به ساق‌هاش و گفتم: «عزیزم! من نابغه‌ام، اما کس دیگری جز خودم از این راز خبر ندارد.» از بالای مُبل نگاهم کرد و جواب داد: «پاشو از رو زمین، دیوانه بی‌پدر و مادر! یک مشروب برام بیار.»

مشروب را آوردم و دراز کشیدم کنارش. خودم هم هس می‌کردم زده به سرم. بعد رفتیم تو رختخواب. چراغ خاموش بود. من افتادم روش. کمی دست‌مالیش کردم، بعد یک‌هو نگاهش کردم و پرسیدم: «راستی، اسم تو چیه اصلاً؟»

گفت: «چه فرقی می‌کند؟»

۳۳

اسمش لورا بود. ساعتِ دو بعدازظهر بود و من تو کوچه‌ای پشت یک فروشگاه مبل فروشی، تو خیابان آل وارادو، دنبالش می‌رفتم. چمدانم دستم بود. یک خانه بزرگ سفید جلومن سبز شد، با نمای چوبی، دوطبقه، قدیمی، که رنگ سفیدش داشت پوسته می‌داد.

لورا گفت: «جلو در نایست. آن بالا، سر پاگرد، یک آینه کار گذاشته که می‌تواند ببیند کی پشت در ایستاده.» من سمت راست در، خودم را قایم کردم، و لورا بناکرد به زنگ زدن.

«بهتر است فقط مرا ببیند. وقتی باز شد، من در را هُل می‌دهم، تو هم دنبالم بیا تو.»

در باز شد و لورا رفت تو. من هم دنبالش رفتم تو و چمدانم را همانجا پایی پله‌ها رها کردم. ویلبر آکسنارد بالای پله‌ها ایستاده بود. لورا بدو بدو رفت بالا طرفش. ویلبر مرد سالخورده‌ای بود با موی خاکستری و یک دست بیشتر نداشت. همان یک دست را انداخت دور کمر لورا که: «به به، چشم ما روشن!» و ماقش کرد. وقتی از هم جدا شدند، تازه چشمش افتاد به من.

«این دیگر کیه؟»

«آه، ویلی! این آقا از دوستان من است که آوردم باهاش آشنا بشوی.»

گفتم: «سلام.»

ویلبر جواب نداد.

لورا ما را به هم‌دیگر معرفی کرد: «ویلبر آکسنارد... هنری چیناسکی.»

من گفتم: «از آشنایی با تو خوشوقتم، ویلبر!»

ویلبر باز جوابی نداد، اما آخرش گفت: «خُب، بیا بالا.»

پشت سر لورا و ویلبر، از اتاقِ جلویی رد شدیم. تمام کف اتاق پوشیده بود از سکه‌های پنج سنتی و ده سنتی و بیست و پنج سنتی و نیم دلاری. یک اُرگِ الکترونیک هم درست وسط اتاق بود. رفتیم آشپزخانه و آنجا نشستیم دور میز ناهارخوری. لورا مرا به دوتا زنی که آنجا بودند معرفی کرد:

«هنری! اسم این دخترخانم گریس است. آن‌کی هم چریست. دختر خانم‌ها! این آقا، هنری چیناسکی است.»

گریس گفت: «سلام.»

چری گفت: «خوشوقتم.»

«بنده هم به هم‌چنین.»

ویسکی سرمی کشیدند و آبجو مزه می‌کردند. یک کاسه وسطِ میز بود پُر از زیتون، سبز و سیاه و فلفلِ قرمز و دلِ کرفس. دست دراز کردم یک فلفلِ قرمز برداشتمن.

ویلبر گفت: «خانه خودتان است، بفرمایید.» و اشاره کرد به بُطریِ ویسکی. یک آبجو هم گذاشت جلوم. من یک ویسکی برای خودم ریختم.

ویلبر پرسید: «تو به چه کاری مشغولی؟»

لورا گفت: «تویسنده است. کارهاش تو مجله‌ها چاپ شده.»

ویلبر از من پرسید: «تو نویسنده‌ای؟
«گاهی.»

«من دنبالِ یک نویسنده می‌گردم. مُنتها یک نویسنده خوب لازم دارم.»

«هر نویسنده‌ای فکر می‌کند نویسنده خوبی است.»

«من یک نفر را لازم دارم که متنِ اپرایی را که ساخته‌ام بنویسد. اسمش هست امپراتورِ سان‌فرانسیسکو. هیچ می‌دانی زمانی یک بابایی بوده که می‌خواسته امپراتورِ شهرِ سان‌فرانسیسکو بشود؟»

«نه، نه، نمی‌دانستم.»

«داستانِ جالبی دارد. یک کتاب می‌دهم راجع به این قضیه بخوانی.
«باشد.»

چند لحظه‌ای ساكت نشستیم و مشروب‌مان را سرکشیدیم. خانم‌ها همه بالایِ سی سال بودند. اما خیلی خوشگل و سکسی بودند. خودشان هم می‌دانستند.

ویلبر ازم پرسید: «از پرده‌ها خوشت می‌آید؟ این خانم‌هایِ خیلی با استعداد زحمتش را کشیده‌اند.»

نگاهی انداختم به پرده‌ها. حالِ آدم را بهم می‌زدند. توت‌فرنگی‌هایِ گندۀ قرمز، با شاخه‌هایِ آویزان، تمامِ پارچه را پوشانده بودند.

گفتم: «پرده‌هاتان حرف ندارند.»

ویلبر چندتا آبجو دیگر از یخچال درآورد و ما همه یکی یک ویسکی دیگر برای خودمان ریختیم.

ویلبر گفت: «نگران نباشید. وقتی این بُطری تمام شد، یک بُطری دیگر هم هست.»

«ممnon، ویلبر.»

نگاهش را انداخت بهم و گفت: «دستم دارد خشک می‌شود.» دستش را بلند کرد و انگشت‌هاش را تکانی داد: «انگشت‌ها را بهزحمت می‌توانم تکان بدhem. به‌نظرم دارم می‌میرم. دکترها هم مانده‌اند تو ش. دخترخانم‌ها بهم می‌خندند، فکر می‌کنند دارم شوخي می‌کنم.»

گفتم: «به‌نظرِ من که شوخي نمی‌کنی. من یکی حرفت را باور می‌کنم. یکی دو تا مشروب دیگر هم سرکشیدیم.

ویلبر گفت: «خوشم آمد آزت. معلوم است که سرد و گرم روزگار را چشیده‌ام. معلوم است که آدم باکلاسی هستی. مردم اکثراً کلاس ندارند. تو کلاس داری.»

گفتم: «من کلاس ملاس حالیم نیست، اما سرد و گرم روزگار را چشیده‌ام.»

گفت: «بیا برویم آن یکی اتاق، یکی دو قطعه از اپرام را برات بزنم.»

گفتم: «حرفی نیست، برویم.»

یک بُطری دیگر باز کردیم، چندتا آبجو دیگر درآوردیم، و رفته‌یم آن‌یکی اتاق.

گریس پرسید: «ویلبر جان! دوست داری یک کمی سوب برات بار بگذارم؟»

ویلبر جواب داد: «کی تا حالا شنیده که کسی درحال نواختن اُرگ، سوب بخورد؟»

همه زدیم زیر خنده. ما همه ویلبر را دوست داشتیم.

لورا زیر گوشم گفت: «هر وقت می‌کند، پول می‌ریزد کف اتاق. فُحش بارمان می‌کند و هرچه سکه دمِ دستش دارد پَرت می‌کند به سر و رومان. می‌گوید ارزشِ ما بیش از اینها نیست. وقتی او قاتش تلخ می‌شود، خدا به دور...» ویلبر بلند شد رفت اتاق خوابش، یک کلاهِ کپی ملوانی گذاشت سرش و آمد بیرون. رفت نشست پشتِ اُرگ و با انگشت‌هایِ خشک‌شده همان یک دستش بناکرد نواختن. صدایِ اُرگ خیلی بلند بود. ما نشسته بودیم، مشروب‌مان را سرمی‌کشیدیم و به اُرگ زدنش گوش می‌دادیم. وقتی تمام کرد، من شروع کردم کف زدن.

ویلبر رو چارپایه گردانش چرخ زد و رو به ما کرد و گفت: «یک شب چندتا از علیامُخدره‌ها اینجا بودند. یک نفر داد زد: آجان! باید می‌دیدی چه جوری همه خانم‌ها پا گذاشتند به فرار. بعضی‌ها لخت‌لخت بودند، بعضی با شورت و گُرسِت... همه زندن به چاک و تو گاراژ قایم شدند. مرده بودم از خنده. من همین‌جا نشستم تا یکی‌یکی از گاراژ برگشتند آمدند بالا. واقعاً صحنه مُضحكی بود!»

پرسیدم: «حالا کی بود داد زد: آجان؟»

ویلبر گفت: «من بودم.»

بعد پاشد رفت اتاق خوابش و شروع کرد به لباس کندن. داشتم می‌دیدم که با زیرشلواری نشسته لبِ تخت. لورا رفت نشست کنارش رو تخت و ماچش کرد. بعد آمد بیرون و گریس و جری رفتند تو. لورا اشاره کرد به پایِ پله‌ها. من رفتم چمدانم را برداشتم آوردم بالا.

صبح که از خواب پاشدیم، لورا داستانِ ویلبر را برام تعریف کرد. ساعتِ نه و نیم صبح بود و صدا از کسی درنمی‌آمد.

لورا گفت: «این بابا میلیونر است. گولِ این خانه قدیمی را نخور. پدربزرگش به موقعش، کُلی مِلک و املاک تو این حوالی خریده؛ پدرش هم همین طور. گریس نشمه‌اش به حساب می‌آید، اما باهاش خوب تا نمی‌کند. ویلبر هم البته از آن چُس‌خورهای بی‌پدر مادر است که لِنگه‌اش پیدا نمی‌شود. خوش دارد دخترهای بی‌سرپناه را که تو میخانه‌ها باهاشان آشنا می‌شود، بیاورد خانه و تَر و خُشک‌شان کند و بِهشان برسد، اما فقط خواب و خوراک‌شان را تأمین می‌کند... دریغ از یک پولِ سیاه! فقط هم موقعی می‌توانند مشروب بخورند که او هوسِ مشروب کند. اما جری یک شب خوب خدمتش رسید. ویلبر حسابی خَشَری شده بود و افتاده بود دنبالش، دور میز. جری بِهش گفت: "نه، نه، نه، هیچی بِهشت نمی‌ماسه، مگر اینکه رضایت بدھی ماهی پنجاه دلار مادامِ عمر به من پرداخت بشود!" ویلبر هم دست‌آخر یک تکه کاغذ را امضا کرد داد دستش. بعد می‌دانی چی شد؟ همین یک تکه کاغذ تو دادگاه به دادِ جری رسید و توانست حرفش را به کُرسی بنشاند. ویلبر هم حالا ماهی پنجاه دلار مُقرری می‌دهد بِهش. ردخور ندارد، زیرش هم نمی‌تواند بزند. تا عُمر دارد مجبور است این پنجاه دلار را بسُلفد.»

گفتم: «حقش است!»

«اما نشمه اصلی‌ش گریس است.»

«تو چی؟»

«یک مدتِ کوتاهی هم من نشمه‌اش بودم.»

«این شد یک چیزی. چون من ازت خوشم آمد.»

«راستی؟»

«آره.»

«حالا هواش را داشته باش. اگر موقعی که از اتاق خواب آمد بیرون، آن کلاه ملوانی سرش بود، معنی اش این است که امروز می‌رویم با قایق تفریحی اش بزیم به دریا. دکتر پیش گفته برای حفظ سلامتی اش بایستی یک قایق تفریحی بخرد.»

«قایقش بزرگ است؟»

«معلوم است. گوش کن، تو دیشب همه آن سکه‌ها را از کف اتاق جمع کردی؟»

«آره.»

«بهتر است همه را جمع نکنی که به چشم نیاید.»

«حق با توست. بروم مقداریش را پس بریزم؟»

«آره، اگر فرصت مناسبی دست داد، بد نیست این کار را بکنی.»
من پاشدم لباس تنم کنم که جری وارد اتاق خواب شد: «ایستاده جلو آینه، دارد کلاه ملوانی اش را رو سرش میزان می‌کند. داریم می‌رویم قایق‌سواری!»
لورا گفت: «باشد، جری.»

هر دو شروع کردیم لباس پوشیدن. درست هم به موقع حاضر شدیم. ویلبر یک کلمه هم حرف نزد. گمانم از خماری دیشب بود. ما راه افتادیم دنبالش و از پله‌ها رفتیم پایین و سوار یک ماشین مدل قدیمی شدیم؛ از آن مدل‌های قدیمی که یک صندلی تاشو هم آن عقب دارند. گریس و جری با ویلبر نشستند رو صندلی جلو، و صندلی تاشو هم نصیب من و لورا شد. ویلبر عقب عقب رفت تو خیابان، و وارد ترافیک آل وارد شد و راه افتاد سمت جنوب. معلوم بود راهی سان پدرو هستیم.

لورا گفت: «خُمار است و مشروب نمی‌خورد. وقتی هم که خودش نمی‌خورد، پفیوز چشم ندارد ببیند کسِ دیگری یک قلب بزند. خلاصه، حواست باشد.» گفتم: «به یک ورش. من دلم مشروب می‌خواهد.»

لورا گفت: «ما همه دل‌مان مشروب می‌خواهد.» بعد یک بُطْرَى بغلی از تو کیفش درآورد، سرش را باز کرد و داد دستِ من: «اول صبر کن تا از تو آینهٔ جلو نگاهی بیندازد به ما. بعد، همین که چشمش را دوباره برگرداند طرفِ ترافیک، یک قلب بزن.»

لحظه‌ای بعد، دیدم ویلبر دارد تو آینهٔ جلو، ما را می‌پاید. بعد که نگاهش را دوباره دوخت به خیابان، من یک قلب زدم و حالم بهتر شد. بُطْرَى را دادم به لورا. او هم صبر کرد تا ویلبر از تو آینهٔ جلو نگاهی انداخت به ما و بعد نگاهش برگشت به خیابان. لورا هم یک قلب زد.

سفرِ خیلی مطبوعی بود. تا برسیم سان پدرو، ته بُطْرَى را آورده بودیم بالا. لورا یک آدامس انداخت تو دهنش و من یک سیگاربرگ روشن کردم. پیاده شدیم. وقتی دستِ لورا را گرفتم تا از صندلی عقب بیاید پایین، دامنش رفت بالا و من دوباره چشمم افتاد به آن ساق‌های نایلون پوش فرد اعلا و آن زانوها و قوزک‌های خوش‌ترash. داشتم حشری می‌شدم، اما نگاهم را برگرداندم طرفِ آب.

قایقِ تفریحی آنجا پارک شده بود. اسمش را گذاشته بود کله‌خر. بزرگ‌ترین قایقی بود که تو لنگرگاه پارک شده بود. یک قایق موتوری کوچک ما را بُرد طرفِ قایق ویلبر. رفتیم بالا، رو عرشه. ویلبر برای چند نفر از قایق‌سوارهای دیگر که مشتری دائمی لنگرگاه بودند دست تکان داد، بعد رو کرد به من: «حالت چطوره؟»

«عالی، ویلبر! عالی... عین یک امپراتور.»

«بیا اینجا، می‌خواهم یک چیزی نشانت بدhem.»

رفتیم طرفِ عقبِ قایق. ویلبر خم شد پایین و دست کرد یک حلقه را کشید و سرپوشی را زد بالا. دو تا موتور آن پایین بود.

گفت: «می خواهم نشانت بدhem چطوری این موتور اضافی را روشن کنی، تا اگر اتفاقِ غیرمُترقبه‌ای افتاد، گوشی دستت باشد. کارِ سختی نیست. من با همین یک دست هم از پسش برمی‌آم.»

من که حال و حوصله این حرف‌ها را نداشتم. ویلبر شروع کرد رسماً را کشیدن. من هم سری تکان دادم که یعنی گوشی دستم است. ولی ول کن معامله نبود. حالا هم می خواست نشانم بدهد چطوری باید لنگر را کشید بالا و از لنگرگاه کنده شد، حال آنکه من فقط دلم مشروب می خواست.

بعد از همه این تشریفات، زدیم به دریا. ویلبر با آن کلاهِ ملوانی‌اش ایستاده بود تو کابین و سُکانِ قایق را گرفته بود دستش. دخترها هم دوره‌اش کرده بودند:

«ویلی جان! می‌شود من سُکان را بگیرم؟»
«ویلی جان! بگذار من برانم.»

من هیچ دلم نمی‌خواست سُکان را بگیرم دستم. ازش هم نخواستم بگذارد سُکان را بگیرم دستم. لامسَب عینِ سوئیتِ یکی از این هتل‌هایِ دولوکس بود. تنها فرقش این بود که به جایِ تختخوابِ معمولی، از این تخت‌هایِ دوطبقهٔ دیواری داشت. رفتیم سراغِ یخچال که پُر از خوراکی و نوشیدنی بود. یک بُطر ویسکی پیدا کردیم که درش باز بود. همان را آوردیم بیرون. یکی یک ویسکی برای خودمان ریختیم و با آب قاطی کردیم. زندگی یعنی این! لورا گرامافون را روشن کرد و صفحه‌ای گذاشت که اسمش بود عقب‌نشینی بنایارت. لورا واقعاً حرف نداشت. خوشحال بود و لبخند از لبشن دور نمی‌شد. خم شدم ماجش کردم و دستی به ساقِ خوشتراشش کشیدم. بعد صدایِ موتور قطع شد و ویلبر از پله‌ها آمد پایین.

گفت: «بایستی برگردیم.» با آن کلاهِ ملوانی اش، قیافه‌اش خیلی جدی بود.
لورا پرسید: «چرا؟ چی شده؟»

«خانم دوباره بدعنق شده. می‌ترسم بپرد تو آب. با من که حرف نمی‌زند. یک گوشه‌ای کِز کرده و زُل زده به آب. مُنتها شنا بلد نیست. ترسم از این است که بپرد تو آب.»

لورا گفت: «گوش کن، ویلبر! فکر کنم بهانه‌اش برای این است که یک اسکناسِ دهی بگذاری کفِ دستش. جوراب‌هاش ده جا دررفتگی دارد.»
«نه، بایستی برگردیم. وانگهی، شماها چشمِ من را دور دیده‌اید، شروع کرده‌اید ویسکی خوردن!»

ویلبر پله‌ها را رفت بالا، طرفِ عرشه. موتور سُرفه‌ای کرد و سِرِ خر کج شد طرفِ لنگرگاهِ سان پُدرو.

«هر دفعه که می‌خواهیم یک سر برویم جزیره کاتالینا، همین آش است و همین کاسه. گریس بدعنق می‌شود، یک کُنجی کِز می‌کند، یک روسی سرش می‌کند و زُل می‌زند به آب. فقط این جوری است که می‌تواند حریفِ ویلبر بشود و تیغش بزند. امکان ندارد بپرد تو آب. از آب متنفر است.»

گفتم: «خُب، حالا که این طور است، بهتر است یکی دو تا استکان دیگر هم بندازیم بالا. وقتی به این فکر می‌افتم که بایستی متنِ اپرایِ ویلبر را بنویسم، تازه حالیم می‌شود که دچارِ چه زندگی تهوع‌آوری شده‌ام.»

لورا گفت: «پس بهتر است می‌بزنیم. ویلبر که همین جوریش هم عصبانی هست.»

جری هم آمد پایین و به ما پیوست: «گریس از این کُفری است که من ماهی پنجاه دلار از کونِ این بابا می‌کشم بیرون. فکر می‌کند کارِ ساده‌ای است. همین که خانم سرش جایِ دیگری گرم می‌شود، این تخم‌سگِ مادر به خطاطی می‌پرد رو من و حالا نکن، کی بکن! ناکس سیرمانی هم ندارد. ترسش از این

است که همین امروز فردا بیفتد بمیرد، این است که میخواهد تا میتواند سیخ بزند.»

بعد، استکانش را انداخت بالا و یکی دیگر برای خودش ریخت.
«کاش تو اداره کارگزینی فروشگاه سیورز مانده بودم. شغل خوبی داشتم.
حیف از آن آینده درخشان!»

و ما همه به سلامتی آن شغل و آینده درخشانی که داشت، یکی یک استکان دیگر انداختیم بالا.

۳۴

وقتی رسیدیم لنگرگاه، گریس هم به جمع ما پیوسته بود. هنوز روسربی سرش بود و حرف نمیزد، اما میرا میزد. همه‌مان میمیزدیم. وقتی هم که ویلبر از پله‌ها آمد پایین، داشتیم میمیزدیم. همانجا ایستاد و نگاهی انداخت به ما و گفت: «همین الان برمی‌گردم.»

بعداز ظهر بود. ما همانجا منتظر ماندیم و میزدیم. دخترها داشتند راجع به این موضوع بحث میکردند که چه جوری باید با ویلبر تا کنند. من پریدم رو یکی از تخت‌های دیواری و خوابم بُرد.

وقتی بیدار شدم، عصر بود و هوا داشت تاریک میشد. سرد هم بود.
پرسیدم: «از ویلبر چه خبر؟»

جری گفت: «فکر نکنم برگردد. از دست‌مان دلخور شده.»
لورا گفت: «برمی‌گردد. گریس اینجاست.»

گریس گفت: «برود که برنگردد... ما آنقدر مشروب و خوراک اینجا داریم که خورد و خوراک یک ماه ارتش مصر را میتوانیم تأمین کنیم.»

خلاصه من مانده بودم تو بزرگ‌ترین قایق تفریحی لنگرگاه، با سه تا زن. اما هوا خیلی سرد بود. فکر کنم سردی آب بود که نفوذ می‌کرد تو تن و بدن آدم. از رو تخت آمدم پایین، مشروبی برای خودم ریختم و باز برگشتم تو رختخواب.

جری گفت: «چقدر سرد است! بگذار بیام پیش‌ت کمی خودم را گرم کنم.» کفش‌هاش را کند و خزید تو تخت من. لورا و گریس مست کرده بودند و داشتند راجع به یک چیزی بحث می‌کردند. جری گرد و کوچولو بود، یعنی همچین قلبی و گرم و نرم؛ و خودش را چسبانده بود به من.

«ای خدا! سرد است. می‌شود بغلم کنی؟»

گفتم: «آخر لورا...»

گفت: «کون لق لورا»

گفتم: «آخر ممکن است ناراحت بشود.»

گفت: «ناراحت نمی‌شود. ما رفیقیم. حالا بیهت ثابت می‌کنم.» بعد نشست رو تخت و صدای زده: «لورا، لورا...»

«چی شده؟»

«ببین، من فقط دارم خودم را گرم می‌کنم. باشد؟»

لورا گفت: «باشد.»

جری برگشت زیر لحاف و گفت: «دیدی؟ گفت باشد.»

گفتم: «خیلی خوب.» و دستم را گذاشتم رو کپلش و ماجش کردم.

لورا گفت: «نبینم گندش را دربیاورید!»

جری گفت: «فقط بغلم کرده. کاری نمی‌کند.»

دستم را بُردم زیر لباسش و شروع کردم به پایین کشیدن تنکه‌اش. کار مشکلی بود. تا جری بباید تنکه را از پا درآورد، من حاضر آماده بودم. زبانش را کرده بود تو دهنم و حسابی افتاده بود به کار. به‌بغل خوابیده بودیم، اما سعی

می‌کردیم خودمان را خونسرد نشان بدھیم. یکی دو بار بی‌صاحب‌مانده لیز خورد، آمد بیرون، و جری خودش با دست، دوباره گذاشت توش.

لورا دوباره گفت: «گندش را درنیاورید، ها!»

دوباره لیز خورد آمد بیرون، و جری گرفتش تو دستش و فشارش داد.

من به لورا گفتم: «بغلم کرده، همین!»

جری هرھری کرد و دوباره با دست گذاشت توش. این‌بار ماند آن تو. من داغ‌تر و داغ‌تر می‌شدم. زیرلب بھش گفتم: «پتیاره! هیچ می‌دانی چقدر دوست دارم؟» و همین موقع، آبم آمد.

جری از تخت پرید پایین و رفت دستشویی.

گریس داشت برآمان ساندویچ گوشتِ تنوری درست می‌کرد.

من هم از تخت آمدم پایین و باهم ساندویچ گوشتِ تنوری و سالاد سیب‌زمینی و گوجه‌فرنگی و قهوه و کیک سیب خوردیم. همه گرسنه‌مان بود.

جری گفت: «من که حسابی گرم شدم. این ناکس هنری عین پتوی گرم کن می‌ماند.»

گریس گفت: «من هم سردم است. فکر کنم بدم نیاید این پتوی گرم کن را امتحان کنم. اشکالی که ندارد، لورا؟»

«از نظرِ من اشکالی ندارد. فقط گندش را درنیاورید.»

«گندش چطور ممکن است دربیاید؟»

«خودت می‌دانی منظورِ من چیه. لازم نکرده خودت را بزنی به آن راه.» بعد از خوردن، من برگشتم تو تخت و گریس هم آمد خوابید کنارم. قدش بلندتر از بقیه بود. تا آن‌وقت با زنی با این قد و قواره نخوابیده بودم. ماچش کردم. با زبانش جوابم را داد. پیش خودم فکر کردم زن‌ها سحر و جادو می‌کنند. چه موجوداتِ خارق‌العاده‌ای هستند! دستم را بُردم زیر دامنش تُنکه‌اش را بکشم پایین. راه دور و درازی بود.

زیرلوب گفت: «چه غلطی داری می‌کنی؟»
 «دارم تُنگه‌ات را می‌کشم پایین.»
 «برای چی؟»
 «می‌خواهم بگُنمَت.»
 «من فقط می‌خواهم خودم را گرم کنم.»
 «من حالیم نیست. می‌خواهم بگُنمَت.»
 «لورا دوستِ من است. من نشمه ویلبرم.»
 «من می‌خواهم بگُنمَت.»
 «چکار داری می‌کنی؟»
 «می‌خواهم بگذارمش آن تو.»
 «نه!»
 «لعنت بر شیطان! کمکم کن بگُنمَش آن تو.»
 «تو خودت بگُنش آن تو.»
 «تو هم کمکم کن.»
 «خودت بگُنش آن تو. لورا دوستِ من است.»
 «چه ربطی دارد؟»
 «چی چه ربطی دارد؟»
 «ول کن بابا تو هم.»
 «گوش کن. من هنوز آماده نیستم.»
 «خُب بیا، این هم انگشتِ من.»
 «یواش بابا! یک ذره احترام هم خوب چیزیه.»
 «خیلی خُب. حالا بهتر شد؟»
 «خیلی بهتر شد. ببر یک کمی بالاتر. آره! همانجا! درست است...»
 لورا گفت: «شیطانی نکنید، هان!»

گفتمن: «نه، به جانِ تو، فقط دارم گرمش می‌کنم.»
 جری گفت: «فکری ام این ویلبر کی می‌خواهد برگردد.»
 گفتمن: «نمی‌آید که نیاید. به تُخمم.» و کردمش تویِ گریس که ناله‌اش درآمد. خوب بود. خیلی آرام و آهسته عمل می‌کردم، با حرکاتِ شمرده. اما این بار، مثلِ دفعه پیش، با جری، مرتب نمی‌آمد بیرون.

گریس گفت: «کثافتِ مادریه خطای آخر لورا دوستِ صمیمی من است.»
 گفتمن: «من دارم می‌کنمت. ببین چه‌جوری دارد می‌رود تو بدنست و می‌آید بیرون! می‌رود تو، می‌آید بیرون. می‌رود تو، می‌آید بیرون... چلپ، چلپ، چلپ!»

«این حرف‌ها را نزن، تو را به‌خدا! داری تم را می‌بری بالا.»
 گفتمن: «دارم می‌کنمت. دارم می‌کنمت. دارم می‌کنمت. دارم می‌کنمت. دارم می‌کنمت. چه کشیف. چه گند. بکُن، بکُن، بکُن...»

«اعنتِ خدا بر تو و هفت جدت! خفه شو.»

«می‌بینی هی دارد بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شود؟ حس می‌کنی؟»
 «آره، آره...»

«دارد آبیم می‌آید. یا عیسا مسیح! دارد آبیم می‌آید...»
 بعد آبیم آمد و کشیدم بیرون.

زمزمه‌کنان گفت: «تو بِهِم تجاوز کردی. بایستی به لورا بگوییم.»

«برو بگو. فکر می‌کنی حرفت را باور می‌کند؟»

گریس از تخت آمد پایین، رفت دستشویی. من خودم را با ملافه پاک کردم، زیرشلواریم را کشیدم بالا و از تخت آمدم پایین.

«شما دخترها تاس‌بازی بلدید؟»

لورا پرسید: «چی لازم است؟»

«من خودم تاس دارم. شما دخترها پول مول دارید یا نه؟ تاس لازم است و پول، همین. بباید نشان تان بدهم. پول تان را دربیارید، بگذارید جلوتان. اگر هم پول کم دارید، خجالت نکشید. من هم پول زیاد ندارم. ما همه دوستیم، نیست؟»

جری گفت: «آره، ماها دوستیم.»

لورا هم گفت: «آره، ماها دوستیم.»

گریس از دستشویی آمدبیرون: «این حرامزاده حالا چه غلطی دارد می‌کند؟»

جری گفت: «می‌خواهد تاس بازی یادمان بدهد.»

من گفتم: «اسم درست این بازی تاس‌ریختن است. من حالا یادتان می‌دهم چه جوری تاس بریزید.»

گریس گفت: «جدی می‌فرمایید؟»

«آره گریس، آن کون و کپل بلندبالات را بیاور اینجا تا نشانت بدهم چطور باید بازی کرد...»

یک ساعت بعد، بیشتر پول‌ها جلو من بود که یک‌که دیدیم ویلبر آکسنارد دارد از پله‌ها می‌آید پایین. به‌این ترتیب، وقتی ویلی برگشت سراغ‌مان، همه مست و خراب، مشغول تاس‌ریختن بودیم.

از همان پایی پله‌ها داد زد: «قُماربازی تو/ین کشتی ممنوع است!»

گریس پاشد ایستاد، رفت آن طرف اتاق، ویلبر را بغل کرد و زبان درازش را کرد تو دهنیش. بعد هم دست کرد معامله‌اش را گرفت تو مشتتش: «ویلی جان من کجا رفته بود؟ گریس مامانیش را تک و تنها رو این کشتی بزرگ و لکرده بود به امان خدا؟ دلم واسه‌ش یک ذره شده بود.»

ویلی لبخندزنان وارد اتاق شد. نشست سر میز، و گریس یک بُطْرَی تازه ویسکی باز کرد. ویلبر برای همه مشروب ریخت و نگاهش را انداخت به من:

«بایستی می‌رفتم نُت‌های اپرا را دستکاری می‌کدم. تو هنوز رو حرفت
هستی که اپرانامه را بنویسی؟»
«اپرانامه؟»

«یعنی متنش را دیگر...»

«راستش را بخواهی، ویلبر! من زیاد بیهش فکر نکرده‌ام، اما اگر تو جدی
هستی، من حاضرم روش کار کنم.»
گفت: «من واقعاً جدی‌ام.»

گفتم: «پس، همین فردا شروع می‌کنم به کار.»
در همین لحظه، گریس از زیر میز دست دراز کرد و زیپ شلوار ویلبر را
کشید پایین.

آن شب به همهٔ ما خیلی خوش گذشت.

۳۵

چند روز بعد، من و لورا و گریس نشسته بودیم جلو بار رستورانی به اسمِ لکه
سبز که جری وارد شد.

به بارمن گفت: «ویسکی!» وقتی مشروب را گذاشتند جلوش، نگاهی انداخت
به استکان و گفت: «گوش کن، گریس! تو دیشب نبودی. من و ویلبر تنها
مانده بودیم.»

«اشکالی ندارد، قربانِ شکلِ ماهت بروم. یک کارِ کوچولو بود که باید بیهش
می‌رسیدم. گاهی وقت‌ها بَدَم نمی‌آید پیرمرد را چشم به راه بگذارم.»

«گریس! او قاتش تلخ بود، خیلی تلخ. نه هنری بود، نه لورا. کسی نبود بتواند
با هاش اختلاط کند. من سعی کردم کمکش کنم.»

من و لورا رفته بودیم خانه همین بارمن که یک مهمانی تمام شب راه انداخته بود. از آنجا هم مستقیم آمده بودیم بار. کار روی متن اپرا را شروع نکرده بودم و ویلیر در بهدر دنیال من بود. می خواست من همه کتاب های بی صاحب مانده را بخوانم. آن هم منی که سال های سال بود عادت کتاب خواندن از سرم افتاده بود.

«بنا کرده بود مشروب خوردن. زیادی هم خورد. زده بود به ودکا. خالی خالی هم می خورد. همچو ش هم سراغ تو را می گرفت، گریس!»
گریس گفت: «ممکن است نشانه عشق و عاشقی باشد.»

جری ویسکی اش را سرکشید و یکی دیگر سفارش داد و گفت: «نمی خواستم بگذارم زیادی بخورد. این بود که وقتی بیهوش شد، بُطری و دکا را برداشت، یک کمی از سرش را خالی کرد، و آب ریختم توش. اما او تا همان جاش هم کلی از آن زهرماری را کوفت کرده بود. مُرتُب بیهش می گفتم بباید تو رختخواب...»

گریس گفت: «جدی؟»
«بیهش می گفتم بباید تو رختخواب، اما نمی آمد. آنقدر حاش بد بود که مجبور شدم من هم باهاش هم پیاله بشوم. خلاصه، من خوابم گرفت، از بس مشروب مرا گرفته بود. این شد که ولش کردم همانجا رو صندلیش، با بُطری و دکاش.»

گریس پرسید: «یعنی نُردیش تو رختخواب؟»
«نه. صبح که پاشدم، رفتم اتفاقش. هنوز آنجا رو صندلیش نشسته بود و بُطری دستش بود. گفتم صبح به خیر، ویلی جان! هیچ متوجه نشده بودم که چشم هاش به آن قشنگی است. پنجه باز بود و آفتاب افتاده بود تو چشم هاش و انگار روحش را می شد دید.»

گریس گفت: «می دانم، ویلی چشم های قشنگی دارد.»

«جوایم را نداد. نتوانستم به حرف بیاورم. تلفن را برداشتم و برادرش را خبر کردم. می‌دانی‌که، همان دکتر مُعتاده. خلاصه برادره آمد و نگاهی کرد پیش و تلفنی زد به نمی‌دانم کی. ما نشستیم تا دو نفر آمدند، چشم‌هایِ ویلی را بستند و یک سوزن زدند پیش. بعد نشستیم و کمی حرف زدیم تا اینکه یکی از آن دو نفر گفت تمام کرده. بعد پاشند ویلی را بلند کردند، درازش کردند رو یک برانکارد و بُردندش. همین.»

گریس گفت: «بر پدرش لعنت! ترتیب من داده است.»

جری گفت: «تو که ترتیبت داده است. حرفی نیست. اما من هنوز ماهی پنجاه دلارم را دارم.»

گریس گفت: «با همین کون و کپلِ چاقالوی قُلْنَبَهت.»

جری گفت: «با همین کون و کپلِ چاقالوی قُلْنَبَهْم.»

من و لورا هم می‌دانستیم که ترتیبِ دهن‌مان داده است. گفتن نداشت.

خلاصه، همگی نشستیم جلو آن بار و سعی کردیم فکرکنیم حرکتِ بعدی‌مان چه باید باشد.

جری گفت: «امیدوارم من باعثِ مرگش نشده باشم.»

«با قاطی کردنِ آب و ودکا... او همیشه خالی می‌خورد. ممکن است آب باعثِ مرگش شده باشد.»

من گفتم: «ممکن است.»

بعد بارمن را صدا زدم و گفتم: «تونی، ممکن است خواهش کنم برایِ این خانمِ خوشگل و چاق‌چله یک ودکا با آب بیاری؟»

گریس گفت: «شوخي بى مزه‌اي بود.»

من که ندیدم، اما آن طور که بعدش تعریف کردند، گویا گریس رفته بود خانه ویلبر و شروع کرده بود در زدن. آنقدر در زده بود و جیغ و داد راه انداخته بود که برادرِ ویلبر، یعنی همان جنابِ دکتر، آمده بود در را باز کرده بود، اما گریس

را راه نداده بود تو. داغدار بود و نشئه و اجازه نداده بود گریس وارد شود، اما گریس ولکن معامله نبود. دکتره گریس را خوب نمی‌شناخت (که باعث تعجب است، چون زیر کار که می‌رفت، حرف نداشت!) و رفته بود سراغ تلفن و پلیس خبر کرده بود، اما گریس چنان زده بود بالا که دو تا آجان گردن گلفت به‌زور توانسته بودند پهش دستبند بزنند و ببرندش. دفعه اول اشتباه کرده بودند و دستبند را از جلو پهش زده بودند. او هم نامردی نکرده بود و دو تا دست‌هاش را بُرده بود بالا و آورده بود پایین رو سر و صورت یکی از آجان‌ها و گونه‌اش را جِر داده بود؛ طوری که می‌گویند می‌شد دندان‌های طرف را از این‌ویر صورتش دید. خلاصه، چندتا آجان دیگر سررسیده بودند و گریس را که جیغ می‌زده و مشت و لگد می‌انداخته، بُرده بودند. بعد از آن، هیچ کدام از ما نه او را دیدیم و نه هم‌دیگر را.

۳۶

ردیف اندر ردیف، دوچرخه بود و جعبه‌های پُر از وسایل دوچرخه. ردیف اندر ردیف، دوچرخه‌های آویزان از سقف؛ دوچرخه‌های سبز، دوچرخه‌های قرمز، دوچرخه‌های زرد، دوچرخه‌های بنفش، دوچرخه‌های آبی، دوچرخه‌های پسرانه، دوچرخه‌های دخترانه، از همه‌رقم، آویزان از سقف؛ پرہ براق، چرخ، تایر لاستیکی، رنگ، زین چرمی، چراغ عقب، ترمزدستی. صد‌ها دوچرخه بود، ردیف اندر ردیف...

یک ساعت وقت داشتیم برای ناهار. من که بیشتر ساعت‌های شب را بیدار مانده بودم و صبح زود هم بلند شده بودم، خیلی تند و سریع ناهارم را می‌خوردم. خسته و کوفته بودم و تمام بدنم درد می‌کرد. یک گوشۀ دنج و خلوت هم زیر دوچرخه‌ها پیدا کرده بودم. می‌خزیدم زیر سه ردیف دوچرخه که

خیلی مُرتَب و خوشگل دسته شده بودند. طاقباز، دراز می‌کشیدم، درحالی که بالای سرم، ردیف اندر ردیف، پَرَه‌های نُقره‌ای بَرَاق و طوقه‌های چرخ ردیف شده بودند کنار چرخ‌های سیاه لاستیکی و رنگ‌های تازه درخشان، و همه‌چیز هم خیلی مُرتَب چیده شده بود. عظمت و دقت و نظافت تو چشمِ آدم می‌زد. دراز که می‌کشیدم، حس می‌کردم پانصد ششصد تا دوچرخه عینِ لحاف رو تن و بدنم کشیده شده‌اند. نگاهم که می‌افتد به آنها، می‌دانستم ۴۵ دقیقه وقت دارم زیرِ این درختِ عظیمِ دوچرخه استراحت کنم.

با وجودِ این، موضوع دیگری را هم که خوب می‌دانستم این بود که اگر گوشی دستم نباشد، از هولِ حلیم می‌أفتم تو این دیگِ مملو از دوچرخه‌های بَرَاقِ نو، و بعد دیگر کارم ساخته است و رفته‌ام آنجا که دیگر برگشتنی ندارد. اما وقتی آنجا می‌خوابیدم، آن چرخ‌ها و پَرَه‌ها و رنگ‌ها آرامشی بهم می‌دادند که دوست داشتم.

کسی که خُمارِ مستی شبِ قبل است، نبایستی طاقباز دراز بکشد و نگاهش را بدوزد به سقفِ انبار، چون آن شاه‌تیرهای چوبی، ترتیبِ سر و کله آدم را می‌دهند؛ و آن نورگیرهای بام – که تورِ سیمی‌شان را می‌شود بهوضوح دید – آدم را یک جورهایی یادِ زندان می‌اندازند. چشم و چارت بدجوری سنگین است و دلت هم که هوای می‌دارد، و سر و صدای کسانی که مدام آن دور و بر در حرکت‌اند، به گوش می‌رسد و می‌دانی که یک ساعت وقتِ استراحت به آخر رسیده و بایستی بلند شوی سرِ پا و برگردی سرِ کارت و سفارش‌های واردہ را انجام بدهی...

دخترک، مُنشی مدیر آنچا بود و اسمش کارمن بود؛ اما برخلافِ اسمِ اسپانیایی‌اش، موطلاًی بود. لباس‌های تنگ و چسبانی بافتی می‌پوشید، با کفش‌های پاشنه‌بلند و جوراب نایلون بنددار، و ماتیک غلیظی می‌مالید. اما اصلِ مطلب این بود که ناکس می‌دانست موقعِ آوردنِ برگه‌های سفارش سرِ میزهایِ ما، چه جور باید کون و کپل را تکان داد، چه جور جُنباند و چه جور لرزاند، و موقعِ برگشتن به دفترِ کارش هم همان تکان‌ها و لرزه‌ها را ادامه می‌داد. همه آقایان هر حرکتِ باسن او را می‌پاییدند؛ او هم بی‌رحمانه می‌لرزاند و می‌جُنباند بی‌صاحب‌مانده را. من، حقیقتش، مردِ دخترکشی نیستم. هیچ وقت نبوده‌ام. برایِ دخترکش بودن، آدم بایستی سر و زبان‌دار باشد. من هیچ وقت آدمِ سر و زبان‌داری نبوده‌ام. اما، دستِ آخر، کارمن از بَس مرا به صُلابه کشید که یک روز کشیدمش تو یکی از این تریلی‌های باری. چقدر خوب بود! گرم و نرم بود. مرا یادِ آسمانِ آبی و سواحلِ درخشان و پاکیزه انداخت. اما غمگین هم بود. یعنی منظورم این است که از حس و حالِ انسانی خبری نبود. و من نفهمیدم چرا. آن لباسِ بافتی خوشگل را کشیده بودم تا بالایِ کونش و ایستاده، داشتم ترتیب‌ش را می‌دادم. دهنم را سفت و سخت چسبانده بودم به لب‌هایِ آغشته به ماتیک غلیظِ قرمزنگش، و همان‌جا، بین دو تنا کارتُن بازنشده، آبم آمد. هوا پُر از بویِ چوبِ نیم‌سوز بود، و کارمن تو آن تاریکیِ مطبوع، پشتش را داده بود به دیوارِ زیر و زُمُختِ تریلی.

همه ما دو تا کار می کردیم: هم انباردار بودیم و هم کارمند بخشی ارسالی بسته ها. یعنی همان سفارش هایی را که پُر می کردیم، می فرستادیم برای مشتری. مدیرها همه اش از ما ایراد می گرفتند. و از آنجا که همه کارهای یک سفارش را، از پُر کردن برگه ها گرفته تا بسته بندی و ارسال، یک نفر انجام می داد، راهی نداشت که آدم کس دیگری را مقصراً قلمداد کند. سه یا حداقل چهار تا از این سفارش ها را که خراب می کردی، برو برگرد نداشت که اخراج بودی.

همه ما کارکنان آنجا، که آدم های خانه به دوش آسمان جُلی بودیم، خوب می دانستیم که دیر یا زود نوبت ما هم می رسد که ُمرخص مان کنند. این بود که سرمان را انداخته بودیم پایین و مثل بچه آدم کارمان را می کردیم و منتظر روزی بودیم که حضرات کشف کنند چه آدم های بی عرضه ای هستیم. در این بین، قواعد را مُراعات می کردیم، از ساعت های کارمان تا حد ممکن نمی دزدیدیم، و شب هم که می شد، با هم می رفتیم دواخوری.

سه نفر بودیم. من بودم و یک بابایی به اسم هکتور گونزالوس که مرد بلند قد قوزی و خونسردی بود. یک زن مکزیکی خیلی باحال داشت که بالای خیابان هیل، تو یک آپارتمان دواتاق خوابه بزرگ با هم زندگی می کردند. این را هم من می دانم چون یک شب با هکتور رفتم خانه اش و با هم آبجو خوردیم و من زنش را زهره ترک کردم. داستان از این قرار است که من و هکتور شبی بعد از کُلی بدمستی تو می خانه ها، رفتیم خانه شان و من زنش را از تخت کشیدم بیرون و جلو روی هکتور ماچش کردم. فکر کردم ناکاوت کردن هکتور کاری ندارد. فقط بایستی هوای خودم را داشته باشم که از پشت بِهم حمله نکند. دست آخر از هر دوشان عذرخواهی کردم که چنین کار احمقانه ای

آزم سرزده است. تقصیر نداشت حیوانکی زنه که نتوانست باهام بجوشد و این شد که دیگر هیچ وقت نرفتم خانه‌شان.

نفر سوم مردی بود به اسم آلام، که از آن آفتایه‌دزدهای قالتاق بود. از آینه ماشین گرفته تا پیج و مهره و پیچ‌گوشتی و لامپ و رفلکتور و بوق و باتری، هرچه دم دستش می‌رسید، بلند می‌کرد. از بندِ رختِ حیاطِ مردم، شورتِ زنانه و ملافه می‌دزدید، و اگر در خانه‌ای باز بود، از کشیدن فرشِ زیر پاشان هم دربغ نداشت. مثلاً می‌رفت تو یک فروشگاه، یک بسته چیزی می‌خرید می‌گذاشت تو یک پاکتِ گنده، اما زیرش را پُر می‌کرد از استیک و ژامبون و کنسرو ماهی. اسمِ واقعی‌اش جرج فلوز بود و عادتِ زشتی هم داشت: باهم که می‌رفتیم دواخواری، همین که می‌دید من دیگر رو پام بند نیستم، بهم حمله می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست مرا به یک فصل کُنک مهمان کند، اما آدم لاغر مُردنی بی‌جربه‌ای بود. من همیشه حواسم بود که آن چنان از پا درنیایم که نتوانم یکی دوتا مُشت و لگد جانانه تو دل و روده و فرقِ سرشن وارد کنم. این بود که بعدش تلوتلوخوران از بالای پله‌ها سرازیر می‌شد و همیشه هم یکی دو فقره جنسِ دزدی از تو جیش می‌افتاد بیرون. حتی چیزهایی از قبیل لیفِ حمامِ من، یا یک قوطی بازکن، ساعتِ شماطه‌دار، قلم خودنویسِ من، یک قوطی فلفل، یا شاید قیچی.

مدیرِ فروشگاهِ دوچرخه، آقایِ هانسن، سُرخ رو بود و خیلی جدی، و از بس گُرصِ نعناع مک زده بود تا نفسش بویِ ویسکی ندهد، زبانش بهرنگِ سبز درآمده بود. یک روز صدام زد دفترِ کارش و گفت: «گوش کن، هنری! آن دو تا واقعاً خُل و چَل‌اند، نه؟»

«من که اشکالی در آنها نمی‌بینم.»

«آره، می‌دانم منظورت چیه، اما مثلاً هکتور... واقعاً آدمِ ابله‌ی است. البته، منظورم این است که من هم اشکالی در او نمی‌بینم، اما می‌خواهم بپرسم که به‌نظر تو، مثلاً آدمی هست که از پس این کار برباید؟»

«حقیقتش، قربان! من هیچ اشکالی در هکتور نمی‌بینم.»

«جدی می‌گویی؟»

«بله، البته.»

«ولی آن بابا آلام... واقعاً آدمِ آب‌زیر کاهی است. احتمالاً ماهی شش دوچین پدالِ ترمه از ما می‌ذدد. این طور نیست؟»

«فکر نمی‌کنم، قربان! هیچ وقت ندیده‌ام چیزی بدزدد.»

«چیناسکی؟»

«بله، قربان؟»

«قصد دارم حقوق را هفت‌های ده دلار اضافه کنم.»

گفتم: «خیلی ممنون، قربان.»

و باهم دست دادیم. تازه شستم خبردار شد که تخم‌سگ با آلام ساخت و پاخت کرده و هرچه او بلند می‌کند، باهم نصف می‌کنند.

۳۹

اسمش جن بود و جان می‌داد برای گاییدن. با اینکه دوتا بچه پس انداخته بود، زیر کار که می‌رفت، حریف نداشت. موقع ناهار رفته بودم سر کوچه، سراغ یکی از این فروشنده‌های سیار همبرگرهای چرب و چیلی، و آنجا بود که برخوردم پیش. خلاصه، سر حرف باز شد و مرا به یک آبجو مهمان کرد. بعد هم شماره تلفنی را داد بهم، و سه روز بعد، من چمدانم را برداشتم و تو آپارتمان او لنگر انداختم.

عجبیب کُسِ تنگی داشت و یک جوری می‌داد که انگار چاقویی چیزی انداخته‌اند به جانش. مرا یادِ یکی از این بچه‌خوک‌های چاق و چلهٔ کوچولو می‌انداخت. چنان اخلاقِ گهی داشت که حس می‌کردم هر دفعه که می‌کنم توش، دارم تقاضی بداخلاقي‌هاش را پس می‌دهم. می‌گفت یکی از تُخمدان‌هاش را درآورده‌اند و دیگر نمی‌تواند حامله بشود. اما با همان یک تُخمدانی هم که برash مانده بود، خوب بلد بود جوابِ آدم را بدهد.

جن عجیب شبیهٔ لورا بود، فقط با این تفاوت که لا غرتر و خوشگل‌تر از او بود. موهای طلایی‌اش تا شانه‌هاش می‌رسید و چشم‌آبی بود. اخلاقِ عجیبی هم داشت؛ صبح که با سری سنگین از خُماری شب قبل بیدار می‌شد، حَشری‌تر بود. حال آنکه من اصلاً این‌طور نبودم. من شب‌کار بودم. ولی شب‌ها، او همیشه جیغ و دادش هوا بود و هرچه دمِ دستش می‌رسید پرت می‌کرد به سر و رویِ من؛ از تلفن و کتابچهٔ تلفن و بُطری و لیوان (پُر یا خالی) گرفته تا رادیو، کیفِ پول، گیتار، زیرسیگاری، لغتنامه، بندِ ساعت و ساعتِ شماطه‌دار... زنِ واقعاً عجیب غریبی بود. اما یک چیزی که همیشه می‌توانستم روش حساب کنم این بود که صبح دلش می‌خواست بدهد؛ خیلی هم زیاد. و من بایستی می‌رفتم سرِ کارِ دوچرخه‌فروشی ام.

صبح‌ها که معمولاً حالتِ تهوع داشتم و سعی می‌کردم بروز ندهم و چشم‌م به ساعت بود، دستِ اول را شروع می‌کردم؛ بعد داغ می‌شدم، آب می‌دادم، و خودم را می‌کشیدم کنار که او بتواند بلند شود.

یک روز بیهش گفتم: «حالا بین چی شد. این یعنی پانزده دقیقه تأخیر.» دوان‌دواون و شاد و شنگول، عینِ یک گنجشک، راهی دستشویی شد، خودش را شُست، شکمی تخليه کرد، موی زیر بغلش را چک کرد، نگاهی انداخت تو آینه که ببیند پیرتر شده یا نه، بی‌آنکه نگرانِ مرگ باشد، و بعد چهارنعل برگشت زیرِ ملافه. این تازه موقعی بود که من داشتم شورتم را که

لک برداشته بود پام می‌کردم تا بلند شوم، و گوشم به سر و صدایِ ترافیکِ خیابانِ سوم بود که یک طرفه به سمتِ مشرق می‌رفت.

جن گفت: «کجا با این عجله؟ برگرد بیا تو تخت، بابا!»

«بیبن! حقوقِ مرا تازه ده دلار اضافه کرده‌اند.»

«کاری نمی‌کنیم که... فقط دراز بکش زیرِ لحاف، کنارِ من. خُب؟»

«لعنت بر شیطان!»

«خواهش می‌کنم! پنج دقیقه!»

«بر پدرش لعنت!»

برگشتم زیرِ لحاف. جن هم رفت زیرِ لحاف و دست انداخت، اول تُخم‌هام را گرفت و بعد کیرم را، و گفت: «آخ که چقدر خوشگله!»

من همه‌اش تو فکرِ این بودم که چه موقع می‌توانم از خانه بزنم بیرون.

«یک سؤال دارم...»

«بفرما!»

«اشکالی ندارد ماچش کنم؟»

«نه.»

اول، صدایِ ماج به گوشم رسید و بعد ماجِ آبدارش را حس کردم، و بعد بنا کرد به لیس زدن. بعد، حقیر، از شما چه پنهان، کُل قصیه دوچرخه‌فروشی یادم رفت. بعد هم شنیدم که دارد یک روزنامه را پاره می‌کند، و حس کردم که یک چیزی گذاشته سرِ کیرم.

بعد گفت: «تماشا کن.»

پاشدم نشستم. با روزنامه، یک کلاهِ کوچولو درست کرده بود گذاشته بود سرِ کیر بنده. یک روبانِ زرد کوچک هم بسته بود دورِ کلاهه؛ یک کلاهِ بلند و باریک.

«آخیش... بیبن چه خوشگل شده!»

«من خوشگل شدهم یا این؟»

«نه، اونه که خوشگل شده، نه تو! چه ربطی به تو دارد؟»

«ربطی ندارد؟»

«نه که ندارد. حالا اشکالی ندارد دوباره ماچش کنم؟»

«نه، اشکالی ندارد. ماچش کن.»

کلاه کاغذی را برداشت، با یک دست نگهش داشت و بناکرد به ماج کردن همان نقطه‌ای که کلاهه را نشانده بود روش. با آن چشم‌های آبی‌اش هم زل زده بود تو چشم‌های من و سرشن را گذاشته بود تو دهنش. من طاقباز افتادم رو تخت و لعنت خدا را نثار دار دنیا کردم.

۴۰

ساعتِ ده و نیم بود که رسیدم دوچرخه‌فروشی. کار ساعت هشت شروع می‌شد. موقع استراحتِ صبح بود و قهوه‌فروشِ سیار آمده بود دم در. همه کارکنان انبار هم ریخته بودند بیرون. رفتم جلو، یک فنجان قهوه بزرگ سفارش دادم و یک نان مربایی. لحظه‌ای با کارمن حرف زدم، یعنی همان مُنشیِ جنابِ مدیر که داستانِ تریلی باری‌اش را قبلًا تعریف کرده‌ام. مطابق معمول، کارمن یک لباس تنگ بافتی پوشیده بود که، مثل هواي توی بادکنک، چسبِ تنش بود؛ طوری که انگار داشت روی تنش منفجر می‌شد. چندین و چند لایه ماتیکِ قرمزِ تیره هم مالیده بود به لبس، و موقع حرف زدن، خیلی بهم نزدیک ایستاده بود و چشم‌هاش را دوخته بود به چشم‌هام و کرکر می‌خندید و گاهی خودش را می‌مالید بهم. کارمن آنقدر بی‌پروا بود که آدم را می‌ترساند؛ طوری که می‌خواستی از دستش فرارکنی. مثل همه زن‌ها، او هم دنبال چیزی بود که دیگر نمی‌توانست به دست بیاورد و جن صبح به

صبح، آب‌منی مرا چنان تخلیه می‌کرد که دیگر یک قطره هم برای کسی دیگری باقی نمی‌ماند. کارمن، حیوانکی، فکر می‌کرد من دماغم بالاست و دارم خودم را برآش می‌گیرم. من مُدام خودم را عقب می‌کشیدم و مشغول نان مُربایی ام می‌شدم و او مُدام می‌کشید جلو و می‌مالید بهم. استراحت که تمام شد، همه برگشتیم تو آنبار. پیش خودم مجسم می‌کردم که خانه کارمن، تو خیابان مین هستم و رو تخت کنارش دراز کشیده‌ام و او تُنکه آغشته به یک لکه گُهی‌اش را انداخته رو شَستِ پایِ من.

آقای هانسن، مدیرِ کُل، که ایستاده بود دم در دفتر، داد زد: «چیناسکی!»
با این لحن کاملاً آشنا بودم. کارم تمام بود.

رفتم طرفش و ایستادم جلوش. کُت و شلوارِ نونوارِ قهوه‌ای روشنِ تابستانی تنش کرده بود، با پاپیون سبز، پیرهنِ قهوه‌ای روشن و کفش‌هایِ قهوه‌ای سیرش را حسابی برق انداخته بود. تازه متوجه شدم که میخ‌هایِ تختِ کفش‌هایِ زوار در رفتۀ خودِ من بدجوری دارند فرومی‌روند کفِ پاهام. سه تا از دُکمه‌هایِ پیرهنِ کثیفم افتاده بود. زیپِ شلوارم نصفه‌هایِ راه گیر کرده بود و مانده بود و سَگَکِ کمر بندم هم شکسته بود.

پرسیدم: «بله؟»
«بایستی عذر تو را بخواهم.»
«بایستی بخواهم.»

«تو از بهترین کارکنانِ اینجا هستی، اما مجبورم عذر را بخواهم.»
من به جایِ او دست پاچه و شرمنده شده بودم.

«حالا پنج شش روز ساعت ده و نیم می‌آیی سر کار. به نظرِ خودت سایر کارگرها چه خیال می‌کنند؟ آنها همه دارند روزی هشت ساعت کار می‌کنند.»

«اشکالی ندارد. می‌فهمم. به خودت زحمت نده.»

«ببین! من هم موقعی که جوان‌تر بودم، آدم قالتاًقی بودم. هر ماه، حداقل سه چهار روز، با چشم و چار کبود سر کار حاضر می‌شدم. اما روزی نبود که سر کار حاضر نشوم... رأسی ساعت. این جوری بود که ارتقاء مقام پیدا کردم.» جوابی ندادم.

«اشکال چیه؟ چرا نمی‌توانی سر ساعت بیایی سر کار؟» فکر کردم اگر این‌بار راستش را بگویم، ممکن است بتوانم شغلم را حفظ کنم. این بود که گفتم: «قضیه از این قرار است که تازگی ازدواج کردہ‌ام. می‌دانی که؟ هنوز تو ماه عسلم. صبح که بیدار می‌شوم و می‌خواهم لباس تنم کنم و آفتاب هم از لای گیرکرده‌ها افتاده تو اتاق، ضعیفه دوباره می‌کشدم تو رختخواب تا یک دستِ دیگر باهم دست و پنجه نرم کنیم.» اما انگار ضربه‌ام کاری نبود.

گفت: «بهشان می‌گویم یک چک برایت بنویسند، تا آخر وقت امروز...» و راه افتاد طرف دفتر کارش. رفت تو و صداش را شنیدم که یک چیزی به کارمن می‌گفت.

فکر یکر دیگری به سرم زد و رفتم جلو و تقهای زدم به شیشه در. هانسن نگاهی انداخت بهم، آمد طرف در و شیشه را زد کنار. گفت: «گوش کن! من هیچ وقت نسبت به کارمن جسارتری نکردم. راست می‌گویم. دختر خوشگل و تودل بُرویی است، اما تیپ من نیست. می‌شود بگویی چک مرا تا آخر هفته بنویسد؟»

هانسن رو کرد طرف دفتر و گفت: «چکش را تا آخر هفته بنویس.» تازه سه‌شنبه بود. من انتظارش را نداشتم. اما خُب، او و آلام بیست هزار تا پدال دوچرخه توی انبار را باهم نصف می‌کردند.

کارمن چک را نوشت و داد دستم. بعد هم از همان پشت در، لبخند بیحالی تحویلم داد. دیدم که هانسن پشت میزش قرار گرفت تا تلفنی، خبر را به اداره کارگزینی دولتی برساند.

۴۱

هنوز آن ماشین ۳۵ دلاری را داشتم. اسب‌ها بازارشان حسابی داغ بود. ما هم داغ بودیم. جن و من چیزی راجع به اسب‌دوانی نمی‌دانستیم، ولی بخت با ما یار بود. آن زمان، بهجای نه دور، هشت دور مسابقه برگزار می‌شد. ما هم یک فرمول جادویی کشف کرده بودیم و اسمش را گذاشته بودیم «هارماتز، دور هشت». ویلی هارماتز^(۴) سوارکار بدی نبود، اما وزنش زیاد بود، مثلی هاوارد گرانت^(۵) که این روزها دچار همین مسئله است. بعد از چک کردن جدول‌ها، متوجه شده بودیم که هارماتز در دور آخر مسابقه، و معمولاً هم با یک قیمت مناسب، وارد گود می‌شود و برنده می‌شود.

ولی ما هر روز نمی‌رفتیم میدان مسابقه. بعضی روزها، صبح که از خواب پا می‌شدیم، از میگساري شب قبل چنان حال بدی داشتیم که نمی‌توانستیم از تخت بیاییم پایین. این بود که تازه اوایلی بعدازظهر، بلند می‌شدیم سری می‌زدیم به اغذیه‌فروشی محل، یکی دو ساعتی هم تو میخانه اتراق می‌کردیم، کمی از جوک‌باکس موسیقی گوش می‌دادیم، مست‌ها را تماشا می‌کردیم، سیگار می‌کشیدیم و به صدای خنده این و آن گوش می‌دادیم... خلاصه، روز را به این ترتیب شروع می‌کردیم.

خوششانس بودیم. انگار فقط روزهایی به میدان اسب‌دوانی می‌رفتیم که نوبت برنده شدن مان بود.

به جَن می‌گفتم: «بین حالا چی دارم بِهْت می‌گویم... هربار که این بابا برنده نمی‌شود... امکان ندارد.»

و بعد، سر و کله ویلی هارماتز، با آن هیبت عجیش، در آخرین لحظه، از دل ظلمت و بُطْری مشروب، پیدا می‌شد و نجات‌مان می‌داد. گاهی شانزده به یک، گاهی هشت به یک، گاهی نُه به دو. ویلی فرشته نجات‌ما بود و این موقعی بود که بقیه از سر نومیدی، ول کرده بودند.

ماشین ۳۵ دلاری من تقریباً همیشه استارت می‌زد و راه می‌افتد. مسئله این نبود. مسئله این بود که چراغ‌هاش روشن نمی‌شد. بعد از دور هشتم هم همیشه هوا خیلی تاریک بود. جَن معمولاً اصرار داشت یک بُطْر پورت تو کیفیش نگه‌دارد. آن موقع، ما تو میدان اسب‌دوانی آبجو می‌خوردیم و اگر اوضاع بر وفقِ مُراد بود، می‌رفتیم میخانه میدان و ویسکی و آب می‌خوردیم. من همین جوریش هم یک پرونده رانندگی در حالِ مستی داشتم و حالا راندن این ماشین تو تاریکی مطلق، کارِ چندان ساده‌ای نبود. هیچ نمی‌دانستم کُجام. می‌گفتم: «مسئله‌ای نیست، عزیزم! تو دست‌انداز بعدی که بیُفتیم، چراغ‌ها خود به خود روشن می‌شوند.»

ماشین هم چون فنِ درست حسابی نداشت، این کَلک رَدْخور نداشت.

«داریم می‌رسیم به یک چاله. کلاهت را دودستی نگه‌دار!»

«من کلامِ کجا بود؟»

پا را می‌گذاشتیم رو گاز.

ذنگ! ذنگ! ذنگ!

جن می‌پرید بالا و پایین و سعی می‌کرد بُطْری پورت‌ش را محکم نگه‌دارد. من دودستی می‌چسبیدم به سُکان و سعی می‌کردم رو جاده، دنبال یک ذره نور بگردم. این دست‌اندازها همیشه چراغ‌ها را روشن می‌کردند. دیر و زود داشت، اما سوخت و سوز نداشت. چراغ‌های ماشین بالآخره روشن می‌شدند.

آپارتمان‌مان طبقهٔ چهارم ساختمان بود. دو تا اتاق داشتیم رو به عقب. ساختمان را طوری لبِ صخره‌ای درست کرده بودند که وقتی از عقب آن رو به بیرون نگاه می‌کردی، مثل این بود که طبقهٔ دوازدهم هستی، نه چهارم. انگاری ایستاده‌ای لبِ دنیا... مثل ایستگاه آخر، قبل از سقوطِ نهایی.

در این بین، دورهٔ برنده شدن ما در میدان اسب‌دوانی به آخر رسیده بود؛ همان طور که همه دوره‌ها به آخر می‌رسند. پول‌مان داشت ته می‌کشید و ما اجباراً پناه بُرده بودیم به شراب؛ پورت و موسکاتل. کَفِ آشپزخانه، شش هفت تا گالُن شراب ردیف کرده بودیم و جلو آنها چهار پنج تا بُطری یک‌پنجم گالُنی بود و جلو اینها هم سه چهار تا بُطری یک‌هشتم گالُنی.

به جن گفتیم: «یک روزی می‌رسد که بالاخره کشف کنند که دنیا چهار بُعد دارد، نه سه بُعد. بعدهش، آدم می‌تواند برود بیرون برای قدم زدن... و برود و ناپدید بشود. نه کفن و دفنی، نه اشکی، نه هیچ توهمنی، نه بهشتی و نه جهنمی... مثلاً دوستانش نشسته‌اند دورِ هم و یکی می‌پرسد: "جُرج کجا رفت غیش زد؟" و یکی دیگر می‌گوید: "راستش نمی‌دانم. گفت می‌رود سیگار بخرد."»

جن گفت: «راستی، ساعت چنده؟ من می‌خواهم بدانم ساعت چنده؟» گفتیم: «خُب، بگذار بینم. ما دیشب حدود نصفه شب بود که ساعت را با رادیو میزان کردیم. می‌دانیم که هر ساعت، سی و پنج دقیقه جلو می‌افتد. حالا می‌گوید هفت و نیم بعدازظهر، ولی پُر واضح است که درست نیست، چون هنوز هوا تاریک نشده. خیلی خُب... این می‌کند به عبارت هفت و نیم ساعت. هفت ضرب در سی و پنج دقیقه، می‌شود ۲۴۵ دقیقه. نصف ۳۵ هم می‌شود ۱۷ و نیم. این شد ۲۶۲ و نیم دقیقه. خیلی خُب، این شد چهار ساعت و ۴۲ دقیقه

و نصف دقیقه که ما به آنها مديونیم. پس ساعت را برمی‌گردانیم به ۵ و ۴۷ دقیقه. بعله... ساعت ۵ و ۴۷ دقیقه است. موقع شام است و هیچ چیز نداریم بخوریم.»

ساعت ما افتاده بود زمین و به کلی خایع شده بود و من مثلاً درستش کرده بودم. یعنی آمده بودم پشتش را باز کرده بودم و دیده بودم فنِ اصلی و لنگرش درست کار نمی‌کند. تنها راهی که دیده بودم می‌شود تعمیرش کرد این بود که فنرش را کوتاه‌تر و محکم‌تر کنم تا دوباره راه بیفتد. همین باعث شده بود که عقربه‌ها یک کمی سریع‌تر کار کنند. طوری که حرکت عقربه دقيقه‌شمار را می‌شد به چشم دید.

جن گفت: «بیا یک گالن شراب دیگر باز کنیم.»

کار دیگری هم نداشتیم چنان‌این‌که شراب بخوریم و عشق‌بازی کنیم.

هرچه خوراکی داشتیم خورده بودیم. شب‌ها می‌رفتیم قدم می‌زدیم و از داشبورد ماشین‌های پارک‌شده، سیگار بلند می‌کردیم.

جن پرسید: «می‌خواهی پن‌کیک برات درست کنم؟»

گفتم: «فکر نکنم بتوانم حتی یک دانه دیگر پن‌کیک بخورم.»

کره و روغن‌مان ته کشیده بود. این بود که جن پن‌کیک‌ها را خُشک خُشک درست می‌کرد. مایه‌خمیرش هم مایه‌خمیر پن‌کیک نبود؛ آرد بود که با آب مخلوط می‌کردیم. این بود که خیلی برسته می‌شد. یعنی درست حسابی برسته می‌شد.

همین‌طور که پیش خودم فکر می‌کردم، با صدای بلند از خودم پرسیدم: «آخر من چه‌جور آدمی هستم؟ پدرم هم خدا بی‌امز همیشه می‌گفت آخر و عاقبت من بهتر از این نمی‌شود! حتماً بایستی یک همتی به خرج بدhem، بروم بیرون و یک کاری بکنم. باید بزنم بیرون و یک غلطی بکنم... برو برگرد ندارد! اما اول بهتر است یک شراب مبسوط میل بفرمایم!»

یک لیوانِ آبخوری را پُر از شرابِ پورت کردم. طعمِ زنده‌ای داشت، اما آدم نبایستی موقعِ خوردن بپهش فکر می‌کرد وala حتماً همه‌اش را بالا می‌آورد. این بود که هر وقت لیوان را سرمی‌کشیدم، تو سینمایِ ذهنم، یک فیلمِ جانانه به خودم نشان می‌دادم. مثلاً به یک قصرِ قدیمی در اسکاتلند فکر می‌کردم که همه‌جاش را خزه گرفته، با آن پُل‌هایِ متحرک و آبِ تویِ خندق‌ها و درخت‌ها و آسمانِ آبی و ابرهایِ پُرپُشت. یا گاهی هم یک زنِ مَكْشِ مرگِ ما در نظرم مجسم می‌کردم که دارد جوراب‌هایِ ابریشمی‌اش را خیلی با تائی می‌کشد پایین. این‌بار هم همین فیلمِ جوراب‌هایِ ابریشمی را برایِ خودم نمایش دادم. شرابه را فرستادم پایین و گفتم: «من دارم می‌روم. خدا حافظ، جَن.» «خدا حافظ، هنری.»

از دلان گذشتم و از پله‌ها رفتم پایین. از دَم در آپارتمانِ سرایدار هم نوکِ پا رد شدم (چون اجاره‌مان عقب افتاده بود) و زدم به خیابان. سرازیریِ تپه را که تمام کردم، رسیدم نبشِ خیابان‌هایِ ششم و یونیون. رفتم آن‌طرفِ خیابانِ ششم و رو به مشرق، به راهِ ادامه دادم. یک بقالیِ کوچک آنجا بود که از جلوش رد شدم، اما بعد عقب‌گرد کردم و برگشتم طرفِ بقالیه. بساطِ سبزی و میوه‌اش همان جلو بود. گوجه‌فرنگی بود و خیار و پرتقال و آناناس و گریپ‌فروت. همان‌جا ایستادم و زُل زدم به میوه‌ها. نگاهی انداختم تو مغازه. پیرمردی بود که پیش‌بند بسته بود. داشت با زنی حرف می‌زد. یکی از خیارها را برداشتیم و گذاشتم تو جیبیم و راه افتادم. هنوز ده قدم دور نشده بودم که صداش را شنیدم:

«آهای، یارو! با توام... برگرد آن خیار را بگذار سِرِ جاش تا آجان خبر نکردهم! اگر دلت نمی‌خواهد بیفتدی تو هُلدونی، همین الان آن خیار را برگردان سِرِ جاش!»

عقب‌گرد کردم و آن‌همه راه را دوباره برگشتم تا خیاره را بگذارم سر جاش. سه چهار نفر پا سُست کرده بودند و تماسا می‌کردند. خیار را از تو جیم درآوردم گذاشتیم رو بقیه خیارها. بعد راه افتادم طرفِ مغرب.

رسیدم خیابانِ یونیون و سربالایی تپه را گرفتم رفتم بالا. بعد رسیدم در خانه، از چهار طبقه پلکان هم رفتم بالا، در را باز کردم. جن که لیوانِ شرابی تو دستش بود، نگاهش را دوخت به من.

گفتم: «من به دردِ لایِ چرز هم نمی‌خورم. یک خیار هم نتوانستم بلند کنم.»

جن گفت: «بی‌خیالش.»

گفتم: «بساطِ پن‌کیک را پهنه کن!»

و رفتم طرفِ گالُنِ شراب و یک لیوان برایِ خودم ریختم.

... با شتری از صحراء می‌گذشتیم. یک دماغ داشتم به این گندگی، عینِ نوکِ عقاب، اما، با وجودِ این، سر و وضعم حرف نداشت؛ خرقه سفیدِ راهراهی تنم بود. آدم بسیار دلیری بودم، چند نفر را گشته بودم. شمشیر هلالی بزرگی به کمرم بود. می‌راندم به سویِ خیمه‌ای که دخترِ چهارده ساله بسیار خردمندی که پرده بکارتیش دست‌نخورده بود، مشتاقِ دیدار با من، بر فرشی دستیاف دراز کشیده بود...

شرابه رفت پایین. زهرش تمامِ هیکلم را لرزاند. بویِ سوختنِ آردِ مخلوط با آب به مشام می‌رسید. یک لیوانِ دیگر برایِ جن و یکی هم برایِ خودم ریختم.

*

طی یکی از همین شب‌هایِ جهنمی ما بود که جنگِ جهانیِ دوم تمام شد.

اگر راستش را بخواهم بگویم، جنگ از نظرِ من یک واقعیتِ مبهم بود و بس، و حالا تمام شده بود. درنتیجه، پیدا کردنِ کار، که تا همان موقع هم عذابِ آلمی بود، مشکل‌تر از پیش شد.

هر روز صبح بیدار می‌شدم، می‌رفتم سراغِ همه بنگاه‌های کاریابی از قبیل «بنگاهِ کاریابی مزارعِ کشاورزی». ساعت چهار و نیم صبح با خُماریِ شبِ قبل از خواب پامی‌شدم و معمولاً هم ظهر نشده برمی‌گشتم. کارم هم این بود که مُربَّع از این بنگاه بروم به آن بنگاه. گاه و بیگاه، یک کارِ موقت پیدا می‌شد که عبارت بود از تخلیه یک واگنِ بار؛ آن‌هم به لطفِ یک بنگاهِ کاریابی خصوصی که یک سومِ مواجبِ منِ مغلوك را به عنوانِ کارمند می‌کشید بالا. درنتیجه، درآمدمان مُربَّع کمتر می‌شد و اجاره آپارتمان را هم نمی‌توانستیم سرِ موعد پرداخت کنیم. اما همچنان گالن‌هایِ شراب را ردیف می‌کردیم، عشق‌بازی می‌کردیم، دعوا مُرافعه راه می‌انداختیم و انتظار می‌کشیدیم.

اگر پولی تو بساط بود، پایِ پیاده می‌رفتیم بازارِ بزرگِ مرکزی تا بتوانیم گوشت و هویج و سبزه‌میانی و پیاز و کرفس را به قیمتِ ارزان بخریم. همه را می‌ریختیم تو یک قابل‌مه و می‌نشستیم به صحبت. عطر و بویِ پیاز و سبزیجات و گوشتی که تو قابل‌مه داشت می‌پخت هوايِ اتاق را پُر می‌کرد، و ما به صدایِ قُلقلش گوش می‌دادیم و دلِمان را به این خوش می‌کردیم که به‌زودی مشغولِ خوردنش خواهیم شد. سیگار می‌بیچیدیم و می‌رفتیم تو رختخواب. بعد هم که پامی‌شدیم، می‌زدیم زیرِ آواز. گاهی سرایدار می‌آمد بالا و می‌گفت آنقدر سر و صدا نکنیم، و یادمان می‌آورد که اجاره آن ماه را هنوز نپرداخته‌ایم. مستأجرها از دعوا مُرافعه‌مان شکایت نمی‌کردند، از آواز خواندمان شکایت می‌کردند. مخصوصاً که تصنیف‌هایی هم که می‌خواندیم ظاهراً زیاد بابِ طبع‌شان نبود؛ مثل: من که شیش تو جیبم سه قاب می‌ریزد؛ تبرکِ خدا بر آمریکا؛ عقب‌نشینیِ بُناپارت؛ وقتی باران می‌آید، دلم می‌گیرد؛ گرگِ بزرگِ

خوبیت ترس ندارد؛ من با یک فرشته ازدواج کرده‌ام؛ دلم هوایِ دختری را دارد درست عینِ دختری که با بابام ازدواج کرد؛ اگر می‌دانستم می‌آیی خانه من مهمانی، کیک می‌پختم... و از این قبیل.

۴۳

یک روز صبح، حالم آنقدر بد بود که نتوانستم ساعت چهار و نیم (یا به قولِ ساعتِ خودمان، ۷ و ۲۷ دقیقه و ۳۰ ثانیه) بیدار بشوم. شماطه را خفه کردم و دوباره خوابیدم.

یکی دو ساعتِ بعد، سر و صدایِ غریبی از تو راهرو شنیده شد.

جن پرسید: «چه خبر شده؟»

پاشدم شورتم را پام کردم. کُلی لکه کثیف رو این شورته بود. ما البته خودمان را با تکه‌پاره‌هایِ روزنامه پاک می‌کردیم. به‌این ترتیب که اول با دست چروک‌شان می‌کردیم و بعد صاف‌شان می‌کردیم تا کاغذِ روزنامه نرم‌تر بشود. اما به‌هر تقدیر، تمیزِ تمیز که نمی‌شد. شورت‌های پاره‌پوره هم بودند و چند جاشان، به‌دلیلِ سوختگی ناشی از ریختنِ خاکسترِ داغِ سیگار، سوراخ شده بود.

خلاصه، رفتم در را باز کردم. دالان را دودِ غلیظی پُرکرده بود. یک عدهِ مأمورِ آتش‌نشانی را دیدم که از آن کلاه‌آهنی‌هایِ بزرگِ شماره‌دار سرشار بود. یک عدهِ آتش‌نشان داشتند شلنگ‌هایِ بزرگی را می‌کشیدند این طرف و آن طرف. یک عدهِ آتش‌نشان، لباسِ نسوز تن‌شان بود. یک عدهِ آتش‌نشان هم تبر گرفته بودند دست‌شان. چه سر و صدایی هم راه انداخته بودند! در را بستم، برگشتم تو اتاق.

جن پرسید: «چی بود؟»

گفتم: «هیچی، آتش نشانی بود.»
 جَن گفت: «اوه!» و لحاف را کشید رو سرش و غلتید رو آن یکی پهلوش.
 من هم رفتم تو رختخواب و خودم را چسباندم بهش.

۴۴

بالاخره تو یک انبارِ لوازمِ یدکی اتومبیل استخدام شدم؛ تو خیابانِ فلاور، حدودِ خیابانِ یازدهم. همان جا، هم خُردۀ فروشی می‌کردند هم عُمده‌فروشی، عمدتاً به سایرِ مراکزِ توزیع و فروشگاه‌هایِ لوازمِ یدکی. مجبور شدم خودم را خیلی خوار و خفیف کنم تا این شغل را بدنه‌ند بیهم؛ بهشان گفتم دوست دارم محلِ کارم مثلی خانه دومم باشد. خیلی خوش‌شان آمد.

کارِ من تحويلِ محموله‌هایِ جدید بود. یک کارِ دیگر هم که می‌کردم این بود که پایِ پیاده می‌رفتم پنج شش جایِ مختلف در همان محله برایِ گرفتن وسایل یدکی‌ای که خراب شده بودند و باید فرستاده می‌شدند انبارِ ما. خوبی‌اش این بود که به این بهانه می‌توانستم از انبار بزنم بیرون.

یک روز، موقع استراحتِ ناهار، متوجهِ یک چیکانو شدم که جوانِ باهوش و پُرپُر شوری به نظر می‌رسید و داشت جدولِ مسابقاتِ اسب‌دوانی آن روز را تو روزنامه بررسی می‌کرد.

پرسیدم: «به اسب‌دوانی علاقه داری؟»
 گفت: «آره.»

گفتم: «می‌شود یک نگاهی به روزنامه‌ت بندازم؟»
 نگاهی انداختم به جدول و اسمِ اسب‌هایی که ردیف کرده بودند و روزنامه را پیش دادم.

«یک اسبی هست به اسمِ پسرم بابی که دورِ هشتم برنده می‌شود.»

«می‌دانم. با وجود این، نگذاشته‌اندش بالای جدول.»
 «بهتر.»

«فکر می‌کنی چقدر بابتش بدنهند؟»

«حدود نه به دو.»

«کاش می‌توانستم روش شرط‌بندی کنم.»

«من هم همین طور.»

پرسید: «آخرین دور هالیوود پارک ساعت چند شروع می‌شود؟»
 «پنج و نیم.»

«ما ساعت پنج کارمان تمام می‌شود.»

«امکان ندارد سر وقت بررسیم.»

«شاید هم بررسیم. پسرم بابی حتماً برندهست.»

«این هم از بخت بد ما.»

«می‌خواهی با من بیایی؟»

«چرا که نه.»

«حواست به ساعت باشد. همین که ساعت پنج شد، می‌زنیم به چاک.»
 پنج دقیقه به پنج، هر دومان نزدیک در خروجی سر خودمان را به‌چیزی گرم کرده بودیم. دوستم که اسمش متنی Manny بود نگاهی انداخت به ساعتش و گفت: «دو دقیقه به پنج می‌زنیم بیرون. همین که من پا گذاشتم به دو، تو هم دنبالم بیا.»

متنی ایستاده بود آنجا و کارتن‌های وسایل یدکی را ردیف می‌کرد رو یکی از قفسه‌های عقب. یک‌هو دیدم از جا کنده شد. من هم درست پشت سرش بودم و تو یک چشم به هم زدن، از در عقب زدیم بیرون و خودمان را رساندیم سر کوچه. ناکس خوب می‌دوید. بعدها بهم گفت که دوره دبیرستان، قهرمان دو

چهارصد متیر شهر بوده. تمام طول کوچه را که دویدیم، من چهار گام ازش عقب بودم.

ماشینش را سر کوچه پارک کرده بود. در را باز کرد، پریدیم تو و راه افتادیم.
«منی، امکان ندارد برسیم.»

«می‌رسیم. من می‌دانم این ماشین را چه جوری راه ببرم.»

«حدود ده مایل راه است. باید برسیم، ماشین را پارک کنیم، بعد هم خودمان را از پارکینگ برسانیم به باجه‌های شرط‌بندی.»

«من می‌دانم این ماشین را چه جوری راه ببرم. می‌رسیم.»

«چراغ قرمزها را هم باید بدون توقف رد کنیم.»

ماشین منی نسبتاً نو بود و او هم می‌دانست چه جوری خط عوض کند.

«من تو همه میدان‌های اسبدوانی این مملکت سر و گوشی آب داده‌ام.»

«کالی‌ین‌ته چطور؟»

«کالی‌ین‌ته هم به همچنین. حرامزاده‌ها بیست‌وپنج سنت بابت هر شرط‌بندی پایی‌آدم حساب می‌کنند.»

«می‌دانم.»

«آلمان از این‌هم بدتر است. بدمسَب‌ها آنجا پنجاه در صد بُرد را از تو حلقومت می‌کشند بیرون.»

«با وجود این، کسی هم بازی می‌کند؟»

«پس چی که بازی می‌کنند! ناکس‌ها حساب می‌کنند اسب برنده را که بتوانند پیدا کنند، پنجاه در صد هم خودش بُرد خوبی‌ست.»

«ما که اینجا شانزده در صد می‌دهیم، کُلی پول است.»

«درست است. اما اگر بازیکن خوبی باشی، با جیب پُر برمی‌گردد.»
«آره.»

«گه به قبر باباش! چراغ قرمز!»

«کسِ خواهش، بزن برو!»

مَنی گفت: «می‌پیچم دستِ راست. تو دید بزن بین آجانی چیزی این دور و
بر نباشد.»

و خط را عوض کرد و سرِ تقاطع، پیچید دستِ راست.
«بایشد.»

مَنی واقعاً دست به فرمانش خوب بود. اگر شرط‌بندی اش هم مثل راندگی اش
بود، بدونِ شک برنده بود.

«تو اهل و عیال داری، مَنی؟»
«نه بابا، حالش نیست.»

«میانه‌ات با زن جماعت چطوره؟»

«بد نیست. اما مدتِ زیادی نمی‌توانم با یک ضعیفه دوام بیاورم.»
«مشکل چیه؟»

«زن مثلِ شغلِ تمام وقت است. آدم باید حواسش باشد چه‌جور شغلی انتخاب
می‌کند.»

«از من بپرسی، آدم از لحاظِ احساسی به کُلی ضایع می‌شود.»

«از لحاظِ بدنی هم ضایع می‌شود. شب و روز انتظار دارند بکُنی‌شان.»

«خُب، یکی را پیدا کن که تو هم از کردنش کیف کنی.»

«آره، ولی اگر بخواهی دُمی به خُمره بزنی یا هوسِ قمار به سرت بزند، فکر
می‌کنند عشق و عاشقی یادت رفته.»

«پس یکی را پیدا کن که دوست داشته باشد دُمی به خُمره بزند، قمار بکند و
خوب هم بدهد.»

«خدا پدرت را بیامُرزد... مگر می‌شود حریفِ یک چنین زنی شد؟»
رسیده بودیم به پارکینگِ میدانِ اسبدوانی. بعد از دورِ هفتم، پارکینگ
مجانی بود. ورود به میدان هم مجانی بود. اما بدیش این بود که برنامه و فرمِ

مسابقه دیگر پیدا نمی‌شد. اگر آدم یکی از آن فُرم‌هایِ دست‌خورده را پیدا می‌کرد، قاطی می‌کرد که کدام اسب را خودش علامت زده و کدام یکی از قبل روی فُرم بوده.

منی در ماشین را قفل کرد. بناکردیم دویدن. منی تو پارکینگ هم شش هفت گام از من جلو افتاد. از یک دروازه که باز بود رفتیم تو و واردِ تونل شدیم. ناکس تو تونل هم، که در هالیوود پارک زیاد کوتاه نیست، آن شش هفت گام را وانداد.

از تونل که آمدیم بیرون و واردِ خودِ میدان شدیم، تازه توانستم یک کمی فاصله را کمتر کنم، ولی هنوز هم پنج گام عقب بودم. می‌توانستم اسب‌ها را سرِ خطِ شروع ببینم. عینِ گلوله رفته‌یم سراغِ باجه‌هایِ شرط‌بندی.

همین‌طور که داشتیم می‌دویدیم، از کنارِ یک مردِ چُلاقِ رد شدیم و من سرش داد زدم: «پسرم بابی... شماره‌ش چنده؟» اما تا آمد حرف بزند، آنقدر ازش دور شده بودیم که دیگر صداش را نمی‌شنیدم.

منی دوید طرفِ باجهٔ پنج دلاری. تا من برسم پیش، بلیتش را خریده بود.
«شماره‌ش چیه؟»

«هشت! اسبِ شماره هشت.»

همین‌که پنج دلارم را گذاشتم رو پیشخوان و بلیتم را گرفتم، زنگِ شروع مسابقه به صدا درآمد و باجه‌ها را بستند.

بابی رو تابلو، اسبِ چهارم بود و آن روز صبح، شش به یک بود. اسبِ شماره سه ظاهراً شانسِ شش به پنج داشت. هشت هزار دلار برنده می‌شد، در طولِ یک و نیم کیلومتر. پیچ اول را که پشتِ سر گذاشتند، اسبِ سوگلی سه چهارم طول جلو بود و بابی، مثلِ یک جlad، شانه به شانه او می‌ساپید. خیلی راحت و آسوده می‌دوید.

گفتم: «باید ده دلار شرط می‌بستیم. برنده‌ایم.»

منی گفت: «آره. اسبِ برنده را پیدا کرده‌ایم. برنده‌ایم، مگر اینکه یک اسبِ بی‌پدر و مادر دیگر از غیب ظاهر بشود و از همه بزند جلو.»

بابی بعد از پیچ آخر، شانه به شانه اسبِ جلویی می‌ساید و بعد خیلی زودتر از آنکه من حسابش را کرده بودم، از جا گنده شد و افتاد جلو. این‌هم از آن حُقه‌هایی بود که سوارکارهایِ حرفة‌ای گاهی می‌زنند. بابی از اسبِ اول جلو زد و به ریلِ کنارِ میدان نزدیک‌تر شد و از همان‌جا سر گذاشت طرفِ خطِ پایان. سه و نیم طول از بقیه جلوتر افتاده بود. بعد، یک‌ها، اسبی که باید آرش می‌بردیم، یعنی اسبِ شمارهٔ چهار، از بقیه زد جلوتر و سر در پی بابی گذاشت. نرخش نه به یک بود، اما ناکس داشت بدجوری خودش را به بابی نزدیک می‌کرد. ولی بابی هم اسبی نبود که پا سُست کند. دستِ آخر، دو و نیم طول جلوتر از بقیه رسید به خطِ پایان و ما ده دلار و چهل سنت برنده شدیم.

۴۵

روز بعد، از ما پرسیدند دیروز کجا گذاشتیم رفته‌یم با آن عجله؟ ما مُقر آمدیم که می‌خواستیم خودمان را برسانیم به دور آخر مسابقه اسب‌دوانی. آن روز هم قصد داشتیم برویم. منی اسبِ خودش را انتخاب کرده بود و من هم اسبِ خودم را. بعضی از همکارهای خواستند برایِ آنها هم شرط‌بندی کنیم. من گفتم مطمئن نیستم کارِ درستی باشد. ظهر، من و منی برایِ ناهار، با هم رفته‌یم میخانه‌ای در آن نزدیکی.

«هنک، بیا پول‌شان را برایِ شرط‌بندی قبول کنیم.»

«این‌ها که پولی تو جیب‌شان پیدا نمی‌شود. چند پاپاسی دارند که زن‌هایشان بیهشان داده‌اند صرفِ قهوه و آدامس بکنند. ما هم که وقتِ اضافی نداریم برویم سراغِ باجه‌هایِ دو دلاری.»

«چرا حالیت نیست بابا، پول شان را می‌گیریم، اما برآشان شرط نمی‌بندیم.»

«اگر اسب شان برنده بشود، چی؟»

«اسپ آنها برنده نمی‌شود، خیالت تخت... این هالوها همیشه اسب بازنده را انتخاب می‌کنند. همیشه خدا اسپ بازنده را انتخاب می‌کنند.»

«خُب، اگر رو اسب ما شرط بینند، چی؟»

«آن وقت معلوم می‌شود که ما هم اسپ بازنده را انتخاب کرده‌ایم.»

«منی، اصلاً معلوم هست تو چرا آمده‌ای تو انبار لوازم یدکی کار می‌کنی؟»

«دارم استراحت می‌کنم. جاه طلبیم دچار یک نوع تنبلی مُزمن شده.»

یکی یک آبجو دیگر سرکشیدیم و برگشتیم سر کار.

۴۶

داشتیم از تو تونل می‌دیدیم که دیدیم اسب‌ها را دارند می‌آورند پشت دروازه شروع. ما می‌خواستیم روی اسبی به اسم سوزن شاد شرط‌بندی کنیم. قرار بود بُردش نه به پنج باشد و چون من فکر می‌کدم دو روز پشت سر هم شانس بیهم رو نمی‌کند، پنج دلار بیشتر شرط نبستم. منی ده دلار گذاشت. سوزن شاد با یک سر و گردن فاصله برنده شد، چون توانست در چند گام آخر، خودش را بکشاند جلو. این را که بُردیم، ۳۲ دلار هم از شرط‌بندی‌های هالوهای انبار برآمان مانده بود.

خلاصه، خبر قضیه به بیرون هم دَرز کرد و یک عده هم از کارگرهای سایر انبارها، که می‌رفتم ازشان جنس می‌گرفتم، آمدند سراغم که بیا و به جای ما هم شرط‌بندی کن. منی حق داشت. خیلی به ندرت پیش می‌آمد که یکی از آنها برنده بشود. نمی‌دانستند چه جوری باید شرط‌بندی کرد. یا خیلی پایین می‌گرفتند، یا خیلی بالا، و بُرد می‌زد درست وسط قضیه. یک‌جفت کفشه

خوب برای خودم خریدم با دوتا پیرهن گران قیمت. صاحب انبار دیگر آدم قدر تمدنی به نظر نمی‌رسید. من و مَنی ناهار را یک کمی بیشتر طوش می‌دادیم. موقعی هم که برمی‌گشیم، یکی یک سیگاربرگِ آعلا داشتیم دود می‌کردیم. اما هنوز هم برای رسیدن به دور آخر مسابقه، کُلی عذاب می‌کشیدیم. وقتی بدوبدو از تو تونل سردارمی‌آوردیم، تماشاجی‌های آن دور و بر، که حالا دیگر شناخته بودندمان، منتظرمان بودند. هورا می‌کشیدند و فرم‌های مسابقه را به افتخارِ ما تو هوا تکان می‌دادند و همین‌که از جلوشان رد می‌شدیم تا خودمان را برسانیم به باجه‌های شرط‌بندی، صدای هوراشان بلندتر هم می‌شد.

۴۷

این زندگیِ جدید زیاد به دلِ جَن ننشست. عادت کرده بود به این‌که روزی چهار مرتبه بکُنمش و ترجیح می‌داد آس و پاس ببیندم. بعد از یک روز تمام کار تو آن انبار و بعد هم آن ماشین‌سواریِ دیوانه‌وار و دست‌آخر دوِ صدمتر تو پارکینگِ اسب‌دوانی و تونلِ مربوطه، دیگر عشق و حالی برام باقی نمی‌ماند که به او برسم. تا من برسم خانه، جَن حسابی مستِ شراب بود.

همین‌که پا می‌گذاشتیم تو خانه، می‌گفت: «جنابِ اسب‌باز وارد شد!» لباس پوشیده بود و کفشِ پاشنه‌بلند و جورابِ نایلون پا کرده بود و پاهاش را انداخته بود رو هم و لنگ‌هاش را تاب می‌داد.

«جنابِ اسب‌باز! می‌دانی چیه؟ آن اوایل که تازه باهات آشنا شده بودم، از طریز راه رفتن تو این اتاق خیلی خوشم می‌آمد. راه رفتنِ معمولی نبود. یک جوری راه می‌رفتی انگار قرار است از تو دیوارِ مقابلت هم رد بشوی. انگار که صاحبِ همه‌چیز بودی. انگار هیچ چیزی اهمیت ندارد. حالا جرینگِ جرینگِ

پول از جیبیت شنیده می‌شود و دیگر آن آدم سابق نیستی. مثل این می‌ماند که
دانشجویِ دندان‌پزشکی باشی، یا لوله‌کش!»

«جن، این کُس شعرهایِ لوله‌کش و اینها را بگذار کنار!»

«دو هفته است با من عشق و حال نکرده‌ی.»

«عشق به شکل‌هایِ مختلف خودش را نشان می‌دهد. مالِ من، شکلِ
ظریف‌تری دارد.»

«دارم بِهٔت می‌گویم که دو هفته است مرا نکرده‌ای.»

«صبر داشته باش. تا شش ماهِ دیگر، می‌برمت یک مرخصیِ مفصل، پاریس
یا رُم...»

«یک نگاهی بنداز به خودت! تو می‌روی آن ویسکی درجه یک را نوش‌جان
می‌کنی، من بایستی اینجا کِز کنم و این شرابِ مزخرف را کوفت کنم.»
خودم را انداختم رو یکی از صندلی‌ها و ویسکی‌ام را با یخی که انداخته بودم
تو لیوان، هم زدم. یک پیرهنِ زرد‌شیک و گران‌قیمت تنم بود، با یک شلوارِ نو
سبزرنگ که خطاهایِ راهراهِ سفید داشت.

«جنابِ اسب باز پولدار! دَک و پُزش را باش!»

«تو هرچی شور و شوق در وجودت داری از من است. هرچی عقل و نور و
موسیقی و خنده و تفریح تو این خانه هست، از من است. در خمن، من
بزرگ‌ترین اسب باز دنیا هم هستم.»

«گُهِ اسب هم نیستی!»

ویسکی‌ام را سرکشیدم و گفتم: «نه خیر، اسب بازم!» بعد هم از جام بلند شدم
و یک ویسکی دیگر برایِ خودم ریختم.

جر و بحثِ ما همیشه همین بود. حالا دیگر گوشی دستم آمد بود که عُشاقِ بزرگ همیشه مردهایی بوده‌اند که دنیا به تُخُم‌شان هم نیست. من وقتی بی‌خانمان بودم، بهتر می‌گاییدم تا موقعی که هر روز صبح بایستی می‌رفتم سرِ کار.

جن ضدِ حمله‌هایش را شروع کرده بود. اول بنامی کرد به بحث و جَذَل، بعد که حسابی کُفرم را بالا می‌آورد، سر می‌گذاشت به خیابان و می‌رفت سراغِ میخانه‌ها. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که تنها‌ایی بنشینند رو یکی از چارپایه‌هایِ بار، و بعد مشروب و عشق و حال بود که سرازیر می‌شد طرفش. طبیعی بود که به نظرِ من، این کار او هیچ منصفانه نبود.

بیشتر شب‌ها برنامه همین بود. شروع می‌کرد به جر و بحث، کیفش را بر می‌داشت و از در می‌زد بیرون.

حسابش درست بود. ظاهراً ما دو نفر مدتِ زیادی باهم زندگی و عشق‌بازی کرده بودیم. من این را باید احساس می‌کردم و بالاخره هم احساسش کردم. اما همیشه می‌گذاشتم برود پی کارش و خودم همان‌جا می‌نشستم و ویسکی‌ام را می‌خوردم و موجِ رادیو را می‌گذاشتم رو یک ایستگاهِ موسیقی کلاسیک. می‌دانستم کجا رفته و می‌دانستم که یک نفرِ دیگر هم ور دلش نشسته. با این حال، بایستی می‌گذاشتم این اتفاق بی‌فتد، و بایستی می‌گذاشتم این وضع جریانِ عادی‌اش را طی کند.

یک شب هم که نشسته بودم تو اتاق، احساس کردم یک چیزی تو دلم خُرد شد؛ طوری که شکستش را احساس کردم. یک چیزی تو دلم زیر و رو شد و تمامِ وجودم را از جا کند. بلند شدم، آن چهار طبقه را رفتم پایین و زدم به

خیابان. از خیابان سوم و خیابان یونیون رَد شدم، رسیدم خیابان ششم، و از خیابان ششم رفتم تا آل‌وارادو.

به راسته میخانه‌ها که رسیدم، می‌دانستم که جن تو یکی از آنهاست. یکی را شانسی انتخاب کردم و رفتم تو. دیدم نشسته ته پیشخوان بار. یک روسی ابریشمی سبز و سفید آنداخته بود رو پاهاش. نشسته بود بین یک مرد لاغر که زگیل گُنده‌ای رو دماغش داشت و یک مرد قوزی که یک عینک دوکانونی زده بود و یک گُت و شلوار مشکی کهنه تنش بود.

جن دید که دارم نزدیک می‌شوم. سرش را بلند کرد. تو آن هواهی تیره و پُر از دود میخانه هم می‌شد دید که رنگ از روش پریده. از پشت پهش نزدیک شدم و ایستادم کنار چارپایه‌اش.

«من سعی کردم از تو یک زن بسازم. اما تو جنده‌ای و تا عمر داری جنده باقی می‌مانی!»

و با پشت دست یک کشیده زدم تو صورتش که از رو چارپایه افتاد پایین. با کون خورد زمین و جیغش درآمد. بعد مشروش را برداشتیم و تا ته سرکشیدم. بعد همان طور بواش بواش راه افتادم طرف در خروجی.

وقتی رسیدم به در خروجی، برگشتم گفتم: «اگر کسی پیدا می‌شود که از این کار من دلخور است، بهتر است همین حالا به زبان بیايد...»

جیک از کسی درنیامد. گمانم از کاری که کرده بودم خوش‌شان آمده بود.

از میخانه زدم بیرون و پا گذاشتیم به خیابان آل‌وارادو.

۴۹

تو انبار لوازم یدکی شروع کرده بودم به کم‌کاری. آقای مانتز Mantz صاحب انبار، می‌آمد سرکشی و می‌دید که من یا یک گوشة تاریک کِز کرده‌ام

یا دارم تو یکی از راهروها، خیلی آرام و آهسته و باتنبی، تعدادی لوازم یدکی را رو قفسه‌ها ردیف می‌کنم.

«چیناسکی، تو حالت خوبه؟»

«بله.»

«مریض که نیستی؟»

«نه.»

بعد مانتر می‌گذاشت می‌رفت پی کارش. و این صحنه بارها و بارها، با اندک اختلافی، تکرار می‌شد.

یک بار موقعی مُچم را گرفت که داشتم پشت یکی از فاکتورها طرح یک کوچه را می‌کشیدم. جیبم پُر بود از پول کسانی که می‌خواستند برآشان شرط‌بندی کنم. خُماری‌ها آنقدر هم بد نبودند، چون شب قبلش بهترین ویسکی را سرکشیده بودم.

دو هفتۀ دیگر هم حقوق گرفتم. بعد، صبح یک روز چهارشنبه، مانتر تو یکی از راهروها نزدیک اتاق کارش ایستاد و با اشاره دست صدام زد. وقتی وارد اتاق شدم، مانتر نشسته بود پشت میز.

«بنشین، چیناسکی.»

وسط میز، یک چک گذاشته بود، پُشت و رو. چک را از رو شیشه‌ای که میز تحریر را می‌پوشاند سُر دادم طرف خودم و بی‌آنکه نگاهی بیندازم بهش، گذاشتمش تو جیبم.

«مثل اینکه خودت هم می‌دانستی که قرار است عذرت را بخواهیم.»

«فکر و خیالِ رئیس‌جماعت را همیشه به‌آسانی می‌شود خواند.»

«چیناسکی! نزدیک یک ماه است که کارت را درست‌حسابی انجام نمی‌دهی. خودت هم این را می‌دانی.»

«من کون خودم را دارم اینجا پاره می‌کنم، اما کسی نیست قدرِ مرا بداند.»

«تو اینجا کون مون پاره نکرده‌ای، چیناسکی!»
 مدتی زُل زدم به نوکِ کفش‌هام. نمی‌دانستم چه بگویم. بعد نگاه‌هم را دوختم
 بپیش و گفتیم: «من وقتِ خودم را در اختیار شما گذاشتم. به‌جز این، چیزی
 ندارم تقدیم‌تان کنم. این تنها چیزی است که هر کسی می‌تواند تقدیم‌تان بکند.
 آن‌هم در مقابلِ حقوقِ فلاکت‌بارِ ساعتی یک دلار و بیست و پنج سنت.»

«یادت رفته که خودت آمده بودی با عجزِ ولابه دنبالِ این کار؟ یادت رفته
 گفتی محلِ کارت مثلِ خانه دومت می‌ماند؟»

«... وقتِ خودم را در اختیار‌تان گذاشتم که تو بتوانی تو یک خانه بزرگ
 بالای کوه با همهٔ مُخلفاتش زندگی بکنی... اگر این وسط کسی چیزی باخته،
 منم که باختم، نه تو. می‌فهمی؟»

«بسیار خُب، چیناسکی.»

«بسیار خُب؟»

«بله. مُرخصی!»

بلند شدم. مانتر یک گُت و شلوارِ نیمچه‌رسمی قهوه‌ای تنش بود با یک
 پیرهن سفید و کراواتِ قرمزِ سیر. سعی کردم یک زخمِ زبانِ دیگر هم بپیش
 بزنم:

«مانتر! من حق بیمهٔ بیکاریم را هم می‌خواهم. برای من دردرس درست نکن.
 شماها همیشه حق و حقوق کارگر جماعت را زیر پا می‌گذارید. خلاصه نبینم
 برای من دردرس درست کنی، والا برمه‌گردم سراغت و حقّت را می‌گذارم کفِ
 دستت.»

«حق بیمهٔ بیکاریت را هم می‌گیری. حالا گورت را گُم کن، برو پی کارت.
 من هم گورم را گُم کردم و رفتم پی کارم.

کمی از پول بُرد را هنوز تو جیم داشتم و کمی هم از پولی که دیگران داده بودند برآشان شرط‌بندی کنم. خلاصه، نشستم سِر جای خودم و جَن هم راضی بود.

دو هفته بعد، حقوق بیکاری هم روپراه شد و به این ترتیب، کارمان شد این که بی‌خیال، لَم بدھیم و عشق‌بازی کنیم و از این میخانه به آن میخانه سر بکشیم. هفت‌های یک بار هم می‌رفتم اداره کاریابی، تو صف می‌ایستادم و یک چک کوچولو تَرمیز می‌گرفتم، می‌رفتم پی کارم. تنها کاری که می‌بایست بکنم این بود که جواب سه‌تا سؤال‌شان را بدهم:

آیا قادر به کار کردن هستید؟
آیا مایل به کار کردن هستید؟
اگر کار پیدا بشود، حاضرید بپذیرید؟

و من همیشه خدا جواب می‌دادم: «بله! بله! بله!» یک کار دیگر هم که باید می‌کردم این بود که نام و نشانی سه‌تا شرکت را که طی هفته قبل برای کار بپیشان رجوع کرده‌ام، ردیف کنم. نام و نشانی‌ها را از تو کتاب راهنمای تلفن یادداشت می‌کردم. همیشه تعجب می‌کردم وقتی می‌دیدم که یک نفر از مراجعان حق بیکاری به یکی از این سه‌تا سؤال جواب منفی می‌دهد. بلافاصله چک‌شان را نگه می‌داشتند و می‌فرستادندشان به اتاق دیگری که یکی از کارشناس‌های تعلیم‌دیده اداره کمک‌شان می‌کرد بروند قاطی ولگردهای بی‌خانمان.

اما با وجود چک‌های حق بیکاری و پول باقی‌مانده از اسب‌دوانی، جیم شروع کرد به خالی شدن. من و جَن وقتی می‌افتدایم تو خط میگساری، سنگ

تمام می‌گذاشتیم، و هیچ مسؤولیتی احساس نمی‌کردیم. درنتیجه، دردرس پُشت دردرس می‌بارید رو سر و رومان. کارم شده بود این که مدام بروم زندان لینکلن هایتز، وَجهالضمانِ جَن را بپردازم و بیاورمش بیرون. وقتی با آسانسور می‌آوردندش پایین، یکی از این خانم‌های همجنس باز که آنجا کار می‌کند زیر دستش را گرفته بود و همیشه خدا هم یا دور یک چشمش کبود بود یا گوشة لب و دهنش چر خورده بود یا، به لطف یک حرامزاده بی‌کس و کار که شب قبل تو میخانه‌ای جایی بلندش کرده بود، یک عالمه شپش با خودش می‌آورد خانه. وَجهالضمان به جای خود، بعد هم بایستی مخارج دادگاه و جریمه نقدیش را می‌دادم، و پُشت‌بندش هم یک درخواستِ رسمی از قاضی مربوطه بود دال بر این که علیامُخدره می‌باشد شش ماه آزگار برود به جلساتِ الكلی‌ها برای ترک اعتیاد. من هم البته گاه و بیگاه از این بلاها سرم می‌آمد و همین جریمه‌های نقدی سنگین را باید می‌سلفیدم. انواع و اقسامِ جرایم از قبیل تجاوز جنسی یا گُتك‌کاری یا بوهنه‌نمایی ناشایست در ملأ عام و گاهی هم ایجاد مزاحمت در مکان‌های همگانی بِهم می‌چسبانند و جَن با هر ترفندی که بود موفق می‌شد بیاید نجاتم بدهد. اما جُرم مورد علاقه من بِهم زدن آرامش عمومی بود. درمورِ بیشتر این جرایم، لزومی به حبس کشیدن نبود؛ جریمه نقدی را می‌پرداختی و خلاص. اما این جریمه‌ها داشت ما را حسابی ورشکست می‌کرد.

یک شب یادم است که ماشین‌مان حوالی پارکِ مک‌آرتور خفه کرد. نگاهی انداختم تو آینه عقب و گفتم: «خوب شد، جَن! شانس آوردیم. یکی دارد می‌آید هُل‌مان بدهد. درست پشت سرمان است. تو این دنیای زشت، یک عدد آدم باخدا هم پیدا می‌شوند.» بعد یک نگاه دیگر انداختم: «هوای کونت را داشته باش، جَن! دارد می‌آید بزن بِهمان!»

یارو تخم‌سگ انگار هیچ تُرمُز مُرمُز نداشت. آمد چنان زد تو کونِ ماشینِ ما که صندلیِ جلو دولا شد و ما را خواباند رو شکمِ مان. من پیاده شدم و از راننده‌اش پرسیدم: «تو مگر رانندگی را در چین و ماچین یاد گرفته‌ای بی‌پدر مادر؟» بعد هم گفتم که اگر دستم بهش برسد، خونش حلال است.

خلاصه، آجان سررسید و ازم پرسید اشکالی ندارد پُف کنم تو بادکنک‌شان؟ جَن گفت: «نکن این کار را!»

اما من به حرفش گوش ندادم. پیشِ خودم فکر کردم چون یارو از پُشت زده به ما، پس امکان ندارد الكلِ تویِ نفسِ من بیش از حدِ نصاب باشد. آخرین چیزی که از آن شب یادم است این است که بهزور چیاندندم تو ماشین پلیس و جَن ایستاده بود کنار ماشینِ ما، با آن صندلیِ دولا شده‌اش.

این جور چیزها، که کم هم نبودند، یکی بعد از دیگری برآمان پیش می‌آمد و خرج می‌گذاشت رو دست‌مان. خلاصه، کم کم زندگی مان داشت از هم‌می‌پاشید.

۵۱

من و جَن رفته بودیم لُس‌آنجلس. شنبه بود. اسب‌دوانی به مسافتِ چهارصد متر آن زمان مُدِ روز بود. در عرضِ هجده ثانیه معلوم می‌شد برنده‌ای یا بازنده. در آن دوره زمانه، جایگاهِ تماشاگران عبارت بود از چندین ردیف نیمکتِ تخته‌ایِ ساده رنگ‌نشده. وقتی رسیدیم، داشت شلوغ می‌شد، و ما یک روزنامه پهن کردیم رو یکی دوتا جایِ خالی تا ملت بدانند که صاحب دارد. بعد سری زدیم به بار تا قُرم‌هایِ مسابقه را مُرور کنیم... دورِ چهارم که رسید، ما خرج در رفته هجده دلار جلو بودیم. دورِ بعدی را هم شرط بستیم و برگشتمیم محلِ نشستن مان. پیر مردِ کوچک‌اندامی که موهایِ جوگندمی داشت نشسته

بود درست وسط روزنامه‌ها. «ببخشید، آقا! اینجا جای ماست.» «اینجاها رزروی نیستند، قربان.» «می‌دانم اینجاها رزروی نیستند، اما رسم رایج این است که می‌بینی. یعنی بعضی‌ها زودتر می‌رسند اینجا، آدم‌هایی بی‌پول مثل من و تو که نمی‌توانند تو جایگاه مخصوص صندلی رزرو کنند، می‌آیند اینجا یک تکه روزنامه‌ای چیزی پنهان می‌کنند که یعنی اینجا مال یک باپایی است. مثل رمز می‌ماند. می‌دانی منظورم چیه؟ یک جور رمز است که ادب حکم می‌کند دیگران هم مُراعاتش کنند... برای اینکه اگر فقیر فقرا با همدیگر مؤدب نباشند، کس دیگری هم نسبت به آنها ادب به خرج نمی‌دهد.» یارو باز گفت: «اینجاها رزروی نیستند.» و کم دیگری هم خودش را رو روزنامه‌ای که ما گذاشته بودیم پنهان کرد. گفتم: «جن! تو بنشین، من می‌ایستم.» جن سعی کرد بنشیند، اما جا برای نشستن او کم بود. گفتم: «یک کمی خودت را تکان بد. اگر تو خصلت نیست که آقایی به خرج بدھی، لزومی هم ندارد بی‌حرمتی بکنی.» یارو یک کمی خودش را تکان داد. من یک شرط هفت به دو بسته بودم. اما اسیم در شروع، کمی عقب افتاد و مجبور شد سرآخر زور زیادی بزنند. خلاصه، درست در ثانیه پایان، رسید به اسی که از همه جلوتر بود. من دل تو دلم نبود. بعد دیدم شماره آن یکی اسی را به عنوان بزندۀ اعلام کردنده. من ۲۰ دلار شرط بسته بودم. گفتم: «بیا برویم یک مشروب بزنیم.» نگاهی انداختم به تابلو شرط‌بندی‌ها که تو سالن بود. وقتی داشتیم نزدیک می‌شدیم به بار، شرط‌بندی‌های دور بعدی را زندن رو تابلو. یارو که سفارش مشروب را گرفت، عین خرس قطبی بود. جن تو آینه نگاهی انداخت به خودش تا لپ‌های شل و ول و پف‌های زیر چشم‌هاش را چک کند. من هیچ وقت تو آینه نگاه نمی‌کردم. جن مشروبش را برداشت و گفت: «آن یارو پیرمرده که جای ما را گرفته عجب رویی دارد. عین یک سگ کارکشته خایه‌دار است.» «من که ازش خوشم نیامد.» «ترتیب دهن تو یکی را که

داد.» «آخه با یک پیرمرد چه کار می‌شود کرد؟» «اگر جوان هم بود، کاریش نمی‌کردی.» من تابلو را چک کردم. اسبی به اسم پیمت سه‌چشم که شرطش نه به دو بود، ظاهراً همان قدر شانس بُردن داشت که اسبِ ردیف اول یا دوم، مشروب‌مان را تمام کردیم و من پنج دلار شرط بستم. وقتی برگشتیم جایگاه، یارو پیرمرده هنوز نشسته بود آنجا. جن هم نشست کنارش. پاهاشان چسبیده بود به هم، جن ازش پرسید: «تو چه کاره‌ای؟» گفت: «معاملات ملکی... سالی شصت هزار دلار درآمد دارم، مالیات در رفته...» من پرسیدم: «پس چرا نمی‌روی یک صندلی تو قسمتِ زرروی برای خودت بخری؟» گفت: «این فضولی‌ها به کسی نیامده.» جن پاش را کمی بیشتر به او چسباند و ملیح‌ترین لبخندش را تحویلش داد. بعد گفت: «می‌دانی چیه؟ تو خوشگل‌ترین چشم‌های آبی را داری که من تا حالا دیده‌ام.» «آره!» «اسمت چیه؟» «اتونی اندیکات.» «اسم من جن مذوذه. بهم می‌گویند میستی.» اسب‌ها را آوردند دم دروازه‌ها و مسابقه شروع شد. پیت سه‌چشم از همه جلو افتاده بود. تا آخرش هم یک سر و گردن از همه جلوتر بود. اما پنجاه متر آخر، سوارکار مربوطه یک‌هو شلاقش را درآورد و شروع کرد به زدن در کون اسب زبان بسته. اسب دومی یک‌هو خودش را جنباند و پرید جلو. وقتی برنده‌ها را اعلام کردند، می‌دانستم باخته‌ام. جن از اندیکات پرسید: «سیگار داری؟» یارو یک سیگار زد کرد و جن سیگار را گرفت گذاشت دهنش. پاهاشان را هنوز چسبانده بودند به هم. یارو سیگار را برای جن روشن کرد و نگاهش را انداخت تو چشم‌های او. من که دیگر خونم به جوش آمده بود، خم شدم یقه‌اش را چسبیدم و بلندش کردم، کمی خودش را پس کشیدم، اما من ولش نکردم. یقه پیرهنش را سفت و سخت چسبیده بودم. «تو نشسته‌ای جای من،» «خوب بله، منظور؟» «یک نگاهی بینداز لای پاهات. می‌بینی لای تخته‌ها باز است؟ ده متر تا خود زمین فاصله دارد. یک فشار مختصر که بیهیت بدhem، از لای آلوارها می‌افتدی

کف زمین.» «خایه‌اش را نداری.» همان موقع شماره آن یکی اسب دیگر را برندۀ اعلام کردند. من باخته بودم. یک پایی یارو را از لای تخته‌ها رد کردم پایین و آویزان شد. مقاومت کرد و عجیب هم قوی بود. بعد دندان‌هاش را چفت کرد به گوش چپ من. داشت گوشم را از بینخ می‌کند. انگشت‌های را انداختم دور گلوش و شروع کردم فشار دادم. یک تار موی سفید دراز از تو حلقش زده بود بیرون. داشت تقلای می‌کرد که نفس بکشد. همین که دهنش را باز کرد، من گوشم را از لای دندان‌هاش کشیدم بیرون. آن یکی پاش را هم از لای تخته‌ها فشار دادم پایین. یک‌هو عکس زازا گابور تو ذهنم نقش بست: خیلی خوشگل و خونسرد و آرام و پاکیزه، با یک گردن‌بند صروارید و پستان‌هایی که از تو یقه پیرهنش زده بودند بیرون... بعد آن لب‌هایی که هرگز به من نمی‌رسیدند گفتند: «نه.» پیرمرده انگشت‌هاش را گیر داده بود به یکی از تخته‌ها و از جایگاه آویزان شده بود. اول یک دستم را کشیدم بالا. بعد آن یکی دستم را کشیدم بالا. یارو تو هوا ویو شد و خیلی کند و آهسته سقوط کرد، خورد زمین، یک بار جست بالا، کمی بلندتر از اندازه‌ای که آدم انتظارش را دارد، بعد آمد پایین و دوباره خورد زمین، یک جست دیگر زد و بعد بی‌حرکت ماند. هیچ اثری از خون نبود. هیچ صدایی از مردم دور و بیان در نیامد. همه سرشان گرم فرم‌های مسابقه بود. گفتم: «پاشو برویم.» من و جن از دروازه فرعی خارج شدیم. مردم هنوز داشتند می‌آمدند تو میدان. بعد از ظهر ملايمی بود. گرم بود، ولی نه آنقدر که اذیت کند. از کنار میدان رد شدیم و باشگاه را هم پشت سر گذاشتیم. نگاهی انداختم سمت شرق و از لای حصار سیمی دیدم که اسب‌ها را از اصطبل آوردن بیرون تا دور جایگاه بگردانندشان. ما رفتیم طرف پارکینگ. نشستیم تو ماشین. راه افتادیم. برگشتیم شهر: اول از کنار چاه‌ها و مخازن نفت رد شدیم، و بعد از میان مزارع کوچک و آرام و پاکیزه گذشتیم. کاه‌هایی را که گله به گله جمع کرده بودند

دیدیم که به رنگ طلایی می‌درخشیدند، و انبارهای سفیدی که رنگشان داشت پوسته پوسته می‌شد زیر آفتاب عصر، منظره غریبی داشتند. خانه‌های کوچولو مزرعه‌دارها که جلوتر روی تپه‌طوری ساخته بودند، خیلی تمیز و گرم به نظر می‌آمدند. وقتی رسیدیم آپارتمان‌مان، معلوم شد مشروب مان آن کشیده. جن را فرستادم خریل. وقتی برگشت، بی‌هیچ حرفی نشستیم به نوشیدن.

۵۳

بیدار که شدم، غرق عرق بودم. پای جن افتاده بود رو شکمم. زدمش کنار. بعد، از جا پاشدم رفتم مستراح. اسهال داشتم. پیش خودم فکر کردم: خُب، حالا که زنده‌ام و نشسته‌ام اینجا و کسی هم کاری به کارم ندارد.

بعد بلند شدم خودم را پاک کردم و نگاهی هم انداختم تو مستراح: چه ترکمونی زده بودم و چه بوي گند مطبوعی هم داشت! بعد، حال تهوع بهم دست داد. بالا آوردم، سیفون را کشیدم تا همه‌چیز را ببرد پایین. رنگ حسابی پریده بود. لرزی افتاد به تنم که حسابی تکانم داد. بعد گرمای غریبی تمام تن و بدنم را فراگرفت که انگار گردن و گوش‌های را سوزاند و صورتم را به رنگ سرخ درآورد. سرم گیج رفت. چشم‌های را بستم و با هر دو دست تکیه دادم رو دستشویی. لحظه‌ای بعد، حالم بهتر شد.

رفتم لب تخت نشستم، یک سیگار برای خودم پیچیدم. ظاهرآ خودم را خوب تمیز نکرده بودم. وقتی بلند شدم بروم برای خودم آبجو پیدا کنم، یک لکه خیس قهوه‌ای دیدم رو ملافه. برگشتم مستراح، دوباره خودم را تمیز کردم. بعد آبجو به دست برگشتم نشستم رو تخت تا جن بیدار بشود.

اولین بار تو حیاطِ مدرسه بود که فهمیدم چه ابله‌ی هستم. من و یکی دو تا ابله‌ی دیگر بودیم که همیشه سربه‌سرمان می‌گذاشتند، انگشت تو چشم و چارمان می‌کردند و پیمان سرکوفت می‌زدند. تنها مزیتی که من نسبت به آن یکی دو تا ابله‌ی دیگر که مرتب ملت سر در پیشان می‌گذاشتند و کتکشان می‌زدند داشتم این بود که من بچه‌ای خمو و عبوسی بودم. وقتی دوره‌ام می‌کردند، ترس به خودم راه نمی‌دادم. درنتیجه، به من دست نمی‌زدند، أما سرآخر، به یکی از آن دوتا حمله می‌کردند و حسابی خدمتش می‌رسیدند. من هم می‌ایستادم به تماشا.

جن تکانی به خودش داد، بعد بیدار شد و نگاهی انداخت به من.

«تو بیداری.»

«آره.»

«عجب شبی بود!»

«شب؟ شب که مسئله‌ای نیست. من غصه‌ام از روزِ بعدش است.»

«منظور؟»

«یعنی تا حالا حالت نشده که منظور من چیه؟»

جن پاشد رفت مستراح. یک لیوان شراب پورت برآش ریختم و یکی دوتا یخ انداختم توش و گذاشتمن رو پاتختی.

برگشت نشست رو تخت، مشروب را دستش گرفت و پرسید:

«حالت چطوره؟»

«من یک بابایی را کشته‌ام و تو آزم می‌پرسی حالم چطوره؟»

«کدام بابا؟»

«یادت نیست؟ تو که آنقدر هم مست نبودی. رفته بودیم لُس‌الامیتوس، یارو را از بالای جایگاه انداختم پایین. همان یارو رفیقِ چشم‌آبی سرکار عالی که سالی شصت‌هزار دلار درآمد داشت.»

«مُثُلِ اینکه تو حسابی زده به سرت.»

«جن! تو که مُست می‌کنی، دیگر هیچی حالت نمی‌شود. من هم چیزی
حالیم نمی‌شود، ولی تو وضعت بدتر از من است.»

«ما دیروز نرفته بودیم لُس آلامیتوس. تو از مسابقه چهارصدتری بدت
می‌آید.»

«من حتی اسمِ اسب‌هایی را که روشنان شرط بستم یادم است.»

«ما دیروز، تمامِ روز و تمامِ شب، نشسته بودیم اینجا. تو راجع به پدر و مادرت
تعريف می‌کردی. گفتی پدر و مادرت از تو بدان می‌آمد. درسته؟»

«درسته.»

«پس حالا این توبی که یک کمی عقلت پاره‌سنگ بر می‌دارد. از عشق و
حال که خبری نیست. تو سرِ هر کسی بزنی به یک ذره عشق و حال احتیاج
دارد. تو به کلی ضایع شده‌ای.»

«مردم احتیاجی به عشق و حال ندارند. احتیاج به‌این دارند که تو یک چیزی
موفق بشوند؛ هر چیزی. این چیز می‌تواند عشق و حال هم باشد، اما لزومی
ندارد که حتماً عشق و حال باشد.»

«کتابِ مقدس می‌گوید: همسایه‌ات را دوست بدار!»

«این معنی‌ش می‌تواند این باشد که مُراهمش نشو! من می‌روم بیرون
روزنامه بخرم.»

جن خمیازه‌ای کشید و با دست زد زیر پستان‌هاش. رنگ‌شان قهوه‌ای مایل
به طلایی بود؛ مثل اینکه حمامِ آفتاب گرفته باشد، اما کمی هم کثیف شده
باشد.

گفت: «یک بُطر ویسکی هم بخر حالا که می‌روم بیرون.»
لباس پوشیدم و از آن بالا سرازیر شدم طرفِ خیابانِ سوم.

پایین تپه، یک خواربارفروشی و بغل آن هم یک میخانه بود. آفتاب حال درست حسابی نداشت. بعضی از ماشین‌ها طرفِ مشرق می‌رفتند و بعضی هم طرفِ مغرب. پیش خودم فکر کردم اگر همه فقط تو یک جهت رانندگی می‌کردند، همه مسائل حل بود.

یک روزنامه خریدم. همان‌جا ایستادم، شروع کردم ورق زدن و خواندن آن. هیچ خبری دال بر اینکه یک نفر در میدان اسبدوانی لُس‌آلامیتوس کُشته شده باشد ندیدم. البته این هم بود که واقعه در ارنج‌کانتی اتفاق افتاده بود. شاید روزنامه‌های لُس‌آنجلس کانتی فقط خبر قتل‌های منطقه خودشان را چاپ می‌کردند.

یک نیم‌بطر ویسکی گراند دد از آن میخانه خریدم و از سربالایی تپه رفتم بالا. روزنامه را لوله کردم دادم زیر بغل و در خانه را باز کردم. نیم‌بطری را پرت کردم طرفِ جن:

«یخ، آب و یک تکان شدید برای هر دومان خوب است. من که زده به سرم.»

جن رفت آشپزخانه مشروب را روپراه کند. من نشستم، روزنامه را باز کردم، رفتم سُراغِ نتایج مسابقاتِ اسبدوانی لُس‌آلامیتوس. نتایج دور پنجم را خواندم: پیت سه‌چشم رفته بود نه به دو و آخرسر، به‌فاصله یک دماغ، از اسب پُشتِ سرش شکست خورده بود.

وقتی جن مشروب را آورد، یکراست رفتم بالا و گفتم: «ماشین مال تو، با نصف پولی که برآمان مانده.»

«پای یک زن دیگر در میان است، نیست؟»
«نه خیر.»

تمام پولی را که مانده بود گذاشتم رو هم و پهن کردم رو میز آشپزخانه. جمعاً ۳۱۲ دلار و خردهای بود. سویچ ماشین و ۱۵۰ دلار از پول را دادم به جن.

«پایِ میتری تو کار است، نیست؟»
«نه خیر.»

«دیگر دوستم نداری.»

«بس کن این مُخرفات را... باشد؟»
«لابد از گاییدن من خسته شده‌ای؟»

«ممکن است خواهش کنم مرا برسانی ایستگاه اتوبوس؟»
جن رفت حمام خودش را آماده کند. او قاتش حسابی گهِ مُرغی بود.
«من و تو دیگر رسیده‌ایم آخر خط. دیگر مثلِ سابق نیست.»
یک مشروبِ دیگر برای خودم ریختم و جوابش را ندادم.
جن از حمام آمد بیرون، نگاهم کرد و گفت: «هنک! بیا و پیشم بمان.»
«نعم.»

برگشت تو حمام و دیگر حرفی نزد.

چمدانه را کشیدم بیرون، خرت و پرت‌هام را چیاندم توش. ساعتِ شماطه‌دار را هم برداشتم. او که احتیاجی به ساعت نداشت.
جن جلوِ ایستگاه اتوبوس گری هاند پیاده‌ام کرد.
تاže داشتم چمدان را از تو ماشین درمی‌آوردم که دیدم ماشین را راه انداخت رفت.

رفتم تو، یک بلیت خریدم. بعد رفتم طرفِ نیمکت‌های چوبی و کنارِ سایر مسافرها نشستم. همه آنجا نشسته بودیم و هم‌دیگر را تماشا می‌کردیم و هم‌دیگر را تماشا نمی‌کردیم. آدامس می‌جوییدیم، قهوه می‌خوردیم، مستراح می‌رفتیم، می‌شاشیدیم، می‌خوابیدیم. رو نیمکت‌های سافت نشسته بودیم و

سیگارهایی را می‌کشیدیم که دل‌مان نمی‌خواست بکشیم. همدیگر را تماشا می‌کردیم و از چیزی که می‌دیدیم خوش‌مان نمی‌آمد. به چیزهایی که گذاشته بودند تو ویترین نگاه می‌کردیم: چیپس، مجله، بادامزمینی، کتاب‌جیبی، آدامس، قرص‌خوشبوکننده نفس، آبنبات، سوت‌سوتک...

۵۳

میامی دورترین نقطه‌ای بود که می‌توانستم بروم بی‌آنکه بخواهم از کشور خارج بشوم. هنری میلو را با خودم برداشتیم و سعی کردم در طول راه بخوانمش. وقتی خوب بود، واقعاً خوب بود. وقتی هم بد بود، واقعاً بد بود. یک بُطر ویسکی با خودم داشتم. بعد یک بُطر دیگر خریدم و مدتی بعد هم یکی دیگر.

سفر چهار روز و پنج شب طول کشید. به‌جز یک تکه از راه که یک دختر جوان موخرمایی نشست کنارم و لِنگ و پاچه‌اش را مالید بهم، چیز دیگری که قابل عرض باشد اتفاق نیفتاد. این دختره هم دانشجویی بود که پدر و مادرش تصمیم گرفته بودند خرجی‌اش را قطع کنند و ظاهراً داشت برمی‌گشت خانه‌اش. نیمه‌شبی بود که در یک ناحیه سرد و خشک و خالی پیاده شد و تویی آن تاریکی غیبیش زد.

من همیشه خدا دچار یک بی‌خوابی مُزمن بودم و تنها موقعی که می‌توانستم پلک رو هم بگذارم، وقتی بود که مست پاتیل باشم. اما جراتِ مست کردن هم ندادشم.

وقتی رسیدیم، پنج روز بود که نه خواب به چشمم آمده بود و نه ریده بودم. به‌زحمت هم می‌توانستم راه بروم. اول شب بود. قدم زدن تو خیابان‌ها حالم را جاآورد.

اتفاقِ اجاره‌ای

رفتم جلو، زنگ در را زدم. این جور موقع، آدم همیشه چمدان زوار در رفته‌اش را طوری باید قایم کند که طرفی که در را باز می‌کند، نبیندش.

«دنبالِ اتفاق می‌گردم. اجاره‌اش چنده؟»

«هفتاهای شش دلار و نیم.»

«ممکن است یک نگاهی بیندازم؟»

«البته.»

وارد شدم و دنبالِ زنگ رفتم طبقه بالا. چهل و پنج را شیرین داشت، اما کون و کپلش را خوب می‌جذباند. من آنقدر دنبالِ زن‌ها، بهاین صورت، از پله‌ها بالا رفته‌ام که خدا می‌داند. همیشه هم تو این فکرم که اگر روزی روزگاری زنِ خوش بر و رویی مثل این‌یکی مُروت نشان بدهد و بگوید حاضر است هر روز غذای گرم و خوشمزه‌ای برام فراهم کند و جوراب و شورتِ تمیز برای پوشیدن بگذارد جلوم، بی‌برو برگرد قبول می‌کنم.

در را باز کرد و من نگاهی انداختم تو اتفاق.

گفتم: «خوبه... قبول!»

«کار می‌کنی؟»

«شغلي آزاد دارم.»

«ممکن است بپرسم کارت چیه؟»

«نویسنده‌ام.»

«راستی؟ کتاب هم نوشته‌ای؟»

«نه، هنوز کارم به آنجا نرسیده که رُمان بنویسم. برای مجله‌پجله‌ها مقاله و این‌جور چیزها می‌نویسم. زیاد تعریفی ندارد، اما یواش‌یواش کارم دارد بهتر می‌شود.»

«باشد. بیا برویم کلید را بدهم بیهت. یک رسید هم بیهت می‌دهم.»
 دنبالش از پله‌ها رفتم پایین. کون و کپلش موقع پایین رفتن به خوبی موقعی
 که بالا می‌رفت نمی‌جُنید. نگاهم افتاد به پشتِ گردنش و پیشِ خودم مجسم
 کردم که دارم بنانگوشش را ماج می‌کنم.
 گفت: «من خانم آدامز هستم. اسم شما؟»
 «هنری چیناسکی.»

موقعی که داشت قبضِ رسید را می‌نوشت، صدایِ آره کردنِ چوب از پشتِ
 دری که سمتِ چپِ ما بود به گوش می‌رسید. هرازچندی هم طرف از آره کشی
 دست می‌کشید تا نفسی تازه کند. مثل این بود که هر نفسی که از سینه‌اش
 درمی‌آمد، نفسِ آخرش بود، اما دستِ آخر به نحو دردناکی، یک نفسِ دیگر
 دنبالش می‌آمد.

خانم آدامز قبض و کلید را داد دستم و با لبخندی گفت: «شوهرم مریض
 است.»

برقِ خاصی تو چشم‌هایِ عسلیِ خوشگلش بود.
 من برگشتم، از پله‌ها رفتم بالا.

وقتی واردِ اتاق شدم، تازه یادم افتاد چمدانم را پایین رها کرده‌ام. رفتم پایین،
 برَش داشتم. موقعی که از جلو در خانم آدامز رد می‌شدم، صدای تنفسِ سنگین
 یارو بدتر هم شده بود. چمدان را بُردم طبقهٔ بالا، انداختمش رو تخت. بعد
 دوباره رفتم پایین، خودم را سپردم به تاریکیِ شب.

کمی که رفتم سمتِ شمال، رسیدم به یک بلوارِ اصلی. وارد یک معازهٔ
 خواربارفروشی شدم. یک شیشهٔ کرۂ بادام‌زمینی خریدم و یک قطعهٔ نان. یک
 چاقویِ جیبی داشتم که می‌شد کره را باهاش مالید رویِ نان و خورد.

وقتی برگشتم خانه، ایستادم وسطِ دلان و گوش دادم به صدایِ آقایِ آدامز
 که عینِ صدایِ مرگ بود. بعد رفتم بالا تو اتاقم و شیشهٔ کره را باز کردم و

همان طور که به صدایِ مرگ که از پایین می‌آمد گوش می‌دادم، انگشت‌های را فروکردم تو شیشهٔ کره. با انگشت بنادرم به خوردن. خوشمزه بود. بعد بسته نان را بازکردم. دیدم سبز و بیات است و بویِ تُرشیدگی بدی هم می‌دهد. ناکس‌ها چطور می‌توانستند چنین نانی را به ملت بفروشند؟ فلوریدا دیگر چه جهنم‌دره‌ای بود؟ نان را پرت کردم کفِ اتاق، لباس گندم، چراغ را خاموش کردم، روتختی را زدم کنار و همان‌جا تو تاریکی دراز کشیدم و فقط گوش دادم.

۵۴

صبح که بیدار شدم، هیچ سر و صدایی نبود، و من فکر کردم چه خوب! لابد بُرده‌اندش بیمارستان یا شاید هم سرداخانه. حالا ممکن است بتوانم یک شکم سیر برینم.

لباس پوشیدم، رفتم پایین مستراح و واقعاً هم یک مجسمه‌ای جا گذاشتم به چه عظمت! بعد برگشتم اتاقم، رفتم تو رختخواب و یک کمِ دیگر خوابیدم. از صدایِ در بیدار شدم. نشستم داد زدم: «بیا تو!» بی‌آنکه فکر کنم چی به چی است.

خانمی بود که لباس سبزرنگی تنش بود. یقهٔ پیرهنش را کمی پایین بُریده بود و دامنش هم خیلی تنگ و چسبِ بدنش بود. عینِ ستاره‌هایِ سینما بود. همین‌جور ایستاده بود دم در و زُل زده بود به من. من، شورت به‌پا، نشسته بودم پتو را گرفته بودم جلوم. چیناسکیِ عاشق‌پیشه... فکر کردم اگر یک ذره مرد بودم، بایستی بیهش تجاوز می‌کردم، تُنکه‌اش را به‌آتش می‌کشیدم، مجبورش می‌کردم تا آن‌سرِ دنیا دنبالم بیاید، و با نامه‌هایِ عاشقانه‌ای که رویِ کاغذِ سُرخِ کمرنگ برآش می‌نوشتم، اشک به چشم‌هاش می‌آورم.

قیافه‌اش خیلی معمولی بود، برعکسِ اندامش؛ صورتِ گرد، چشم‌هایی که انگار دنبالِ چشم‌هایِ من بودند و موهایِ کمی درهم و شانه‌نخورد. سی و چند سالی داشت. اما انگار یک چیزی باعث شده بود به هیجان بیاید.

گفت: «شوهرِ خانمِ آدامز دیشب فوت کرد.»

گفتم: «اوها!» و فکر کردم لابد او هم از بند آمدنِ صداها به اندازه من خوشحال شده.

گفت: «ما داریم پول رو هم می‌گذاریم، برای تدفینِ آقایِ آدامز گل بخریم.»
بانوی دودلی گفت: «راستش، به نظرِ من مردها احتیاجی به گل ندارند.»
کمی پابه‌پا کرد. بعد گفت: «ما فکر کردیم بد نیست چندتا شاخه گل براش بخریم. شما میل دارید پول بگذارید؟»

«بدم نمی‌آمد، ولی من همین دیشب واردِ میامی شدهم و اوضام به کلی بی‌ریخت است.»

«بی‌ریخت است؟»

«دارم دنبالِ کار می‌گردم. به قولِ معروف، کفگیر خورده تهِ دیگ. آخرین نقدینه‌ای که داشتم دادم یک شیشه کره بادام‌زمینی و یک بسته نان خریدم. نانش بیات بود و رنگش سبزتر از لباسِ شما... انداختمش زمین، آن گوشه... موش‌ها هم حتی پهش دست نزده‌اند.»

«موس‌ها؟»

«من از اتاقِ شما خبر ندارم.»

«ولی دیشب که از خانمِ آدامز راجع به مستأجرِ جدید پُرس‌وجو کردم - آخر می‌دانید، ما اینجا عینِ یک خانواده هستیم - گفت شما نویسنده‌اید و برای مجله‌هایی مثلِ اسکوآیر و آتلانتیک مانندی چیز می‌نویسید.»

«نه بابا... من نویسنده نیستم، همین‌جور یک چیزی پراندم. خانم‌های صاحبخانه همیشه از این‌جور صحبت‌ها خوششان می‌آید. من باید بروم دنبال کار. هر‌جور کاری...»

«بیست و پنج سنت هم نمی‌توانید کمک کنید؟»

«خوشگله! باور کن من به این بیست و پنج سنت بیشتر احتیاج دارم تا آقای آدامز.»

«حرمتِ مرد را باید حفظ کرد، جوان!»

«چرا حرمتِ زندگان را نباید حفظ کرد؟ من تک و تنهم و دل‌شکسته. تو هم تو آن لباسِ سبز، خیلی مامانی و خوشگلی.»

پُشت کرد، از اتاق رفت بیرون، رفت تا تهِ دلان، در اتاقِ خودش را باز کرد، رفت تو، و دیگر ندیدمش.

۵۵

اداره کاریابی ایالتِ فلوریدا، خیلی دلباز و خوشایند بود. بر عکسِ اداره کاریابی لُس‌آنجلس که جایِ سوزن انداختن نداشت، اینجا خیلی خلوت بود. نوبتی هم باشد، نوبتِ من بود که یک جو شانس بیاورم، نه خیلی زیاد، یک جو... این درست که من آدمِ جاهطلبی نبودم، اما آدم‌هایی هم که جاهطلب نیستند بالاخره یک جایی بایستی برآشان پیدا بشود. منظورم جایی است که یک کمی بهتر از جاهایی باشد که معمولاً برآشان تدارک می‌بینند. آخر، خودمانیم، چه کیفی دارد که آدم شش و نیمِ صبح با زنگِ ساعتِ شماطه‌دار بیدار بشود، از تخت بپردازی، لباس بپوشد، بهزور یک چیزی کوفت بکند، بشاشد، بریند، مسوак بزند، شانه‌ای بکشد به موهاش، و تو ترافیکِ اعصاب خُردکنِ صبح، خودش را برساند جایی که اصولاً کارش این باشد که عرق بریزد و یک عالم

پول درست کند برای یک بابای دیگر و بعد هم از اینکه چنین فرصتی در اختیارش گذاشته‌اند، کمالِ تشرکاتِ خود را ابراز کند؟

اسمم را صدا زدند. کارتی که موقع ورود پُرکرده بودم، جلو کارمندِ مربوطه بود. در وصفِ سابقه کارم، کلی خلاقیت به خرج داده بودم. آدمهایِ حرفهمای این کار را می‌کنند: کارهایِ سطح‌پایین را نمی‌نویسی و بیشتر به جزئیاتِ کارهایِ بهتری که داشته‌ای می‌پردازی و آن دوره‌هایی را هم که مثلاً شش ماه به شش ماه بیکار و بیمار گشته‌ای و تنها کارتِ میگساری بوده و تو آلونکی با یک زنی به سر بُرده‌ای که تازه از تیمارستان مُرخصش کرده بوده‌اند یا شوهرش با تیپا بیرونش انداخته بوده، اصلاً ذکر نمی‌کنی. من هم اینجا زرنگی کرده بودم و چون همه مشاغلِ سابقم سطح‌پایین بودند، مشاغلی را که خیلی سطح‌پایین بودند ذکر نکرده بودم.

کارمندِ مربوطه با انگشت‌هاش کارت‌های تویِ پرونده مشاغلِ موجود را ورق زد و یکی از آنها را کشید بیرون:

«آهان، این کار به درد تو می‌خورد.»

«جدی می‌فرمایید؟»

نگاهش را انداخت بیهم: «کارگرِ نظافت و بهداشت.»

«بله؟»

«زُباله‌چی.»

«نخواستیم.»

از فکرِ آن‌همه زُباله، خُماریِ دَمِ صبح، سیاه‌هایی که به ریشم بخندند، زُباله‌دانی‌هایِ حجیم و سنگین، و همچنین از تجسمِ منظرة یک عالم پوست پرتفال و ته‌مانده قهوه و خاکسترِ مرطوبِ سیگار و پوستِ موز و نوارِ بهداشتی مُستعمل، لرزه شدیدی به تنم افتاد.

«اشکالش چیه؟ قابل شانِ جنابعالی نیست؟ چهل ساعت کار است دیگر! تأمین هم دارد. تا آخرِ عمر، شغلت تأمین است.»

«چطور است این کار را نگهداری برای خودت و کار خودت را بدهی به من؟» سکوت.

«من برای این کار دوره دیده‌ام.»

«جدی می‌فرمایید؟ من هم دو سال کالج رفته‌ام. لابد این‌هم جزو ضروریات کار زبانه‌چی‌گری است؟»

«خُب، پس دنبالِ چه‌جور کاری هستی؟»

«یک نگاه دیگر بینداز به آن کارت‌ها ببینیم چه کار دیگری پیدا می‌شود.» کارت‌ها را ورق زد. بعد دوباره نگاهش را انداخت پیغم: «فعلاً کار دیگری که به درد تو بخورد نیست.»

کتابچه‌ای را که داده بودند پیغم مهر زد و داد دستم: «هفت روز دیگر سری بزن ببینیم چه پیش می‌آید.»

۵۶

خودم از طریقِ روزنامه یک کار پیدا کردم. فروشگاهِ لباس بود، اما تو میامی نبود، تو میامی بیچ بود و من مجبور بودم خُماری ام را هر روز صبح بیندازم گل کولم و با خودم حمل کنم تا آن طرفِ آب. اتوبوس از رو یک پُلِ بتونی خیلی دور و دراز رَد می‌شد که بالای آبراه ساخته بودند. لاکردار نه نرده ایمنی داشت، نه چیزی. چاده بود و آب. همین و همین. راننده‌هه تکیه می‌داد به پُشتیِ صندلیش و ما غُران از رو این نوار باریکِ بتونی که در احاطهِ آب بود می‌گذشتیم و همه مسافرهایِ تو اتوبوس، بیست و پنج نفر یا چهل نفر یا چهل و دو نفر، به او اعتماد می‌کردند، اما من هیچ اعتمادی پیش نداشتم.

گاهی یک راننده جدید اتوبوس را می‌راند، و من تو این فکر بودم که این مادرقحبه‌ها را چه‌جوری انتخاب می‌کنند؟ هر دو طرفِ ما آب است به چه عمقی و کافی است که این بابا یک خطای کوچولو ازش سربزند و همهٔ ما را به‌کشتن بدهد. مسخره نیست؟ اگر آن روز صبح با زنش دعوا کرده باشد چی؟ یا کشف کرده باشد که سرطان دارد؟ یا مثلاً خدا به چشمش ظاهر شده باشد؟ یا دندان درد داشته باشد؟ هرچی... بعید نبود. می‌توانست همهٔ ما را به درک واصل کند. می‌دانستم که اگر من راننده بودم، امکان داشت بزنده به سرم یا دلم هوای این را بکند که همه را غرق کنم. گاهی، وقتی آدم این احتمالات را تو سرش می‌پروراند، خُب، کار است دیگر، یک‌میلیون دیدی احتمال به واقعیت پیوست. به قولِ معروف، در مقابلِ هر زاندارک، یک هیتلر در آن طرفِ الکُنگ کمین کرده. همان داستانِ همیشگی خیر و شر. اما، خدا رفتگان‌شان را بی‌امْرُزَد، هیچ‌کدام از راننده‌ها ترتیبِ ما را نداد. ظاهراً همه‌شان تو فکرِ چیزهایی بودند از قبیلِ قسطِ ماشین و نتایجِ مسابقاتِ بیس‌بال و نوبتِ بعدیِ آرایشگاه و مُرخصی و امالة و دید و بازدیدِ خانوادگی و این‌جور چیزها. یک آدم درست و حسابی که سرش به تنش بیارزد، تو این اتوبوسِ بوگندو پیدا نمی‌شد. من همیشه ترجیح داده‌ام مریض بروم سرِ کار، اما در آمن و امان باشم. شاید به‌همین دلیل بود که شومان مناسب‌تر از شوستاکوویچ به نظر می‌آمد...

*

کارِ من تو فروشگاهِ لباس این بود که، به قولِ معروف، عینِ آچار فرانسه آزم استفاده کنند. آچار فرانسه کسی است که وظیفهٔ خاصی به‌عهده‌اش نیست، اما قرار است که از رو غریزه بتواند برایِ هر مسئله‌ای راه حلی پیدا کند؛ یعنی به قوهٔ غریزه باید بداند امورِ جاری را چه‌جوری باید اداره کرد که آب از آب تکان نخورد؛ بایستی بتواند کارهایِ شرکت - بگو «مادر» - را درست

به جریان بیندازد و تمام انتظاراتِ خُردگریز او را که نه معقول‌اند و نه موقت و نه کم‌اهمیت، برآورده کند.

آچار فرانسه آدمی است بی‌چهره که به هیچ جنسیتی تعلق ندارد (یعنی، روراست، نه مرد است، نه زن) و خیلی هم از خودگذشته تشریف دارد؛ کله سَحر، دَم در منتظر است تا اولین کسی که کلید به دست برسد سِر کار، در را برایش باز کند. بعد هم شلنگِ آب را می‌گیرد دستش و شروع می‌کند به آب و جارو کردن پیاده‌رو مقابلِ مغازه، به همه کسانی که وارد مغازه می‌شوند، با اسم و رسم و همواره با یک لبخندِ خوشایند و رفتارِ دلگرم‌کننده، خیر مقدم عرض می‌کند. مطیع است و متواضع. اینها باعث می‌شود که قبل از اینکه گردونه‌های لعنتی کارِ روزانه به چرخش در بیایند، همه کارکنان روزشان را با اخلاقِ حَسنه شروع کنند. باید مواطن باشد که کاغذِ توالت به اندازه کافی موجود باشد، به خصوص تو مستراحِ خانم‌ها؛ که ظرف‌هایِ زیاله سریز نکنند؛ که پنجره‌ها را چرک و دوده نگیرد؛ که صندلی‌ها و میز تحریرهایِ تو اداره همیشه به موقع تعمیر بشوند؛ که درها با سهولت باز و بسته بشوند؛ که ساعت‌هایِ دیواری وقت را درست نشان بدند؛ که کفپوش‌ها همیشه پاکیزه و مُرتَب باشند؛ و بالاخره این که خانم‌های ناز پروردۀ سنگین‌وزن، مجبور نباشند بسته‌هایِ کوچک خرید را خودشان حمل کنند.

راستش، تعریفی نداشت. کارِ دلخواهِ من این بود که ول بگردم و کارِ زیادی هم رو دست و بالم نباشد، هیچ وقت دمِ پرِ رئیس نباشم، و از خبر چین جماعت که برای گزارش دادن به رئیس رؤسا حاضر آماده‌اند، پرهیز کنم. من زیاد هم آدمِ زیلی نبودم. قضیه بیشتر غریزی بود تا هر چیز دیگر. همیشه وقتی جایی استخدام می‌شدم، این احساس را داشتم که چندان طولی نخواهد کشید که یا خودم ول کنم بروم یا اخراجم کنند. و همین باعث می‌شد که یک جور رفتارِ

راحت و بی‌دغدغه پیش بگیرم که ملت فکر می‌کردند به خاطر این است که آدم زیرکی هستم یا از یک‌نوع قدرتِ مرموز برخوردارم.

این جایی که کار پیدا کرده بودم یک کارگاهِ دوزنده‌گی بود که عمدۀ فروشی و خردۀ فروشی هم داشت. نمایشگاهِ لباس‌ها و فروشنده‌ها طبقهٔ پایین بود و کارگاه طبقهٔ بالا. این کارگاهی هم که عرض می‌کنم خدمت‌تان، عبارت بود از هزارتویِ درهم و برهمی از راهروهایِ معلقِ گربه‌رو که حتی موش‌ها هم نمی‌توانستند رویِ آنها بخزند، با یک سری اتاق‌هایِ تنگ و باریک و دراز که در آنها عده‌ای مرد و زن زیرِ لامپ‌هایِ ۳۰ وات نشسته بودند پشتِ چرخ‌هایِ دوزنده‌گی، و با اینکه چشم‌شان به‌زحمت جایی را می‌دید، همین‌طور باید پا می‌زدند و سوزن نخ می‌کردند. هیچ وقت هم اجازه نداشتند سر بلند کنند یا باهم حرف بزنند. دولا می‌نشستند در سکوتِ کامل و مشغولِ دوخت و دوز می‌شدند.

یک زمانی، نیویورک که بودم، کارم این بود که توب‌هایِ بزرگِ پارچه را حمل کنم به اتاق‌هایِ دوزنده‌ها. یک گاریِ باربری داشتم که تو خیابان‌هایِ شلوغ بایستی هُل می‌دادم و از لابلایِ ترافیک می‌رساندمش به پس کوچه‌ای پشتِ یک ساختمانِ چرک و کثیف. یک آسانسورِ تاریک بود و من بایستی برای بالا رفتن، رشته‌طنابی را می‌کشیدم که قرقره‌هایِ چوبیِ گرد و آلوده‌ای پیش وصل کرده بودند. یکی از طناب‌ها برایِ پایین رفتن بود، یکی دیگر برای بالا رفتن. چراغی هم در کار نبود و همین‌طور که آسانسور می‌رفت بالا، من تو تاریکیِ زُل می‌زدم به شماره‌هایِ سفیدی که یک بابایی، خدا می‌داند چندین و چند سال پیش، با گج نوشته بود رو دیوار: ۳، ۷، ۹... وقتی می‌رسیدم طبقهٔ خودم، یک طنابِ چرکِ دیگر را می‌کشیدم تا آسانسور بایستد. بعد، تمامِ زورم را به کار می‌بردم تا درِ کشوییِ سنگینِ قدیمیِ فلزی را آهسته آهسته باز کنم. تازه، بعد، منظره‌ای که رو بروم باز می‌شد عبارت بود از ده‌ها ردیف کنم.

زن‌های پیرپاتالی یهودی که نشسته بودند پُشتِ چرخ‌هایِ دوخت و تکه‌های پارچه را به‌هم می‌دوقتند. دوزنده شماره یک پشتِ چرخ شماره یک دولا شده بود و تمام سعی‌اش را می‌کرد که جای خودش را حفظ کند، درحالی که دوزنده شماره دو پشت چرخ شماره دو حاضر آماده بود تا به‌محض این‌که آن‌یکی کار را خراب کرد، جاش را اشغال کند. وقتی من وارد می‌شدم، نه سری بالا می‌کردند، نه نگاهی می‌کردند بینند کی بود وارد شد.

تو این کارگاهِ دوزنده‌گی و لباس‌فروشی در میامی‌بیچ، تحويل کالا معنی نداشت. همه‌چیز دم دست بود. روز اول، گشتی زدم تو هزارتویِ اتفاق‌ها و نگاهی انداختم به آدم‌ها. بر عکسِ نیویورک، بیشتر کارگرها سیاه‌پوست بودند. رفتم طرفِ یکی از سیاه‌ها که مردِ کوچک‌اندامی بود و چهرهٔ خوشایندتری داشت. با یک سوزن داشت یک کاری می‌کرد. یک نیم‌بطری تو جیبم بود. پیش گفتم: «کارِ تو زیاد چنگی به دل نمی‌زند. دوست داری یک قلب بزنی؟»

گفت: «حتماً.» و یک قلبِ گنده از می مربوطه را سرکشید. بعد بطری را پس داد و یک سیگار پیهم تعارف کرد:

«تو تازه وارد شهر شده‌ای؟»
«آره.»

«بچه کجا یی؟»

«لُس‌آنجلس.»

«ستاره سینمایی؟»

«بله. آمدہام مرخصی.»

«هیچ می‌دانی که نباید با کارگرها حرف بزنی؟»
«آره.»

ساکت شد. عین یک میمون کوچولو بود؛ یک میمون پیر خوشبر و رو. آقای پسرهای طبقه پایین واقعاً هم با او عین یک میمون رفتار می‌کردند. یک قلب زدم. حال خوشی داشتم. کارگرها را تماشا کردم که زیر لامپهای ۳۰ وات کار می‌کردند و دسته‌های خیلی ظریف و تُند در حرکت بود.

گفتم: «اسم من هنری ه.»

جواب داد: «برادر.»

«گوش کن، برادر! من وقتی شماها را این‌طور مشغول کار می‌بینم، دلم خیلی می‌گیرد. چطور است یک تصنیفی برای شما آقای پسرها و دخترخانم‌ها بخوانم؟» «فکرش را هم نکن.»

«چه کار مزخرفی داری! چرا این کار را می‌کنی؟»

«خواهرش را گاییدم. راه دیگری ندارد.»

«خداآوند فرموده راه دیگری هم هست.»

«تو به خدا باور داری؟»

«نه.»

«پس به چی باور داری؟»

«هیچی.»

«پس بی حسابیم.»

با چند نفر دیگر هم گپی زدم. مردها زیاد اهل گفت‌وگو نبودند، زن‌ها هم به ریشم خنده‌یدند. من هم با ریشخندی جواب دادم: «من جاسوسم. جاسوس شرکتم. دارم همه را می‌پایم.»

یک قلب دیگر زدم. بعد تصنیفی را که خیلی دوست داشتم برآشان خواندم که اسمش بود دل بی‌خانمان من. آنها کارشناس را می‌کردند. محل سگ هم بهم نگذاشتند. وقتی تمام کردم، همه هنوز مشغول کار بودند. مدتی ساكت ایستادم. بعد یک نفر که نفهمیدم کی بود گفت:

«ببین چه می‌گوییم، آقاپسیر سفید! دست از سر کچل مها بردار برو یی
کارت.»

دیدم سنگین ترم بروم پیاده رو را بیندم به شلنگ آب.

۵۷

یادم نیست چند هفته آنجا کار کردم. به نظرم شش هفته‌ای شد. بعد از مدتی، مُتقلم کردند دایره تحويل. کارم این بود که محموله‌های شلوار را که می‌رسید، با فاکتورِ مربوطه تطبیق بدهم. این‌ها محموله‌هایی بودند که از شعبه‌های فروش، معمولاً هم از سایر ایالت‌ها، پس می‌فرستادند و باید به حساب بستانکارِ شعبه مربوطه اضافه می‌شد بابت محموله‌های آینده. فاکتورها هیچ وقت اشتباه نداشت، احتمالاً به خاطر این‌که یارو بابایی که آن طرف قضیه بود، می‌ترسید اگر خطایی ازش سربزند، بی‌برو برگرد، اخراجش کنند. لابد تازه قسطِ هفتم از سی و شش قسطِ ماشین نواش را پرداخته و زنش دوشنبه شب‌ها کلاسِ سرامیک‌سازی دارد، بهره‌وام خانه‌اش پدرِ صاحب‌بچه را درآورده، و پنج تا هم بچه دارد که هر روز، نفری یک لیتر شیر کوفت می‌کنند.

اصل مطلب این است که من اهل لباس و این حرف‌ها نیستم. لباس اصولاً حالم را به‌هم می‌زند. مقوله عبئی است، حقه‌بازی است، عین ویتامین یا طالع‌بینی، پیتزا، میدانِ اسکیت، موسیقی پاپ، مسابقاتِ بوکسِ سنگین‌وزن و غیره... خلاصه، نشسته بودم آنجا و غرق این جور فکرها، وانمود می‌کردم دارم شلوارهای برگشتی را می‌شمارم که یک‌بهو یک چیزِ غیرمُترقبه پیش آمد. پارچه یکی از شلوارها انگار برق داشت. چسبیده بود به انگشت‌هام و ول نمی‌کرد. بالاخره یک نفر یک چشمۀ جالب پیاده کرده بود. پارچه را وارسی کردم. دیدم که شکل و ظاهرش هم سحرآمیز است.

بلند شدم، شلواره را برداشتم بُردم مستراح. رفتم تو و در را قفل کردم. تو
عُمرم دزدی نکرده بودم.
شلوارِ خودم را درآوردم، سیفون را کشیدم. بعد شلوارِ سحرآمیز را پوشیدم.
پاچه‌هاش را تا زیر زانو زدم بالا، بعد شلوارِ خودم را دوباره پام کردم.
دوباره سیفون را کشیدم.

بعد برگشتم سرِ کارم. اما چون خیلی عصبی بودم، خیال می‌کردم همه زُل
زده‌اند به من. قدم‌زنان رفتم تا دَم در فروشگاه. هنوز یک ساعت یا یک ساعت
و نیم دیگر داشتیم تا آخر وقت. رئیس دَم در، نزدیکِ یکی از پیشخوان‌ها،
ایستاده بود. نگاهش را انداخت بهم.
گفتم: «آقای سیلورستاین! من یک کار واجب دارم. لطفاً از وقتِ امروزم کم
کنید...»

۵۸

رفتم خانه و شلوارِ کهنه‌ام را درآوردم. پاچه‌هایِ شلوارِ سحرآمیز را کشیدم
پایین، یک پیرهنِ تمیز تنم کردم، کفش‌هایم را برق انداختم و رفتم بیرون.
شلوارِ نو قهوه‌ای سیر بود و یک جور مغزی‌های شیکِ عمودی تو پارچه‌هاش
به کار بُرده بودند.

پارچه‌هاش هم برق می‌زد. سرِ کوچه ایستادم و یک سیگار روشن کردم. یک
تاكسی کشید جلوِ پام، ترمز کرد. راننده سرش را از پنجره کشید بیرون:
«تاكسی، قربان؟»

گفتم: «نه، ممنون.» و چوب‌کبریت را بَرت کردم تو جوی آب و رفتم پیاده‌رو
روبرو.

ده بیست دقیقه‌ای قدم زدم. سه چهارتا تاکسی جلو پام کوبیدند رو ترمز و پرسیدند تاکسی لازم دارم یا نه. بعدش یک بُطر شراب پورت خریدم، برگشتم اتاقم.

لباس هام را درآوردم، آویزان کردم به جارختی، رفتم تو رختخواب، شرابه را سرکشیدم و یک داستان کوتاه نوشتیم راجع به یک کارمند فلکزده که تو یک کارگاه دوزندگی تو میامی کار می‌کند. یک روز، این کارمند که موقع ناهار رفته ساحل دریا، با یک دختر خرپول آشنا می‌شود. پیش خودش فکر می‌کند استحقاق پول و پله دخترک را دارد، و دخترک هم دست به هر کاری می‌زند تا ثابت کند که استحقاق آن مرد را دارد...

صبح که رفتم سر کار، آقای سیلورستاین ایستاده بود دم در، جلو یکی از پیشخوان‌ها، و یک چک تو دستش بود. همچین که نزدیک می‌شدم، دستش را دراز کرد طرف من.

رفتم جلو، چک را گرفتم. بعد سر خر را کج کردم، برگشتم طرف خیابان.

۵۹

چهار روز و پنج شب طول کشید تا اتوبوس برسد لُس‌آنجلس. مطابق معمول، باز در طول راه، نه توانستم بخوابم، نه شکمم کار کرد. تنها اتفاق هیجان‌انگیزی که افتاد این بود که یک جایی در ایالت لوییزیانا، یک موطلایی مکش‌مرگ‌ما سوار اتوبوس شد. آن شب، طرف شروع کرد به فروختن جنسش به قیمت دو دلار. و از شما چه پنهان، همه مردها و یکی از زن‌های تو اتوبوس از این گشاده‌دستی کمال استفاده را کردند به جُز من و جناب راننده. سرکار علیه پُشت اتوبوس، به کارش می‌رسید. اسمش ورا بود. ماتیک بنفس زده بود و خیلی هم خوش‌خنده تشریف داشت. دم یک کافه‌ای

که اتوبوس توقف کرده بود و همه پیاده شده بودند تا قهقهه یا ساندویچی
صرف کنند، خانم آمد سراغم.

پشتِ سرم ایستاد و پرسید: «قضیه از چه قراره؟ تو خیال می‌کنی خیلی
کلاسیت از من بالاتره؟»
جوابی ندادم.

بعد شنیدم از همان عقب غُر زد: «بچه کونی!» و رفت نشست وَ دل یکی از
مُشتری هاش...

به لُس آنجلس که رسیدم، رفتم همان محله قدیمی‌مان و تو تمام میخانه‌ها
سرک کشیدم. پی‌جن می‌گشتم. هیچ‌جا پیدا نکردم تا این که تو میخانه‌ای
به اسمِ قاطر صورتی، به واپتی جکسون برخوردم که پشت بار کار می‌کرد. او
بِهم گفت که جَن تو هتل دورهام Durham در تقاطع بُورلی و وِرمان، کار
پیدا کرده. نظافت‌چی اتاق‌ها بود.

رفتم سری به آن هتل بزنم. داشتم دنبال مدیر هتل می‌گشتم که یک‌هو
دیدم خودِ جَن از یکی از اتاق‌ها سر درآورد. سر و وضعش بدَک نبود، انگار یک
مدت دوری از من بِهش ساخته بود. بعد هم او چشم‌ش افتاد به من. میخکوب
ایستاد و چشم‌هاش بهرنگ آبی سیر درآمد و گرد شد و از جاش تکان نخورد.
بعدش گفت: «هنک!» و بدو آمد طرفم و هم‌دیگر را در آغوش کشیدیم.
دیوانه‌وار بناکرد به ماج کردنم. من هم سعی کردم به بوسه‌هاش جواب بدهم.
گفت: «یا عیسی مسیح! فکر کردم دیگر هیچ وقت چشمم به تو نمی‌افتد!»
«من برگشته‌ام.»

«برگشته‌ای بمانی یا موقتی است؟»

«می‌دانی که من بچه این شهرم.»

گفت: «یک قدم برو عقب، بگذار خوب براندازت کنم.»

لبخندزنان یک قدم رفتم عقب.

جن گفت: «لا غر شده‌ای. وزن کم کرده‌ای. وضعت خوبه.»

پرسیدم: «تو تنها بی؟

«آره.»

«با کسی نیستی؟»

«نه، با کسی نیستم. می‌دانی که من نمی‌توانم هر کسی را تحمل کنم.»

«خوشحالم که می‌بینم کار می‌کنی.»

گفت: «بیا برویم اتاق من.»

راه افتادم دنبالش. اتاق جمع‌وجوری بود و زیاد هم تو ذوق نمی‌زد. می‌شد از پنجره بیرون را نگاه کرد و ترافیک را دید زد؛ چراغ‌های راهنمایی را می‌شد دید که رنگ عوض می‌کنند؛ و پسرگ روزنامه‌فروش را می‌شد سرِ تقاطع تماشا کرد. از اتاقش خوشم آمد.

جن خودش را پرت کرد رو تخت و گفت: «بیا دراز بکش.»

«خجالت می‌کشم.»

گفت: «من دوست دارم، احمق! تن لش! دست کم هشت‌صد مرتبه مرا کرده‌ای، دیگر خجالت ندارد.»

کفش‌هام را درآوردم و دراز کشیدم کنارش.

یک پاش را بلند کرد تو هوا.

«هنوز از ساق‌هام خوشت می‌آید؟»

«آره که خوشم می‌آید. ببینم، کار امروزت را تمام کرده‌ای؟»

«همه را تمام کرده‌ام به‌جز اتاق آقای کلارک. ولی آقای کلارک عین خیالش نیست. کلی انعام پیهم می‌دهد.»

«راستی؟»

«من هیچ کاری نمی‌کنم. او به‌میل خودش انعام را برای میز.»

«جن...»

«بله؟»

«از تو چه پنهان، هرچی پول داشتم خرج بلیت اتوبوس شد. یک جا لازم دارم بمانم تا کار پیدا کنم.»

«من می‌توانم تو این اتاق قایمت کنم.»

«راست می‌گویی؟»

«آره.»

گفت: «من عاشقتم به خدا.»

گفت: «تُحِمْ حرام!»

بعد حسابی مشغول شدیم. خوب بود. خیلی خیلی خوب بود. چسبید.

بعد، جن بلند شد، یک بُطر شراب باز کرد. من آخرین بسته سیگارم را باز کردم، نشستیم رو تخت و سیگار کشیدیم و شراب خوردیم.

جن گفت: «تو حسابی از خودت مایه می‌گذاری.»

«منظور؟»

«منظورم این است که من تا حالا هیچ مرد دیگری را ندیده‌ام که مثل تو باشد.»

«راستی؟»

«بقیه ده در صد ممکن است مایه بگذارند، یا بیست در صد. ولی تو سنگ تمام می‌گذاری. با تمام وجود. خیلی فرق دارد.»

«من که حالیم نیست.»

«تو آدم را ضربه‌فñی می‌کñی. زن کñش به تو می‌گویند.»

این حرف را که شنیدم، حالم بهتر شد. بعد از اینکه سیگارهایمان را کشیدیم، دوباره عشق‌بازی کردیم. بعد جن مرا فرستاد بروم یک بُطر شراب دیگر بخرم. شراب را خریدم و برگشتم. چاره‌ای هم نداشتم.

۴۰

تند و سریع تو یک شرکتِ لامپ فلورسنت کار پیدا کردم. سر خیابانِ الامیدا بود، طرف‌های شمال شهر، بین تعدادی انبارهای مختلف. تویِ دایره ارسال محموله‌ها بهم کار دادند. کار آسانی بود. بهاین ترتیب که اول قبضِ سفارش را از تو یک سبدِ سیمی بر می‌داشتیم، جنس را آماده می‌کردم، می‌گذاشتیم تو کارتُن، بسته‌بندی می‌کردم، و بعد کارتُن را از رو یک غلتک می‌فرستادم بیرون، طرفِ سکوی بارگیری. هر کارتُن برچسب و شماره‌ای داشت که مشخص می‌کرد چی هست و به چه مقصدی باید فرستاده بشود. کارتُن‌ها را وزن می‌کردم، یک صورت حساب بارگیری آماده می‌کردم و دست آخر، یک تلفن می‌زدم به شرکتِ باربری که بیایند کارتُن‌ها را ببرند.

همان روزِ اول، طرف‌های بعدازظهر، پشتِ سرم، صدای گوشخراش افتادن چیزی را شنیدم که نزدیک خطِ تولید بود. قفسه‌های کهنهٔ چوبی که قطعاتِ ساخته‌شده را می‌گذاشتند روی آنها، شروع کرده بودند به کنده شدن از دیوارها و فروغلتیدن به زمین. آهن و شیشه بود که کوبیده می‌شد کفِ سیمانی انبار و سر و صدایی راه افتاده بود آن سرش ناپیدا. تمام کارگرهای خطِ تولید بدروفتند طرفِ دیگر ساختمان. بعد سکوت برقرار شد. رئیس‌مان، که اسمش هنی فلدمن بود، از دفترِ کارش آمد بیرون.

«باز چه خبر شده /ینچه؟»

هیچ کس جواب نداد.

«بسیار خوب، خطِ تولید را متوقف کنید! همه بروند یکی یک چکش و مقداری صیخ بردارند و این قفسه‌های بی‌صاحب‌مانده را دوباره بکوبند به دیوار!»

بعد هم برگشت اتاق کارش.

کار دیگری نمی‌توانستم بکنم به جُز این که آستین‌ها را بزنم بالا و به بقیه کمک کنم. هیچ‌کدام از ما نجات نبود. تمام آن روز بعد از ظهر و چند ساعتی هم از صبح روز بعد صرف کوبیدن قفسه‌ها به دیوار شد. همین که کار را تمام کردیم، آقای فلدمان از اتاق کارش آمد بیرون.

«خُب، تمام شد؟ باشد! حالا گوش بدھید چی می‌گوییم. هرچه لامپ ۹۳۹ هست باید ردیف بشوند تو طبق بالا، لامپ‌های ۱۲۰ طبق زیر آنها و کرکره‌ها و شیشه‌ها طبق‌های پایین. فهمیدید؟ همه فهمیدند؟»

هیچ‌کس جواب نداد. لامپ‌های ۹۳۹ سنگین‌تر از بقیه مدل‌ها بودند - یعنی واقعاً سنگین بودند بی‌صاحب‌مانده‌ها - و او می‌خواست همین‌ها بروند طبق بالا. جناب، بالاخره رئیس بود! ما هم دست به کار شدیم. تمام آن ابزارهای سنگین را گذاشتیم رو طبق بالا و سبک‌ها را رو طبق زیرشان. بعد برگشتم سر کارهایمان. قفسه‌ها آن روز و آن شب، سر جاشان ماندند.

فردا صبح‌ش، صدای غُرغُز قفسه‌ها دوباره درآمد. ظاهراً داشتند باز از جا کنده می‌شدند. کارگرهای خط تولید بانیشخند شروع کردند به فاصله گرفتن از قفسه‌ها. حدود ده دقیقه مانده به استراحت قهوه نیمروز، تمام قفسه‌ها دوباره سرازیر شدند پایین. آقای فلدمان دوان دوان از اتاق کارش آمد بیرون:

«باز چه خبر شده اینجا؟»

۶۱

قضیه از این قرار بود که فلدمان می‌خواست حق بیمه‌اش را بگیرد و بعد اعلام ورشکستگی بکند.

صبح روز بعد، یک آقای خیلی شیک و پیک از بانک آمریکا آمد کارگاه و گفت لازم نیست قفسه‌ها را دوباره علّم کنیم. جمله‌ای که به کار بُرد این بود: «همه این گه سگ را تَل‌انبار کنید کفِ انبار.» گفت اسمش جنینگر است؛ کرتیس جنینگر.

فلدمن به بانک آمریکا کُلی بدھی داشت و بانک می‌خواست قبل از اینکه شرکت بگوزد رو آب، طلبش را زنده کند.

خلاصه، جوری شد که جنینگر مدیریت شرکت را خودش بر عهده گرفت. تمام وقت، کارش این بود که راه بیُفتند تو کارگاه و همه را زیر نظر داشته باشد. همه حساب کتاب‌های فلدمن را زیر و رو کرد؛ چفت و بست همه درها و پنجره‌ها و حصار ایمنی دور پارکینگ را وارسی کرد.

بعد هم آمد سراغ من که: «از این به بعد لازم نیست با شرکت باربری سیبرلینگ کار کنی، آن دفعه که محموله‌هایمان را در جاده‌های نیومکزیکو و آریزونا حمل می‌کردند، چهار مرتبه دزد زده بیهشان. علتِ خاصی دارد که شما مُدام با این آقایان کار می‌کنید؟»

گفتم: «نه خیر، علتِ خاصی ندارد.»

البته که علتِ خاصی داشت. علتِ خاصش این بود که مأمور شرکت سیبرلینگ بابتِ هر پانصد پوند باری که برآشان می‌فرستادیم، ده سنت سرازیر می‌کرد تو جیبِ من.

سه روز طول نکشید که جنینگر یکی از کارمندهای دفتر را اخراج کرد و به جایِ سه نفر از کارگرهای خطِ تولید، سه تا دخترِ مکزیکی استخدام کرد که حاضر بودند نصفِ دستمزدِ آنها را بگیرند. بعد هم نظافت‌چی را اخراج کرد و دستِ آخر آمد سروقتِ من که علاوه بر کار در دفتر ارسالِ محموله‌ها، بایستی تحويلِ بار به مشتری‌های محلی را هم خودم با کامیونِ شرکت بر عهده بگیرم.

اولین چک حقوقم را که گرفتم، یک آپارتمان برای خودم پیدا کردم و از اتاقِ جن آمدم بیرون. اما یک شب که از سر کار برگشتم، دیدم او هم چمدانش را بسته و نقلِ مکان کرده به آپارتمانِ من. بیهش گفتم بی‌خیال فرش، خانهٔ من و تو ندارد.

چیزی نگذشت که یک دعوایِ مُفصل کردیم و گذاشت رفت. من هم سه روز و سه شب مست و پاتیل بودم.

وقتی حالم خوب شد، می‌دانستم که کارم را از دست داده‌ام. زحمتِ برگشتن به آنجا را هم به‌خودم ندادم. تصمیم گرفتم آپارتمان را ترمیز کنم.

با جاروبرقی افتادم به‌جانِ موکت، چارچوبِ پنجره‌ها و تاقچه‌ها را حسابی سابیدم، وان و دستشویی حمام را شُستم، کفِ آشپزخانه را با مومِ روغنی برق انداختم، همهٔ عنکبوت‌ها و سوسک‌ها را کُشتم، زیرسیگاری‌ها را خالی کردم و شُستم، بُشقاب‌ها را شُستم، ظرفشویی آشپزخانه را تاجایی که می‌شد سابیدم، حوله‌های تمیز آویزان کردم تو حمام و یک بسته کاغذ‌توالتِ نو تعییه کردم تو مستراح.

کارم که تمام شد، فکر کردم دارم عینِ کونی‌ها می‌شوم.

یک هفته بعد، جن که برگشت پیشم، یقه‌ام را گرفت که پایِ یک زنِ دیگر در میان است، چون همهٔ چیز از تمیزی برق می‌زد. خیلی عصبانی شده بود، اما درواقع داشت گه کاری خودش را ماست‌مالی می‌کرد. هیچ نمی‌فهمم چرا همان وقت خودم را از شرّش خلاص نکردم. مُرتبِ پیغم خیانت می‌کرد. به هر کسی که تو میخانه‌ای جایی برمی‌خورد، چشمکی می‌زد و به سه شماره لنگش را برای یارو باز می‌کرد، و انگار هرچه هم طرف پست‌تر و کثیفتر بود، بیشتر بیهش حال می‌داد. بهانه‌اش هم همیشه بگومگوهایِ ما بود. مدام به خودم دلداری می‌دادم که همهٔ زن‌هایِ دنیا جنده نیستند، فقط ضعیفهٔ بندۀ این‌جوری از آب درآمده.

یک روز سرم را انداختم پایین و یکراست رفتم تو ساختمانِ روزنامهٔ تایمzr. هرچه باشد دو سالِ آزگار در لس‌آنجلس سیتی‌کالج دورهٔ روزنامه‌نگاری دیده بودم.

یک خانمِ جوان که نشسته بود پشتِ میز، جلوم را گرفت.

پرسیدم: «شما اینجا خبرنگار لازم ندارید؟»

یک فرمِ چاپی داد دستم و گفت: «بی‌زحمت این فرم را پُر کنید.»

می‌دانستم که در بیشتر روزنامه‌ها همین آش است و همین کاسه. اگر هم کسی را استخدام می‌کردند، دو حالت بیشتر نداشت: یا خودش آدمِ معروف و دُم کلفتی بود، یا با آدمِ معروف و دُم کلفتی آشنایی داشت. با این حال، فرم را پُر کردم. کُلی هم روش کار کردم تا تأثیرِ خوبی رو یارو بگذارد. فرم را دادم به خانمِ مربوطه و آدم بیرون، و راه افتادم طرفِ خیابانِ اسپرینگ.

یک روزِ گرم تابستانی بود. عرق از سر و روم می‌ریخت و تمامِ تن و بدنم می‌خارید. بناکردم به خاراندن. بعد دیدم خارش به حدی رسیده که دیگر طاقت‌ش را ندارم. همین‌جور که تو خیابان راه می‌رفتم، داشتم همه‌جام را می‌خاراندم. چطور می‌توانستم با چنین وضعی، ادعا کنم که روزنامه‌نگار یا نویسنده‌ام؟ عرضه‌این را نداشتم یک زنی گیر بیاورم که سرش به‌تنش بیارزد. تنها کاری که آزم برمی‌آمد این بود که خیابان‌ها را گز کنم و خودم را بخارانم؛ عینِ میمون. باعجله خودم را رساندم به ماشینم که طرفِ بانکر هیل پارک کرده بودم. باسرعتِ تمام خودم را رساندم خانه. جن نبود. رفتم حمام، لُخت شدم.

دستم را بُردم طرفِ خشتکم و انگشت‌های را که مالیدم اطرافِ خایه‌هایم، احساس کردم یک چیزی پیدا کرده‌ام. گرفتم، کشیدمش بیرون. گذاشتمن

کفِ دستم و نگاهش کردم. سفید بود و چندتا پایی کوچولو داشت. مُدام هم وَرجه و ورجه می‌کرد. عجیب موجودِ جالبی بود. بعد یکهه جستی زد و پرید کفِ حمام. زُل زدم بیهش. یک جستِ سریع دیگر زد و غیب شد. احتمالاً برگشته بود تو پشم و پیلی دور بیضه‌های بنده! حالم داشت بهم می‌خورد و حسابی کفرم درآمده بود. همان‌جا که ایستاده بودم، دوباره دست کردم پیداش کنم، اما نتوانستم. دلم داشت زیر و زیر می‌شد. خم شدم تو مستراح و بالا آوردم. بعد دوباره لباس تنم کردم.

سِر کوچه، داروخانه‌ای بود. یک پیرمرد و یک پیززن ایستاده بودند پشتِ پیشخوان. اول پیززن بهم نزدیک شد.

گفت: «نه، می‌خواهم با آن آقا صحبت کنم.»

گفت: «اوه!»

پیرمرده آمد طرفم. ظاهرًا داروساز هم خود او بود. خیلی ترتیب و پاکیزه به نظر می‌آمد.

گفت: «در حق من نامردی کرده‌اند.»

«بله؟»

«بینیم، چیزی دارید که به درد...؟» و مکث کردم.

«به درد چی، آقا؟»

«عنکبوت... کک... پشه، رشک...»

«چی؟»

«بابا، من شیشک گرفته‌ام. چیزی برای مُداوا دارید یا نه؟»

نگاهی حاکی از انزجار انداخت به سر تا پام و گفت: «همین‌جا صبر کن.» و بعد از زیر پیشخوان، یک چیزی کشید بیرون و برگشت. تاجایی که می‌شد، دور ازم ایستاد و یک بسته سبز و سیاه کوچک را دراز کرد طرفم. با تشکر بسته را ازش گرفتم و یک اسکناس پنج دلاری دادم دستش.

همان طور که دور از م ایستاده بود، پول خرد باقیمانده را پس م داد.
پیرزنه پناه بُرده بود یک گوشه داروخانه. انگار من آمده بودم دخل شان را
بزنم!

بعدش رو کردم به پیرمرده گفتم: «یک لحظه صبر کنید لطفاً!»
«دیگر چی شده؟»

«یک تعداد هم کاپوت لازم دارم.»
«چند تا؟»

«چه می دانم، یک بسته، هر چند تا.»
«مرطوب یا خشک؟»
«بله؟»

«عرض کردم مرطوب یا خشک؟»
«مرطوبش را بدھید.»

پیرمرده کاپوت‌ها را بالاحتیاط تمام داد بھم. من هم پوشش را دادم. باز هم
پول خردش را از همان فاصله دور پس داد.

از داروخانه آمدم بیرون. همین طور که تو خیابان راه می‌رفتم، کاپوت‌ها را
درآوردم و نگاهی انداختم بھشان. بعد، پرت‌شان کردم تو جوی آب.
برگشتم آپارتمن و لخت شدم و دستورالعمل مصرف دارو را خواندم.
می‌گفت پُماد را به نقطه مربوطه بمالید و سی دقیقه صبر کنید.

رادیو را روشن کردم و یک سمفونی پیدا کردم. لوله مربوطه را فشار دادم تا
پُماد زد بیرون. سبز بود. خوب همه‌جا را مالیدم. بعد دراز کشیدم رو تخت و زل
زدم به ساعت.

سی دقیقه! بر پدرش لعنت! آنقدر از شسشک بدم می‌آمد که گفتم حاضرم
یک ساعت هم صبر کنم. سی دقیقه که چیزی نیست. اما بعد از چهل و پنج

دقیقه شروع کرد به سوزش. فکر کردم تک تک این مادرقحبه‌ها را به ذرک واصل می‌کنم. سوزش بیشتر شد. رو تخت، پشت و رو شدم و مُشت‌هام را گره کردم. رادیو قطعه‌ای از بتھوون را پخش می‌کرد که تا آخرش گوش دادم. بعد هم یک قطعه از برامس پخش شد و من طاقت آوردم. اما تا آخر آن یک ساعت را نتوانستم طاقت بیاورم. وان حمام را پُر کردم و پریدم توش و پُماد را از تن و بدنم شُستم.

وقتی از تو وان آمدم بیرون، نمی‌توانستم راه بروم. طرفِ داخلی ران‌هام سوخته بود، بیضه‌هام سوخته بود، شکمم سوخته بود، همه‌جام شده بود به‌سرخی یک گله آتش، و من شده بودم عین یک اورانگوتان! خیلی بیوش و باحتیاط راه افتادم طرفِ تختخواب. اما هرچه بود، ترتیبِ شپشک‌ها را داده بودم.

وقتی جن برگشت خانه، من درازیه‌دراز افتاده بودم رو تخت و به‌خودم می‌پیچیدم.

ایستاد، نگاهی انداخت بهم و گفت: «چهت شده؟»
چرخیدم و بنادردم لیچار بار کردن بر سر و روش:
«جندۀ لگوری! می‌بینی چه بلایی سرِ من آورده‌ای؟»
بعدش از جام جستم و وسطِ ران‌ها و شکم و خایه‌هام را نشانش دادم.
خایه‌هام سرخ شده بودند و داشتند آتش می‌گرفتند. معامله‌ام هم گویا گُر گرفته بود.

«خدایا! چی شده؟»
«خودت را به خریت می‌زنی؟ حالا دیگر خودت را به خریت می‌زنی؟ من که کسی دیگری را نگاییده‌ام! از تو گرفته‌ام... از تو! تو حامل این میکربی! جندۀ مریض!»
«چی؟»

«شپشک! شپشک! از تو شپشک گرفته‌ام!»

«نه، اشتباه می‌کنی. من شپشک ندارم. لابد از جرالدین بیهم سرایت کرده.»

«چی؟»

«آخر من پیش جرالدین می‌ماندم. لابد چون رو مستراح او نشسته‌ام، از آنجا به من هم سرایت کرده.»

خودم را انداختم رو تخت: «این مزخرفات را به من یکی تحویل نده، مادر به خط! برو یک مشروبی چیزی پیدا کن بیاور زهرمار کنیم! یک قطره عرق سگی هم تو این خانه پیدا نمی‌شود!»

«من پولم کجا بود؟»

«از تو کیف من بردار. تو که این یک کار را خوب بلدی. عجله کن! یک چیزی بیاور من کوفت کنم! دارم تلف می‌شوم!»

جن راه افتاد برود مشروب بخرد. صدایِ دویدنش را از تو راه پله می‌شنیدم. رادیو حالا قطعه‌ای از مالر را شروع کرده بود.

۶۳

صبح روز بعد، با حالی نزار بیدار شدم. با آن یک لایه ملافه‌ای هم که انداخته بودم روم، نتوانسته بودم درست حسابی بخوابیم. اما آن حالتِ سوزش گویا کمی بهتر شده بود.

بلند شدم، استفراغ کردم. بعد یک نگاهی تو آینه انداختم به سر و روم. هیچ تعریفی نداشت. کارم ساخته بود.

دوباره دراز شدم رو تخت. جن داشت خُر و پُف می‌کرد. خُر و پُف خیلی بلند نبود، اما قطع هم نمی‌شد. طوری بود که فکر می‌کردم یک توله‌سگ ممکن است این جوری خُر و پُف کند. مثل صدای تنفسی که بهزور از تو دماغ

آدم دربیاید. نگاهی انداختم بیهش و از خودم پرسیدم این کیه من دارم باهاش زندگی می‌کنم؟ یک دماغ کوچک پهنه داشت و موی سرشن که داشت کم کم فلفل‌نمکی می‌شد، به قول خودش، بهرنگ موشی درآمده بود. پوستِ صورتش شُل و وِل شده بود و غَبَّیش داشت آویزان می‌شد. ده سالی از من مُسن‌تر بود. فقط وقتی دستی به سر و روش می‌کشید و دامن تنگ می‌پوشید و کفش پاشنه بلند پاش می‌کرد، می‌شد گفت که ای، بَذَک نیست. کون و کپلش هنوز خوب بود و همین‌طور ساق‌هاش. موقع راه رفتن هم قِر و آطوار خوشایندی داشت. اما حالا که نگاهش می‌کردم، چنگی به دل نمی‌زد. در این حال که یک‌وری خوابیده بود، شکمش وَرْقُلْمِبیده و آویزان شده بود. اما خوب می‌داد. این یک کارش حرف نداشت! هیچ زنی را رو دست او ندیده بودم. یک‌طوری آدم را رو خودش می‌کشید که با دیگران فرق داشت. انگار باتمام وجود، عمل گایش را هضم می‌کرد. دست‌هاش را می‌انداخت دور بدنم و کُشش را محکم قفل می‌کرد. بیشترِ موقع، وقتی زنی را می‌کردم، هیچ احساسی بِهِم دست نمی‌داد. یک کاری بود که می‌کردم، وقتی هم تمام می‌شد، تمام شده بود. عین این که آدم از یک سربالایی تیز گل آلود برود بالا. اما جن این‌طوری نبود. تلفن زنگ زد. مدتی زنگ زد تا توانستم از جام بلند شوم و گوشی را بردارم.

«آقای چیناسکی؟»

«بله؟»

«من از روزنامه تایمز زنگ می‌زنم.»

«بله، بفرمایید!»

«ما فرم درخواست کار شما را مطالعه کردیم و میل‌داریم استخدامتان کنیم.»

«برای کار خبرنگاری؟»

«خیر، برای کار نظافت.»

«باشد.»

«ساعتِ نه امشب، از درِ جنوبی ساختمان بروید دفترِ آقایِ بارنز.»
 «بسیار خُب.»

گوشی را گذاشتم. صدایِ زنگِ تلفن جن را بیدار کرده بود.
 «کی بود؟»

«کار پیدا کرده‌ام، اما نمی‌توانم راه بروم. گفت امشب بروم سر کار. حالا چه
 خاکی بریزم سرم؟»

مثلِ لاکپشتی که سوراخ کونش زخم شده باشد، پاورچین پاورچین رفتم
 طرفِ تختخواب و خودم را انداختم روش.
 «حالا یک فکری به حالت می‌کنیم.»

«لباس هم نمی‌توانم تنم بکنم. ریدم به این شانس!»
 همان‌جا دراز شدیم و چشم دوختیم به سقف.

جن بلند شد رفت مستراح. وقتی برگشت، گفت: «یافتیم!»
 «جدی؟»

«جاهایِ سوخته را با تنظیف می‌پوشانم.»
 «فکر می‌کنی بشود؟»
 «چرا نشود؟»

لباس پوشید، رفت فروشگاه و با یک بسته تنظیف و نوارچسب و یک بطری
 شرابِ موسکاتل برگشت. اول چند تکه بین درآورد، یکی یک مشروب برآمان
 روبراہ کرد، بعد یک قیچی پیدا کرد.
 «خیلی خُب، بیا ببینم!»

«دست نگه‌دار. من تا ساعتِ نه شب وقت دارم. کارِ شبانه است.»
 «ولی من می‌خواهم تمرين کنم. بیا جلو!»
 «خیلی خُب. لعنت بر جد و آبادش!»
 «یک زانوت را بیاور بالا.»

«خیلی خُب. ولی مواطن باش.»

«دور می‌زنیم و می‌رویم طرف دیگر. بعدش دور می‌زنیم، برمی‌گردیم. مثل چرخ و فلک...»

«تا حالا کسی بِهْت گفته که چقدر بازمَهَا؟؟»

«نه.»

«معلوم است دیگر.»

«خُب... حالا یک کمی نوارچسب می‌زنیم. بعد یک کم دیگر نوارچسب می‌زنیم... حالا آن یکی زانو را بیاور بالا، خوشگله!»

«عشق و عاشقی را بگذار کنار.»

«دور می‌زنیم، دور می‌زنیم، دوباره دور می‌زنیم... ران‌های وَرَقْلُمْبِيَّة جنابعالی کُلی چسب می‌برد.»

«کون وَرَقْلُمْبِيَّة سرکار هم همین طور.»

«اخلاقت را خوب کن، خوشگله! حالا یک کم دیگر چسب می‌زنیم. بعد دوباره یک کم چسب می‌زنیم... حالا شدی عین اولت.»

«ارواح خیکت!»

«حالا برویم سراغ خایه‌هات، خایه‌های سرخ چاق و چلهات... کریسمس دارد از راه می‌رسد. درست به موقع تشریف فرما شده‌اید!»

«دست نگه‌دار! با خایه‌های دیگر چه غلطی می‌خواهی بکنی؟»

«می‌خواهم بسته‌بندی شان کنم.»

«خطروناک نیست؟ ممکن است روی حرکاتِ رقص بنده تأثیر بگذارد.»

«نه، هیچ تأثیری روی هیچ چیزی ندارد.»

«ممکن است سُر بخورند، بیفتد بیرون.»

«یک پیله درست و حسابی برآشان درست می‌کنم.»

«قبل از اینکه دست به کار بشوی، یک مشروب دیگر بیاور برام.»

لیوانِ مشروب به دست، نشستم، و او شروع کرد به بسته‌بندی خایه‌هام.

«دور می‌زنیم، دور می‌زنیم، دور می‌زنیم... حیوانکی خایه‌های کوچولو! حیوانکی خایه‌های گُنده! چه بلایی سرتان آورده‌اند؟ دور می‌زنیم، دور می‌زنیم، دور می‌زنیم... حالا یک کمی نوارچسب. حالا یک کمی دیگر... و یک کمی دیگر.»

«فقط مواطن باش خایه‌هام را به سوراخ کونم نچسبانی.»

«بی‌مزه! چطور ممکن است چنین کاری از من سر بزند. من عاشقتم!»
«البته!»

«حالا پاشو چند قدم راه بُرو. یک دور تو اتاق بزن ببینم.»
بلند شدم و آهسته دور اتاق راه رفتم.

«اَهه! انگار درست شد. البته شده‌ام عین خواجه‌ها، اما درست شد.»
«شاید خواجه‌ها این نسخه را برات پیچیده‌اند.»
«هیچ بعید نیست.»

«حالا با یکی دو تا تخم مرغ آب پز چطوری؟»

«موافقم! مثل اینکه فاتحه‌ام را به تأخیر انداختیم.»

جن یک قابلمه آب گذاشت رو فِر، چهارتا تخم مرغ انداخت توش و منتظر ماندیم بجوشد.

۶۴

ساعتِ نه شب رفتم سر کار. سرکارگر آمد و ساعتی را که برای ثبت اوقات کار ازش استفاده می‌کردند نشانم داد. یک کارت هم داد پیهم که فُروکردم تو ماشین و ساعتِ شروع کارم ثبت شد. بعد هم یک سطل بزرگ و سه چهار تکه کهنه داد دستم:

«یک نرده برونجی دور این ساختمان هست. میخواهم این نرده را برق بیندازی.»

رفتم بیرون و دنبال نرده برونجی گشتم. پیداش کردم. دور تادور ساختمان را گرفته بود. ساختمان عظیمی هم بود. کمی مایه صیقلی مالیدم به نرده و با یکی از کهنه‌ها پاکش کردم. چندان توفیری نکرد. چندتا رهگذر از جلو ساختمان رد شدند و نگاه کنجه‌کاوشن را دوختند بهم. من تا آن وقت، مشاغل عجیب غریب و آلکی و احمقانه زیاد داشتم، اما این یکی یک سر و گردن از همه آنها الکی‌تر و احمقانه‌تر بود.

به این نتیجه رسیدم که آدم نباید فکر کند. اما چطور می‌توانستم از فکر کردن خودداری کنم؟ اصلاً چرا قرعه جلا دادن این نرده‌ها به اسم من مادرمُرده خورده بود؟ من بایستی آن تو نشسته باشم پشت یکی از میزها و مشغول نوشتن مقاله‌ای باشم درباره فساد و رشوه‌خواری در شهرداری! ولی، خُب، فکرش را که کردم دیدم بدتر از این هم ممکن است. مثلاً اگر چینی بودم و تو شالیزارهای برونچ چین کار می‌کردم، خوب بود؟

هفت هشت متر از نرده را که جلا دادم، رسیدم سریچ، و میخانه‌ای دیدم آن طرف خیابان. کهنه‌پاره‌ها و سلطلم را برداشتمن و از خیابان رد شدم، رفتم تو میخانه. هیچ کس نبود جُز خود میخانه‌چی.

پرسید: «حال احوال؟»

«عالی! یک بُطر اشلیتزر^(۶) بده بباید اینجا.»

یک بُطر اشلیتزر درآورد و درش را باز کرد. پولش را گرفت و وارد صندوق کرد.

پرسیدم: «دُختر مُخترهای کجاست؟»

«کدام دُختر مُخترهای؟»

«دُختر مُخترهای دیگر!»

«اینجا از آن جور جاها نیست، برادر!»
 همین موقع در باز شد و بارنز، سرکارگر تایمز، وارد شد.
 ازش پرسیدم: «آبجو میل دارید؟»
 بهم نزدیک شد و ایستاد:
 «آبجوت را تمام کن، چیناسکی! این یک مرتبه را ندید می‌گیرم، ولی دفعهٔ آخرت باشد.»
 آبجو را تُند و سریع سرکشیدم و راه افتادم دنبالش.
 وقتی داشتم عرض خیابان را باهم طی می‌کردیم، گفت: «ظاهراً برق
 انداختن نرده‌ها کارِ تو نیست. دنبالم بیا.»
 رفتم تو ساختمانِ تایمز و سوار آسانسور شدم. تو یکی از طبقاتِ بالا،
 آسانسور ایستاد. پیاده شدم.
 بارنز با اشاره به یک کارتُن درازِ مُقوایی گفت: «این کارتُن را می‌بینی؟ پُر است از لامپ‌های فلورسنت؛ لامپ‌های نو... کارِ تو این است که تمام لامپ‌های سوخته را عوض کنی. یعنی لامپ‌های سوخته را درمی‌اوری، لامپ نو می‌گذاری جاشان. آن نرdban را بردار مشغول شو.»
 گفتم: «چشم!»
 رئیس رفت پی کارش و من دوباره تنها ماندم.
 این جایی که بودم یک جور انباری بود. سقفی هم داشت به چه بلندی! نرdban حدود دوازده متر ارتفاع داشت. من مادرمُرده هم از بچگی از بلندی وحشت داشتم. یک لامپ نو برداشتم. بناکردم از نرdban بالا رفتن. تمام مدت به خودم می‌گفتم سعی کن به ارتفاع فکر نکنی. خلاصه، بهر زحمتی بود، رفتم بالا.
 طول لامپ‌های فلورسنت حدود یک متر و نیم بود. خیلی راحت می‌شکستند و این‌ور و آن‌ور بُردن‌شان کار شاقی بود.

بالای نرdban که رسیدم، نیم‌نگاهی انداختم پایین. دیدم سرم گیج می‌رود. تازه متوجه شدم چه اشتباه بزرگی مُرتکب شده‌ام که پایین را نگاه کرده‌ام. خیال نکنم از من بُزدل‌تر پیدا بشود. تو یکی از طبقاتِ بالای ساختمان بودم و درست هم رو به یکی از پنجره‌های بزرگ. پیش خودم مجسم کردم از نرdban سقوط کرده‌ام و از تو شیشه پنجره، شیرجه رفته‌ام پایین و دارم یکراست می‌روم طرفِ آسفالتِ خیابان. ماشین‌های کوچولو را می‌دیدم آن پایین با چراغ‌های روشن‌شان، در دل شب در رفت و آمد بودند. بعد، خیلی آهسته و آرام، دست دراز کردم و یکی از لامپ‌های سوخته را درآوردم. بعد، یک لامپ نو گذاشتم جاش. بعدش هم آمدم پایین و با هر پله‌ای که می‌آمدم پایین، خیال‌م آسوده‌تر می‌شد. پام که رسید رو زمین، به‌خودم قول دادم که دیگر هرگز از آن نرdban نروم بالا.

همین‌جور گشته زدم دور و بر اتاق و نوشته‌هایی را که رو میزها رها کرده بودند خواندم.

بعد رفتم تو اتاقی که ظاهراً دفتر کار یک بابایی بود و دیوارهاش تمام شیشه‌ای بود. یادداشتی رو میز بود خطاب به کسی که اسمش معلوم نبود:

بسیار خوب، این کاریکاتوریست تازه را امتحان می‌کنیم، ولی اگر از کارش راضی نبودیم، ول معطل است. امیدوارم بتواند کارش را درست حسابی انجام بدهد و درست حسابی هم ادامه بدهد. ما اینجا به هیچ‌کس باج نمی‌دهیم.

دری باز شد و رئیسم آقای بارنز وارد شد.

«چیناسکی، اینجا چه غلطی داری می‌کنی؟»

از اتاق آمدم بیرون.

«آخر من در رشتۀ روزنامه‌نگاری درس خوانده‌ام. این بود که خواستم سر و گوشی آب بدهم.»

«تمامِ این مدت، یک لامپ عوض کرده‌ای و بس؟»
 «ببخشید قربان! این کار از من برنمی‌آید. من از ارتفاع می‌ترسم.»
 «بسیار خُب، چیناسکی! امشب بس است. کار دیگری نیست پهت مُحول
 کنم. اما می‌خواهم فردا شب هم ساعتِ نه بیایی اینجا کار بکنی. تا ببینیم چی
 پیش می‌آید.»
 گفتم: «چشم.»
 و همراهش راه افتادم طرفِ آسانسور.
 پرسید: «ببینم، چرا این جوری راه می‌روی؟»
 «داشتم چندتا تکه گوشتِ مرغ تو ماهی تابه سرخ می‌کردم، روغن‌ش خیلی
 داغ بود، پرید بیرون نشست رو لِنگ و پاچه‌ام.»
 «من فکر کردم جراحاتِ زمانِ جنگ است.»
 «نه، مالِ سرخ کردنِ مرغ است.»
 باهم سوارِ آسانسور شدیم، رفتیم پایین.

۶۵

اسمِ کاملِ رئیسم هِرمن بارنز بود. هِرمن، فردا شب، دم ساعتِ کارت‌زنی
 منتظرم بود.

بعد از این‌که کارت‌م را برداشتم و زدم تو ساعت، گفت: «دنبالم بیا.»
 و مرا بُرد تو یک اتاقِ نیمه‌تاریک و معرفی‌ام کرد به یک بابایی به اسمِ
 جیکوب گریستنسن که قرار بود ناظرِ من باشد. بعدش هم رفت پی کارش.
 بیشترِ کسانی که شب‌ها تو ساختمانِ تایمز کار می‌کردند، پیرپاتال و شکسته
 و از کارافتاده بودند. همه یک‌جوری قوزکرده راه می‌رفتند، طوری که انگار
 پاهاشان اشکالی داشت. به همهٔ مaha لباسِ کار داده بودند.

جیکوب گفت: «بسیار خُب. ابزارت را بردار بیا.» ابزار من عبارت بود از یک چرخ دستی فلزی که دو تا سبد داشت. تو یکی از سبدها، دو تکه کُنه زمین‌شویی بود، چند تکه لُنگ و پلاس و یک قوطی پودر صابون. تو سبد دوم، تعدادی قوطی و شیشه رنگوارنگ بود و مقدار دیگری لُنگ و پلاس. معلوم بود که به شغلِ شریف نظافت‌چی‌گری گماشته شده بودم.

یک بار هم سال‌ها پیش، در سان‌فرانسیسکو، در این رشته کار کرده بودم. یعنی سابقه‌اش را داشتم. آن هم نوبت شب بود. رسم کار این بود که یک بُطْری شراب با خودت ببری سر کار، عین سگ جان بکنی، و موقعی که همه رفته‌اند، یک گوشه‌ای بنشینی و از پنجره بیرون را تماشا کنی، شرابت را قُلپ قُلپ سربکشی، و منتظر بمانی تا آفتاب بزند تا بزنی بیرون.

یکی از نظافت‌چی‌های پیر آمد نزدیکم و درست بینخ گوشم داد زد: «اینها همه‌شان یک مشت کونی بالفطره‌اند. حالتیه؟ کونی بالفطره! درین از یک نخود عقل! فکر کردن ازشان بزمی‌آید! از هر کسی که یک ذره شعور داشته باشد می‌ترسند! مریضند! نامردنده! مثل من و تو شعور درست و حسابی ندارند!»

چنان داد می‌زد که همه صداش را می‌شنیدند. به نظر می‌آمد سن و سالش بالای شصت باشد. بقیه پیرتر از او بودند. بیشترشان بالای هفتاد را شیرین داشتند. حدود یک‌سوم‌شان هم زن بودند. مثل این بود که به سر و صدای این یارو پیرمرده عادت داشتند. حرف‌های او به هیچ‌کدام‌شان برخورده بود.

باز داد زد: «دارم از دست‌شان مریض می‌شوم! درین از یک ذره جریزه! نگاه‌شان کن! عین یک تپه تایاله!»

جیکوب گفت: «بس است دیگر، هیو! ابزار کارت را بردار برو طبقه بالا، مشغول کار شو.»

هیو برگشت رو به جیکوب و داد زد: «چنان بزنه در کونت که پهن بشوی
رو زمین، مادر به خط!»

«برو پی کارت، هیو! کفرِ مرا درنیاور!»

هیو که راه افتاد از اتاق برود بیرون، چرخ دستی اش را چنان با عصبانیت هُل
داد که نزدیک بود یکی از پیرزن‌ها را زیر بگیرد.

جیکوب به من گفت: «این بابا هم این جوری است دیگر، کاریش نمی‌شود
کرد. اما کارش حرف ندارد. بهترین نظافت‌چی ماست.»

گفتم: «بی‌خيال. بد نیست آدم سِر کار یک کمی هم عملیاتِ مُحیرالعقل
ببینند.»

چرخ دستی ام را که راه انداختم، جیکوب و ظایفهم را برام توضیح داد. مسؤولیتِ
دوتا از طبقاتِ ساختمان بر عهدهٔ من بود. مهم‌ترین قسمتِ هر طبقه هم
مستراح‌ها بودند. همیشه اول مستراح‌ها را باید تمیز می‌کردیم. بایستی
دستشویی‌ها و توالات‌ها را می‌شستیم، سبد‌هایِ آشغال را خالی می‌کردیم،
آینه‌ها را پاک می‌کردیم، حوله‌ها را عوض می‌کردیم، جاصابونی‌ها را پُر
می‌کردیم، کُلی موادِ ضدبُو به کار می‌بردیم، و مقدارِ زیادی کاغذ‌توالات و
نشیمن‌کاغذی برایِ توالات‌ها می‌گذاشتیم. باید یادمان هم می‌بود که تو
مستراحِ خانم‌ها دستمال بهداشتی بگذاریم. بعد از آن، سبدِ زبالهٔ دفترهای
مختلف را خالی کنیم و میز تحریرها را گردگیری کنیم. بعدش هم این دستگاه
را برداریم، کفِ سالن‌ها را موم بمالیم، و بعد که این کار را تمام کردیم...

گفتم: «روی چشم.»

مطابقِ معمول، مستراحِ زن‌ها از همه‌جا بدتر بود. خیلی از زن‌ها ظاهرًا
دستمال بهداشتی را همین‌طور می‌انداختند کفِ توالات و می‌رفتند پی کارشان.
منظرهای بود که گرچه بارها دیده بودم، اما حالِ آدم را به‌هم می‌زد؛ بخصوص

که خُماری ناشی از می زدن شب قبل هم هنوز دست از گریبیانت برنداشته باشد. مستراح مردها تمیزتر بود، اما مردها که دستمال بهداشتی استفاده نمی کردند. دستِ کم، حُسنش این بود که موقع کار، تنها بودم. زمین شُستن را خوب انجام نمی دادم. همیشه یک دسته مو یا یک ته سیگار له و لَورده یک گوشه‌ای باقی می ماند. من هم پاپی این گوشه‌موشه‌ها نمی شدم. اما در گذاشتن کاغذتوالت و نشیمن کاغذی اضافی، کوتاهی نمی کردم، چون که این یک چیز را خوب می توانستم درک کنم. هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم بنشیند و یک شکم سیر بریند، و بعد تازه متوجه بشود که از کاغذتوالت خبری نیست. حتی بدترین و خبیثترین آدمها هم سزاواراند که کونشان را پاک کنند. گاهی سر خودم آمده است که وارد یک مستراح عمومی شده‌ام و خواسته‌ام بنشینم، و دیده‌ام که جای نشیمن کاغذی به کلی خالی است، و بعد از عمل هم که دست دراز کرده‌ام کاغذتوالت بردارم، دیده‌ام تمام شده. آدم همین جور می ایستد و به شاهکاری که کرده نگاه می کند، که تو آب برای خودش غلت می زند. چاره دیگری هم به عقل ناقص من نرسیده جُز این که شورتم را دربیاورم و کونم را باهاش پاک کنم و بیندازم تو توالت و سیفون را بکشم و سوراخ خلا را بند بیاورم.

خلاصه، بهر زحمتی بود مستراح‌های زن‌ها و مردها را تمام کردم، ظرف‌های زباله را خالی کردم، و چندتایی از میز‌تحریرها را گردگیری کردم. بعد برگشتم مستراح زن‌ها؛ چون مُبل و صندلی داشت. یک ساعت شماطه‌دار هم زده بودند به دیوارش. دیدم چهار ساعت مانده به آخر شیفت‌م. ساعت را گذاشتم سی دقیقه قبل از پایان شیفت زنگ بزنند. بعد رو یکی از مُبل‌ها دراز کشیدم و خوابم بُرد.

زنگ ساعت بیدارم کرد. دست و بالی تکان دادم، آب خنکی به سر و صورتم زدم و چرخ دستی را بُردم انبار. پیر مردی که اسمش هیو بود آمد سُراغم که: «به سرزمین کونی‌ها خوش آمدید، قربان!»

اما این بار آرام‌تر بود. جوابش را ندادم. انبار تاریک بود و ده دقیقه بیشتر به آخر وقت نمانده نبود. لباس کارمان را درآوردیم. اما بیشتر حضرات لباس بیرون شان هم همان قدر بدتر کیب و درب و داغون بود که لباس کارشان. حرف زیادی هم نداشتیم باهم بزنیم. اگر هم حرفی بود، به زمزمه برگزار می‌شد. این سکوت، از نظر من یکی هیچ اشکالی نداشت. آرامشی به آدم می‌داد.

بعد، هیو ظاهر شد و بیخ گوشم داد زد: «الاغ‌ها را باش! تو را خدا، این الاغ‌ها را باش!»

ازش دور شدم و آن طرف اتاق کِز کردم.
باز از آن طرف اتاق داد زد: «تو هم یکی از آنها بی؟ تو هم کونی هستی؟»
گفتم: «بله، حضرتِ اجل.»

دوباره داد زد: «چطور است این دستِ خر را فروکنم تو کونت، تا حالت جا بیاید؟»

گفتم: «این گوی و این میدان!»
او هم که ظاهراً بیدی نبود که از این بادها بلرzd، خیز برداشت و از روی یک ردیف سطل پرید طرفم. من خودم را کشیدم کنار و او با سَر رفت تو دیوار. اما زود برگشت و بیخ گلوم را با هر دو دست گرفت. تعجب کردم که با آن سن و سال، چه انگشت‌های قُرض و محکمی دارد! بوی بدی از تن و بدنش می‌آمد، عین یک ظرفشویی پُر از بشقابِ کثیف و چرب. هرچه تقدا کردم دست‌هاش را از دور گلوم باز کنم، به جایی نرسیدم. چشم‌های داشت از کاسه درمی‌آمد و جرقه‌های رنگ و وارنگِ قرمز و آبی و زرد تو سرم غوغای به پا کرده بودند. چاره‌ای نداشتم. تمام زورم را به کار بُردم و یک زانوم را آوردم بالا. ضربه اول

به جایی نخورد. اما دومی را که زدم، خورد به هدف. دیدم انگشت‌هاش دارند شُل می‌شوند. بعد افتاد زمین و دست انداخت خایه‌هاش را گرفت.

جیکوب آمد طرف‌مان که: «چی شده؟»

گفت: «اول یک مشت بد و بیراه بارم کرد و بعد هم حمله کرد بهم.»
گفت: «گوش کن، چیناسکی! این بابا بهترین نظافت‌چی من است. تو این پانزده سالی که سر این کار بوده‌ام، کسی را رو دستِ هیو ندیده‌ام. تو کمی کوتاه بیا.»

رفتم جلو، کارتمن را برداشتیم زَم تو ساعت. وقتی داشتم از اتاق می‌رفتم بیرون، هیو که هنوز از جاش پا نشده بود، ناله‌کنان گفت: «خونت پای خودت، حضرت آقا!»

پیش‌خودم گفتیم حداقل این‌بار مؤبدانه حرف زد. اما زیاد هم خوشحال نبودم.

۶۶

شبِ بعد، چهار ساعتی کار کردم و بعدش رفتم توالی خانم‌ها، زنگِ ساعت را تنظیم کردم و دراز کشیدم. انگار یک ساعتی از خوابیدنم نگذشته بود که از صدای در از خواب پریدم. هرمن بارنز بود و جیکوب کریستنسن. نگاهی انداختند بهم؛ من هم سری بلند کردم و نگاهشان کردم و بعد سرم را دوباره گذاشتیم رو کوسن مُبل. لحظه‌ای بعد، صدای پاشان را شنیدم که وارد توالی می‌شدند. بعد که رفتند طرفِ درِ خروجی، چشم‌هاش را باز نکردم. خودم را زدم به خواب تا رفتند بیرون.

روزِ بعد، طرف‌های ظهر که بیدار شدم، جریان را برای جن تعریف کردم:

«مُچم را درحالِ خواب گرفتند، اما اخراجِ نکردن. به نظرم به دلیلِ معامله‌ای که آن شب با هیو کردم، ازم ترسیده‌اند. گردن کُلفتی و بزن‌بهادری گاهی این محسن را هم دارد. دنیا مالِ آدم‌های قدرتمند است.»

«فکر نکنم این یکی را زیرسپیلی درکنند.»

«زیر زیادی نزن. همیشه پهت گفته‌ام که من آدم دیگری هستم. یک حالتی دارم که مردم را می‌ترساند. تو یکی انگار هیچ گوش شنوا نداری. هیچ وقت به حرف‌های گوش نمی‌دهی.»

«برای این که یک حرف را هزاربار تکرار می‌کنی.»

«بسیار خوب. بیا یک مشروب بریزیم و دو کلمه حرف حساب باهم بزنیم. از وقتی دوباره به هم رسیده‌ایم، باد زده زیر پر و بال سرکار علیه. نه من به تو احتیاج دارم، نه تو به من احتیاج داری. چرا نمی‌خواهیم یک چیز واضح و مُبرهن را قبول کنیم و پیش تن بدھیم؟»

قبل از اینکه جر و بحث‌مان بالا بگیرد، دیدم در می‌زنند.

گفتمن: «دست نگه‌دار.»

شلوارم را پوشیدم. رفتم در را باز کردم. دیدم پسرکی از اداره تلگراف ایستاده دم در. یک سکه ده سنتی انعام دادم پیش و تلگرام را باز کردم:

هنری چیناسکی،

به استخدام شما در ساختمان تایمز خاتمه داده می‌شود.

هرمن بارنز

جن پرسید: «موضوع چیه؟»

«اخراجم کردند.»

«چکت چی؟»

«چیزی راجع به چک نگفته‌اند.»

«ولی حقوق را که باید بدھند.»

«البته که باید بدھند. بیا برویم چک را ازشان بگیریم.»

«باشد.»

ماشین کن فیکون شده بود. اول، دنده عقبش از کار افتاد، که راندنِ ماشین را خیلی مشکل می‌کرد، اما بهر تمھیدی بود از پسش برمی‌آمدم، یعنی از اول باید طوری حسابِ راه را می‌کردم که نیازی به استفاده از دنده عقب نباشد. بعدش باطریِ مربوطه خوابید و تنها راهِ چاره آن‌هم این بود که ماشین را بیندازم تو یک سرازیریِ تُند، تا روشن بشود. چند هفته‌ای هم این‌جوری دوام آوردیم، تا این‌که یک شب من و جن آنقدر مست کرده بودیم که من یادم رفتم و ماشین را تو یک خیابانِ مُسطح، بیرونِ یک میخانه، پارک کردم. وقتی آمدیم بیرون، هیچ‌جور نشد راهش بیندازیم. درنتیجه، زنگ زدم به یک گاراژ ۳۴ ساعته بیایند یَدَکش کنند بیرند. چند روز بعد که رفتم سراغِ ماشین، دیدم یک صورت حساب گذاشتند جلوم به مبلغ ۵۵ دلار بابتِ تعمیرِ موتور، اما بدست بارهای روش نشد. پایِ پیاده برگشتم خانه و برگِ مالکیتِ ماشین را با پُست فرستادم برایِ حضرات.

این بود که مجبور بودیم پایِ پیاده برویم ساختمانِ تایمز. جن که می‌دانست من دوست داشتم کفشِ پاشنه بلند بپوشد، همان کفش‌هایِ مکُش مرگِ ما را پا کرد و راه افتادیم. یک چیزی حدود بیست بُلوک راه بود. جن، همان بیرون، رو یک نیمکتِ سیمانی نشست و من رفتم حسابداری.

«من هنری چیناسکی‌ام. مرا اخراج کرده‌اند. حالا آمده‌ام چکم را بگیرم.»

دخترک گفت: «گفتید هنری چیناسکی؟ یک لحظه صبر کنید بیینم.» و رفت تو خطِ یک بغل کاغذ که رو میزش کُپه شده بود.

«ببخشید آقای چیناسکی! چکِ شما هنوز حاضر نیست.»

«بسیار خُب، همینجا صبر می‌کنم.»
 «اما چکِ شما احتمالاً فردا حاضر می‌شود.»
 «متوجهِ فرمایشِ شما هستم، اما قضیه این است که اخراجم کردۀ‌اند.»
 «متأسفم. فردا حاضر می‌شود، آقا.»

رفتیم بیرون. جن از رو نیمکت بلند شد. معلوم بود گرسنه‌اش است.
 گفت: «برویم بازار بزرگ مرکزی، یک کمی گوشت و سبزی بخریم، برویم منزل، یک غذای جانانه بپزیم. یکی دو بُطر هم شرابِ فرانسوی می‌خریم.»
 «جن، چک حاضر نبود.»

«ولی مطابق قانون، باید همین امروز چک را بدهند بهت.»
 «حق با توست. اما نمی‌دانم. گفتند فردا حاضر می‌شود.»
 «لخت بر شیطان! مرا بگو که این‌همه راه را با کفش پاشنه‌بلند کوبیده‌ام.»
 «خیلی هم بهت می‌آید، خوشگله!»
 «آره، می‌دانم.»

راه افتادیم برگردیم. نصف راه را که رفتیم، جن کفش‌هاش را گند و پابرنه به راه رفتن ادامه داد. در طولِ راه، یکی دوتا راننده برآش بوق زدند. من هم هر بار برمی‌گشتم و بیلاخی حواله می‌دادم بهشان. حساب که کردیم دیدیم با خُرده‌پولی که ته جیب هر دو مان مانده، بهزحمت می‌توانستیم تاکو و آبجو بخریم. همین‌ها را خریدیم، برگشتمیم منزل. تاکو و آبجو را خوردیم، جر و بخشی کردیم، یک سیخ زدیم، و بعد خوابیدیم.

ظهیر روز بعد، جن باز کفشهای پاشنه بلندش را پا کرد و گفت: «امروز حضرت عالی باید یکی از آن خورش‌های خوشمزهات را برام بپزی. هیچ مردی ندیده‌ام مثل تو بتواند خورش بپزد. رو دست نداری.» و دوباره راه افتادیم.

گفتم: «دست شما درد نکند. خیلی هم ممنون.» امروز هم بایستی بیست بلوک پیاده گز می‌کردیم. جن دوباره نشست رو همان نیمکت سیمانی و کفشهاش را درآورد و من رفتم حسابداری. همان دخترخانمه نشسته بود پشت میز.

گفتم: «بنده هنری چیناسکی‌ام.»
«بله، بفرمایید.»

«دیروز هم خدمت رسیدم.»
«بله، بفرمایید.»

«فرمودید امروز بیایم حکم را بگیرم.»
«بله، بله.»

و رفت سراغ کپه کاغذهای روی میزش.

«ببخشید، آقای چیناسکی! چک شما را هنوز نفرستاده‌اند اینجا.»
«شما گفتید امروز حاضر می‌شود.»

«ببخشید آقا! بعضی وقت‌ها مدت بیشتری طول می‌کشد تا چک‌های حقوق را صادر کنند.»

«من این حرف‌ها حالیم نیست. حکم را می‌خواهم.»
«متأسفم، آقای چیناسکی!»

«نه خیر، شما متأسف نیستید. روح تان هم خبر ندارد متأسف بودن یعنی چی. اما من خبر دارم و خوب هم خبر دارم. من می‌خواهم رئیس تان را ببینم. همین حالا!»

دخترک گوشی تلفن را برداشت:
«آقای هندلر؟ یک آقایی به نام چیناسکی میل دارند راجع به چک اخراج شان با شما صحبت کنند.»

بعد هم مقداری تعارفاتِ رایج به هم حواله دادند. دست آخر، دخترک رو کرد به من و گفت: «اتاق ۳۰۹

تو راهرو، اتاق ۳۰۹ را پیدا کردم. رو پلاکِ رو در نوشته شده بود:

جان هندلر

در را باز کردم. هندلر که ظاهراً از زعمای بزرگ‌ترین و قدرتمندترین روزنامه غرب آمریکا بود، تنها نشسته بود. رفتم نشستم رو مُبلی که جلو میز کارش قرار داشت و گفتم:

«بین، جان! خلاصه قضیه این است که با یک درکونی بیرونی کردند، چون درحالِ خواب تو مستراح خانم‌ها مُچم را گرفتند. من و خانم حالا دو روز است پایِ پیاده این‌همه راه را می‌کوبیم می‌آییم اینجا، می‌گویند چک حاضر نیست. عرض شود خدمتِ شما که من این‌حروف‌ها حالیم نیست. تنها چیزی که می‌خواهم این است که چکم را بگیرم و بروم مست کنم، که البته ممکن است به‌نظرِ جنابعالی کارِ خیلی شرافتمندانه‌ای نباشد، اما اراده بندۀ چنین حکم می‌کند و کاریش هم نمی‌شود کرد. خلاصه‌اش این که اگر چک را ندهید، هیچ نمی‌دانم چه خریتی ممکن است آزم سربزند.»

بعد، یک نگاهی انداختم به ریختِ قُزمیتش؛ درست عین همفری بوگارت تو فیلمِ کازابلانکا، و گفتم: «سیگار خدمت تان هست؟»

جان هندرل یک سیگار بهم تعارف کرد. بعد هم برآم روشنش کرد. پیش خودم فکر کدم اگر چکم را به زبان خوش دادند، که فبها، و گرنه یک قشرقی راه بیندازم آن سرش ناییدا.

هندرل گوشی تلفن را برداشت: «خانم سیمز! چکی بایستی صادر می شده به حواله کرد آقای هنری چیناسکی. در عرض پنج دقیقه این چک را حاضر کنید و بیاورید دفتر من. خیلی ممنون.» و گوشی را گذاشت.

گفت: «گوش کن، جان! من دو سال تمام تو سیتی کالج لس آنجلس درس روزنامه نگاری خوانده‌ام. فکر می‌کنی اینجا خبرنگاری چیزی لازم داشته باشد؟»

«نه، متأسفانه در حال حاضر، کارمند اضافی هم داریم.»

بعد کمی اختلاط کردیم تا این که چند دقیقه دیگر دخترخانمی وارد شد و چک را گذاشت جلو جان. او هم دستش را از آن طرف میز دراز کرد طرف من و چک را داد بهم.

چه مرد نازینی بود! بعدها شنیدم که مدت کوتاهی بعد از آن قضیه، جنابش ریق رحمت را سرکشیده. اما من و جن، آن روز شکمی از عزا درآوردیم و یک خورش باحال نوش‌جان کردیم؛ با کلی گوشت گوساله و سبزیجات اعلا و شراب فرانسوی خوب. و به زندگی مان ادامه دادیم.

۶۸

رفتم اداره کاریابی، یک کارت دادند دستم و راهی ام کردند بروم مصاحبه استخدامی. طرفهای شرق خیابان مین بود، کمی بالاتر از محله‌ای که آواره‌ها و بی‌خانمان‌ها اطراف می‌کنند. شرکتی بود که قطعات ترمیز ماشین تولید می‌کرد. کارت را نشان‌شان دادم و یک فرم درخواست کار پُر کردم. در

قسمتِ سابقه کار، تویِ فُرم، طوری وانمود کردم که مثلاً مدتِ بیشتری در کارهایِ سابقم اشتغال داشته‌ام؛ یعنی چند روز را چند ماه و چند ماه را چند سال قید کردم. بیشتر شرکت‌ها اصولاً صحت و سُقُمِ این قضایا را چک نمی‌کردند. وقتی می‌فرستادندم سراغِ شرکت‌هایی که مطابق قانون مجبور بودند با شرکت‌های بیمه طرف بشوند و حق و حقوقی از بابتِ خسارتِ ناشی از بد کار کردنِ کارکنان‌شان از این شرکت‌های بیمه اخذ کنند، می‌دانستم که جایِ من نیست، چون تُند و سریع معلوم می‌شد که سوءپیشینه دارم و کار تمام بود. اما تو این انبارِ ترمذِ ماشین، از حق بیمه و این حرف‌ها صحبتی نشد. مشکلِ بعدی این بود که بعد از دو سه هفته که کار می‌کردم، صاحب کار می‌آمد سراغت که بیا و در طرح بیمه کارکنان ثبت‌نام کن. اما تا می‌آمد به این‌جاها برسد، من از آن شرکت رفته بودم و کارم به این مسائل نمی‌کشید. یارو نیمنگاهی انداخت به فُرم درخواستِ استخدامی که پُر کرده بودم و نیشخند به‌لب، برگشت طرفِ دوتا خانمی که تو اتاق بودند و گفت:

«این بابا آمده اینجا پی کار. شما فکر می‌کنید بتواند پیشِ ما دوام بیاورد؟» استخدام شدن در بعضی شرکت‌ها واقعاً به سادگی آب خوردن بود. یادم است یک بار رفتم تو دفترِ شرکتی، قوز کردم و خودم را وِلو کردم رو صندلی و خمیازهای کشیدم.

یارو از پشتِ میز گفت: «بله، چه کار دارید؟»

جواب دادم: «چه می‌دانم والله... اگر کاری چیزی دارید، من پی کار می‌گردم.» یارو بی‌معطلی گفت: «چرا که نه.»

اما بعضی کارهای دیگر بود که من هر مشقتی هم می‌کشیدم، نمی‌توانستم استخدام بشوم. مثلاً شرکتِ گاز آگهی داده بود که پولِ خوبی می‌دهد و بازنشستگی هم دارد و چه و چه... خدا می‌داند چندبار رجوع کردم به دفترشان و فُرمِ زردرنگِ درخواستِ استخدام‌شان را پُر کردم و چند بار روی آن

صلدلى‌های چوبی نشستم و به عکس‌های قاب‌شده بزرگ لوله‌ها و مخازن گاز زل زدم. اما ناکس‌ها هیچ وقت به درخواست‌هایم محل سگ هم نگذاشتند. طوری شده بود که هر وقت تو خیابانی جایی، یکی از این یاروهایی را می‌دیدم که می‌روند خانه‌های مردم و شماره گذار گازشان را ثبت می‌کنند، حسابی می‌رفتم تو خط طرف ببینم چی دارد که من ندارم.

تو ابیار ترمی ماشین، آقای مربوطه مرا از یک رشته پلکان باریک هدایت کرد به طبقه بالا. اسمش جرج هنلی بود. بُرد اتفاق کارم را نشانم داد که خیلی کوچک و تاریک بود. یک دانه لامپ داشت و پنجره کوچکی که به یک پس‌کوچه باز می‌شد.

گفت: «این کارتون‌ها را می‌بینی؟ این لنت‌های ترمی را بایستی بگذاری تو این کارتون‌ها. به این ترتیب!»
و ترتیب‌ش را نشانم داد:

«سه نوع کارتون داریم، با برچسب‌های مختلف. یک‌نوع کارتون هست که روش نوشته‌شده لنت بسیار مقاوم، یک‌نوع دیگر هم داریم که روش نوشته‌اند لنت مقاوم. نوع سومش هم لنت استاندارد است. لنت‌ها را گذاشته‌ایم اینجا. مشغول شو!»

«اما اینها که همه مثل هماند. فرق‌شان چیه؟»
«لازم نیست بین‌شان فرق بگذاری. همه‌شان یکی‌اند. کار تو این است که این لنت‌ها را به سه قسم تقسیم کنی و بگذاری تو کارتون‌ها. وقتی هم که همه این لنت‌ها را گذاشتی تو کارتون‌ها، بیا پایین، یک کار دیگر برات دست و پا می‌کنیم. باشد؟»

«باشد. کی شروع کنم؟»
«همین حالا... سیگار کشیدن هم ممنوع است. این‌بالا نباید سیگار کشید. اگر خواستی سیگار بکشی، بیا طبقه پایین. باشد؟»

«باشد.»

آقای هنلی در را بست و رفت پی کارش. صدای پاش از راه پله به گوش رسید. پنجره کوچک را باز کردم و نگاهی انداختم به دنیا. بعد نشستم، پاهام را انداختم روهم و یک سیگار روشن کردم.

۶۹

این کار را هم مثل کارهای دیگر، خیلی سریع ول کردم. اما اهمیتی برآم نداشت، به استثنای یک چیز: آسان‌ترین کاری بود که تا آن‌وقت پیدا کرده بودم و خوشحال نبودم از این‌که از آنجا آمدهام بیرون.

زمانِ جنگِ دوم جهانی بود. من تو صلیبِ سرخ سان‌فرانسیسکو کار می‌کردم. راننده کامیون بودم. یک گله پرستار و مقدار زیادی بُطری و یخچال می‌بردم به شهرک‌های اطراف. کار ما این بود که برای بیمارستان‌های جبهه، از مردم خون بگیریم. وقتی می‌رسیدیم محل موعد، من با ری کامیون را برای پرستارها تخلیه می‌کردم و دیگر کاری نداشتم جُز این‌که بقیه روز را برای خودم ول بگردم، تو پارک چرت بزنم، یا به هر ترتیب دیگری روز را به شب برسانم تا موقع رفتن. کار که به پایان می‌رسید، پرستارها شیشه‌های خون را می‌گذاشتند تو یخچال‌ها و من می‌رفتم لخته‌های خون را که تو لوله‌های لاستیکی مانده بود می‌ریختم تو نزدیک‌ترین مستراح، و خلاص. معمولاً هم البته حالم خوب بود و مستی شب قبل از سرّم پریده بود، اما وانمود می‌کردم که لخته‌های خون، ماهی‌های کوچولو یا سوسک‌های ریزه‌میزه‌ای هستند و اشتهام را کور می‌کنند.

از کاری که تو صلیبِ سرخ داشتم، راضی بودم. حتی با یکی از پرستارها روهم ریخته بودم. اما یک روز، وقتی داشتیم از شهر می‌رفتیم بیرون، راه را

گُم کردم و از رو پُلی گذشتم که کامیون پُر از پرستار و آمپول و شیشه خالی را بُرد رساند و سطِ محله‌ای که پاتوقِ ولگردها و مُعتادها بود. این حضرات البته هیچ بدشان نمی‌آمد همهٔ ماها را به یک فقرهٔ تجاوز مبسوط مهمنان کنند. راستش چندتا از پرستارها از این قضیهٔ خیلی مگسی شده بودند. خلاصه، از رویِ همان پُل برگشتیم و یک مسیر دیگر را طی کردیم و قضیه به خیر گذشت. شهر را عوضی گرفته بودم. وقتی بالاخره رسیدیم به کلیسا‌بی که مردم برای اهدای خون صف بسته بودند جلوش، بیشتر از دو ساعت و دُیع دیر کرده بودیم. کشیش‌ها و دکترها و مردمی که رو زمین چمن کلیسا صف بسته بودند، خیلی عصبانی شده بودند. آن طرفِ اقیانوسِ اطلس هم حضرتِ هیتلر حسابی زور آورده بود و دستِ بالا را داشت.

متأسفانه، همان روز، از این کار هم اخراج شدم.

۷۰

دفترِ شرکتِ تاکسی زرد در شهرِ لُس‌آنجلس، جنوبِ خیابانِ سوم قرار دارد. تاکسی‌ها را ردیف اندر ردیف تو حیاطِ بزرگِ شرکت، زیرِ نورِ آفتاب، پارک می‌کنند. دفترِ انجمنِ سرطانِ امریکا هم همان حوالی است. مدتی پیش، یک بار سری زده بودم به دفترِ انجمنِ سرطان، چون شنیده بودم مجانی است. سرتاسرِ بدنم را غُدده‌مانندهایی پوشانده بود، سَرَم مرتب گیج می‌رفت و خون بالا می‌آوردم. وقتی رفتم دفترِ انجمن، یک وقت بِهم دادند برای سه هفتة دیگر. به من هم، مثل همهٔ پسربچه‌های امریکایی، گفته بودند اگر قرار است سرطان بگیری، بهتر است در سنینِ جوانی دچارش بشوی. حالا هم که این بندۀ در سنِ جوانی دچارش شده بودم، حضرات فرموده بودند برو سه هفتة دیگر بیا.

فرق بین حرفی که تو مدرسه به آدم می‌زنند و دنیایِ واقعیت، همین است. سه هفته بعد که رفتم سراغ‌شان، گفتند می‌توانند ترتیبی بدنهند که بعضی آزمایش‌ها را مجانی بگذرانم، اما مسئله این بود که بعد از گذراندن این آزمایش‌ها هم نمی‌شد صد درصد مطمئن بود که سرطان ندارم. ولی گفتند اگر ۲۵ دلار بابت این آزمایش‌ها بدهم، می‌توانند با اطمینان نزدیک به‌یقین بگویند که سرطان دارم یا نه. و اضافه کردند که اگر می‌خواهم صد درصد مطمئن باشم، بعد از گذراندن این آزمایش ۲۵ دلاری، می‌توانم یک آزمایش ۷۵ دلاری را هم بگذرانم و درصورتی که از این آزمایش نمره خوب گرفتم، می‌توانم با خیالِ آسوده بروم خانه. معنی این حرف این بود که مشکلِ بnde یا مصرفِ الكل بود، یا اعصاب، یا سوزاک.

پیشِ خودم گفتم این بچه‌قرتی‌ها روپوشِ سفید تن‌شان می‌کنند و جایی کار می‌کنند که اسمِ دهن پُرکنی دارد مثلِ انجمنِ سرطانِ آمریکا، کارشان هم این است که فقط کُس‌شعر تحويلِ آدم بدنهند.

خلاصه، درآمدم که: «به عبارتِ دیگر، در دشماها این است که من را ۱۰۰ دلار اینجا پیاده کنید، بله؟»

گفتند: «خُب، بله!»

من هم عقب‌گرد کردم زدم بیرون، و سه شب و سه روز، زدم به میگساری و بیماری. بعدش دیدم همه آن غُده‌ها ناپدید شدند، و سرگیجه و خون بالا آوردن هم تمام شد رفت پی کارش.

روزی که داشتم می‌رفتم دفترِ شرکتِ تاکسی زرد، از جلو انجمنِ سرطان که رد می‌شدم، یادم افتاد که چیزهایی وجود دارد خیلی بدتر از اشتغال به کاری که دوست نداری.

واردِ دفترِ شرکت شدم و قضیه خیلی سهل و ساده برگزار شد. همان فرم‌ها و همان سؤال‌ها و همان جواب‌هایِ همیشگی. تنها چیز تازه‌ای که اینجا داشتند،

اثر انگشت بود که من هم تو این یک کار خبره بودم. یعنی انگشت‌ها را شُل و
ول نگه‌می‌داشتم و فُرمی‌کردم تو جوهر. دخترک کُلی خوشحال شده بود از
این که می‌دید من می‌دانم چه جوری از پس کار بربایم. خلاصه، حضرت آقای
زود فرمودند فردا برای شرکت در کلاس تاکسی‌رانی تشریف‌فرما بشوم. من و
جن هم آن شب یک سوروساتِ حسابی راه انداختیم.

٧١

جین‌وی اسمیتسون کوچک‌اندام بود و خُل وضع؛ موی فلفل‌نمکی داشت و
قیافه‌اش عین خروس‌جنگی بود. پنج شش نفر از ما را سوار یک تاکسی کرد و
بُردمان تو بستر رودخانه لُس‌آنجلس. آن‌زمان، رودخانه لُس‌آنجلس، کاملاً
خُشک و خالی بود. دریغ از یک قطره آب! بستری بود عریض و طویل و
مُسطح، با کف سیمانی. زیر پُل‌هاش هم یک قُشون آلاخون‌والاخون تو
آلونک‌هایی خانه کرده بودند. بعضی از آنها حتی جلو آلونک‌های سیمانی‌شان،
گُل‌دان کار گذاشته بودند. تنها چیزی که برای یک زندگی شاهانه احتیاج
داشتند، سوخت بود و هرگونه تَه‌مانده خوراکی که می‌توانستند تو زُباله‌دانی
 محله پیدا کنند. پوست‌شان حسابی آفتاب خورده بود و بیشترشان خیلی
سالم‌تر و سرِحال‌تر از تاجرهاي لُس‌آنجلس بودند. نه مشکلی با زن‌ها داشتند،
نه مالیات می‌دادند، نه صاحب‌خانه‌ای در کار بود، نه خرج کفن و دفن داشتند،
نه دندان‌پزشک، نه قبضِ آب و برق، نه تعمیر ماشین، و نه مجبور بودند گاه و
بیگاه بروند تو باجه‌های رأی‌گیری و پرده را پُشت سرشان بکشند تا مبادا
کسی بفهمد به کدام جاکشی رأی می‌دهند.

علوم شد جنابِ جین‌وی اسمیتسون ۲۵ سال است به‌این شغلِ شریف
إشتغال دارد. آنقدر هم کُشش خُل بود که به‌این قضیه افتخار می‌کرد!

تپانچه‌ای تو جیبِ عقبِ سمتِ راستش حمل می‌کرد و قُمپُز درمی‌کرد که شاهکارش این بوده که یک‌بار موقعِ امتحانِ ترمذ تاکسی‌اش، در مدتی کمتر و فاصله‌ای کوتاه‌تر از همه، ماشین را نگه‌داشته. می‌گفت این رکورد را هنوز کسی نتوانسته در تاریخِ شرکتِ تاکسی زرد بشکند!

نگاهی انداختم به سر و وضعِ جین‌وی اسمیتسون و پیشِ خودم گفتم یا چاخان می‌کند، یا این یک‌بار را از کون آورده. و نتیجه گرفتم که اسمیتسون هم مثلِ هرکسی دیگری که ۲۵ سال سابقه کار دارد، پاک عقل از سرش پریده.

گفت: «خیلی خُب. باورز! تو نفر اولی. این بی‌صاحب‌مانده را راه می‌اندازی و می‌رسانی به ۷۰ کیلومتر در ساعت و این سرعت را حفظ می‌کنی. این تپانچه را من تو دستِ راستم نگه‌می‌دارم و این زمان‌سنج را تو دستِ چشم. همین که شلیک کردم، بکوب رو ترمذ. اگر نتوانستی ماشین را درست به موقع نگه‌داری، لایق این هستی که هر روز ظهر بروی سرِ چهارراهِ برادوی و خیابانِ هفتم موزِ سبز بفروشی... حواست را جمع کن، مردکه! لازم نیست زُل بزنی به انگشتِ من که رو ماشه است! روبروی را نگاه کن! حالا یک آهنگ برات اجرا می‌کنم که خوابت ببرد، عین لالایی! چنان خوابت ببرد که هیچ حالت نشود کی این شسلول درمی‌رود!»

و همان لحظه شلیک کرد. باورز زد رو ترمذ. ماشین چندبار دورِ خودش چرخید، سُر خورد و باز چرخید. گَرد و خاک بود که از زیرِ چرخ‌ها می‌زد بیرون و ما وسطِ ستون‌هایِ عظیمِ سیمانی، دورِ خودمان می‌چرخیدیم. بالاخره تاکسی بعد از کُلی غیز و ویژ و یکی دوتا سِکندری، ایستاد. یکی که رو صندلیِ عقب نشسته بود، خون‌دماغ شد.

باورز پرسید: «چطور بود؟ قبول شدم؟»

اسمیتسون گفت: «حالا بِهٽ نمی‌گویم.» و یک چیزی یادداشت کرد تو دفترچه سیاهش.

«خیلی خُب، دِ اسپیریتو! تو نفر بعدی هستی.»
دِ اسپیریتو نشست پُشتِ فرمان. و باز همان آش و همان کاسه... ما همین جور رو بسترِ رودخانه پس و پیش می‌رفتیم و راننده عوض می‌شد، ترمز و لاستیک می‌سوزاندیم و طرف هم تپانچه‌اش را شلیک می‌کرد. من نفر آخر بودم.

اسمیتسون صدا زد: «چیناسکی!»
نشستم پُشتِ فرمان و تاکسی را رساندم به ۷۵ کیلومتر در ساعت و گفتم:
«تو به خیالت رسیده، باباپرگ! رکوردِ مکوردت را چنان بهم بزنم که کیف کنم: از رو نقشه محوت می‌کنم.»
«چی؟»

«گوش‌هات را باز کن بین چی دارم می‌گویم! ترتیبت را می‌دهم، باباپرگ!
من یکبار با مکس بائر^(۷) دست دادم! مدتی هم با غبان خانه تکس ریتر^(۸) بوده‌ام! خلاصه این که دست و پات را جمع کن بزن گاراژ!»

«پات را از رو پدالِ ترمز بردار! تو داری تقلب می‌کنم.»
«پس آن آهنگت چی شد، باباپرگ؟ بخوان ببینم! من چهل تا نامه عاشقانه از می‌وست^(۹) تو جیبِ بغلم دارم! کجای کاری؟»

«تو تویِ خواب هم نمی‌توانی رکوردِ مرا بشکنی! خیالت رسیده!»
من دیگر منتظرِ شلیکِ تپانچه نشدم و کوبیدم رو ترمز. حدسم درست بود.
پایِ من و ماشه تپانچه همزمان عمل کرده بودند. رکوردِ جهانی طرف را چهار متر و نه‌دهم ثانیه آورده بودم پایین. خودش اول همین را گفت. بعد لحنش را عوض کرد و گفت تقلب کرده‌ام.

گفتم: «خیلی خُب، هرچقدر دوست داری بنویس، اما بیا و ما را از این رودخانه ببر بیرون. تا آنجا که بندۀ اطلاع دارم، از باران خبری نیست، این است که به‌امیدِ ماهی گرفتن از این رودخانه نباش!»

۷۲

تو کلاس، چهل پنجاه نفری بودیم. چند ردیف میز تحریر کوچک را پیچ کرده بودند به زمین و ما نشسته بودیم پشت این میزها. هر کدام از میزها هم سمتِ راست یک جادستی مُسطح داشت؛ عین کلاس‌های قدیمی فیزیک شیمی مدرسه.

اسمیتسون شروع کرد به حاضر غایب:

«پیترز!»

«حاضر.»

«کالووی!»

«بعله.»

«مک براید...»

(سکوت)

«مک براید؟»

«بله، بله!»

حاضر غایب ادامه پیدا کرد. فکر کردم چه خوب است که این‌همه شغلِ حاضر آماده برای مردم وجود دارد. اما از طرفِ دیگر، نگرانیِ خاصی تمام وجودم را گرفته بود، چون مطمئن بودم که سرانجام یک‌جوری ما را به‌جانِ هم خواهند انداخت؛ همان بقایِ اصلاح. تو این مملکت، همیشه یک‌عده دارند می‌گردند دنبالِ کار. این‌همه آدم وجود دارند که حاضرند هرجور کاری را قبول کنند. و

من دلم می‌خواست نویسنده بشوم. تو سرِ هرکسی می‌زدی، می‌گفت نویسنده است. هیچ‌کس نمی‌گفت می‌خواهد دندانپزشک یا مکانیک بشود، ولی هرکس و ناکسی می‌خواست نویسنده بشود. از آن پنجاه نفری که تو کلاس بودند، احتمالاً پانزده نفرشان فکر می‌کردند نویسنده‌اند. بالاخره، تو سرِ هرکسی بزنی، می‌تواند چهار کلمه حرف بزنند و سواد نوشتن هم دارد. بنابراین، هرکسی می‌تواند نویسنده بشود. اما، خوشبختانه، همه نویسنده نیستند، هیچ، حتی راننده تاکسی هم نیستند، و بعضی‌ها، یعنی خیلی‌ها، متأسفانه هیچ‌کاره‌اند. حاضر غایب تمام شد. اسمیتسون نگاهی انداخت به سرتاسر کلاس، بعد گفت: «ما اینجا جمع شده‌ایم...» بعد ساکت شد. نگاهش را انداخت به یک سیاه‌پوست که نشسته بود ردیف جلو: «اسپنسر؟»
«بله؟»

«تو سیم دور کلاهت را درآورده‌ای؟»
«بله.»

«بین جانم! این جوری، اگر کلاهت سیم نداشته باشد، می‌افتد رو گوش‌هات، عین ژنرال مک‌آرتور. و یک پیرزنی که تازه با یک سبد پُر از بازار آمده بیرون و می‌خواهد با تاکسی برود خانه‌اش، تو را که ببیند نشسته‌ای پشت فرمان و دست از پنجره آویزان است، خیال می‌کند کابوی هستی و چون می‌بیند تو کابوی هستی، به‌جای تاکسی، با اتوبوس می‌رود خانه. این کارها تو ارتش ایشکالی ندارد، جان من، اما اینجا تاکسی زرد است. متوجهی؟»
اسپنسر دستش را دراز کرد و سیم را از رو زمین برداشت و دوباره فُروکرد تو کلاهش. معلوم بود که بدجوری محتاج این شغل است.

«عرض شود خدمت شما که خیلی‌ها خیال می‌کنند رانندگی بلند، اما حقیقتش این است که تعداد کسانی که واقعاً رانندگی بلند خیلی کم است و بقیه فقط بلند بنشینند پشت فرمان و به چپ و راست بچرخند. هر بار که من

می‌نشینم پشتِ فرمان، حیرانم که چطور هر چند ثانیه، یک تصادف اتفاق نمی‌افتد. روزی حداقل سه چهار نفر را می‌بینم که سرِ چهارراه که می‌رسند، چراغ قرمز به تُخُم‌شان هم نیست. انگار نه انگار که اصلاً چراغ قرمزی وجود دارد. من اهلِ وعظ و خطابه نیستم، اما این یک کلام را می‌گویم و بس: عده زیادی زندگی‌شان جهنم مطلق است و وقتی می‌نشینند پشتِ فرمان، این جهنم بی‌صاحب‌مانده جلو چشم‌شان سبز می‌شود و به همین دلیل است که عینِ مجانین رانندگی می‌کنند. من نیامده‌ام اینجا به شماها بگویم چه جوری زندگی کنید. برای این‌جور حرف‌ها بهتر است بروید سراغ خاخام‌تان یا کشیش‌تان یا جنده‌خانه سرِ محله‌تان. من آمدہ‌ام اینجا یادتان بدهم چه‌جور رانندگی کنید. کارِ من این است که نرخ بیمه‌تان را پایین نگه‌دارم و کاری بکنم که هر شب، سُر و مُر و گُنده برگردید خانه‌هاتان.»

جوانِ کم‌سن و سالی که بغل دستِ من نشسته بود، زیرِ لب گفت: «مادرش را گاییدم! این اسمیتسون واقعاً جنسش خُردشیشه دارد، نه؟»

گفتم: «همه خیال می‌کنند شاعرند.»

اسمیتسون گفت: «حالا... لعنتِ خدا بر تو مکبرایدا! بیدار شو و گوش بد به من... حالا، کی می‌تواند به من بگوید چه موقع آدم ممکن است کنترلِ ماشین را از دست بدهد و نتواند هیچ غلطی بکند؟»

یکی از تهِ کلاس گفت: «موقعی که راست کرده باشد.»

«مندوza! اگر تو فکر می‌کنی نمی‌توانی موقعی که راست کرده‌ای، رانندگی کنی، به دردِ این کار نمی‌خوری. حالیت شد؟ بعضی از بهترین راننده‌هایِ ما، تمامِ روز و حتی تمامِ شب، درحالی رانندگی می‌کنند که ذکر شان را عینِ باتون راست کرده‌اند.»

همه زدند زیرِ خنده.

«خیلی خُب، حالا یکی تان بگوید ببینم چه موقع آدم ممکن است کنترل تاکسی‌اش را از دست بدهد و هیچ غلطی نتواند بکند.»
هیچ‌کس جواب نداد. من دست بلند کردم.

«بله، چیناسکی؟»

«موقعی که عطسه‌اش بگیرد.»

«درست است.»

احساس شاگرد اولی پهمن دست داده بود؛ عین زمانی که می‌رفتم کالج و نمره‌های بد بود، اما حاضر جواب بودم.

«بسیار خُب... موقعی که عطسه‌تان بگیرد، چکار می‌کنید؟»

درست وقتی من دوباره دستم را بلند کردم، در کلاس باز شد و یک نفر آمد

تو، به من نزدیک شد و پرسید: «تو هنری چیناسکی هستی؟»

«بله.»

کلاه‌کپی تاکسیرانی مرا با غیظِ غریبی از رو سرم برداشت. همه زلزده بودند به من. قیافه اسمیتسون هیچ احساسی را بروز نمی‌داد.

مردک گفت: «دنبالم بیا.»

از کلاس رفته بیرون و وارد دفتر کارش شدیم.

«بنشین.»

نشستم.

«ما سابقه‌ات را چک کردیم، چیناسکی!»

«نتیجه؟»

«نتیجه این که هجده بار به خاطرِ مستی دستگیر شده‌ای و یک‌بار هم پُشت فرمان در حالِ مستی گرفته‌اند.»

«من فکر کردم اگر اینها را تو فرم مربوطه بنویسم، استخدامم نمی‌کنید.»

«معنی‌اش این است که به ما دروغ گفته‌ای.»

«جنبه مثبت قضيه اين است که حالا ترک کرده‌ام.»
 «چه ربطی دارد؟ اگر تو فرم درخواست کار دروغ بگویی، صلاحیت استخدام نداری.»

بلند شدم از اتاق آمدم بیرون. از جلو ساختمان سلطانی‌ها رد شدم. برگشتم آپارتمان‌مان.

جن هنوز تو رختخواب بود. یک زیریوش صورتی‌رنگ تنفس بود که یکی از بندهای سر شانه‌اش را با سنجاق قفلی به‌هم بند کرده بود. هنوز از تخت پانشه، مست مست بود.

«خُب، چی شد، بابا بزرگ؟»

«گفتند من به دردشان نمی‌خورم.»

«به چه دلیل؟»

«گفتند هم‌جنس باز استخدام نمی‌کند.»

«ای بابا... شراب را گذاشت‌های تو یخچال. یک لیوان برای خودت بریز و بیا تو رختخواب.»

همین کار را هم کردم.

٧٣

یکی دو روز بعد، تو روزنامه، یک آگهی دیدم برای کار در دایرۀ سفارش‌های ارسالی یک فروشگاه وسایل نقاشی. محل فروشگاه به خانه‌مان خیلی نزدیک بود. اما من خواب ماندم و حدود ساعت سه بعدازظهر بود که رسیدم فروشگاه. وقتی وارد شدم، رئیس داشت با یکی از متقارضیان کار مصاحبه می‌کرد. هیچ هم نمی‌دانستم تا آن‌وقت با چندنفر مصاحبه کرده. دختری یک فرم داد دستم پُرش کنم. یارو که داشت مصاحبه پس می‌داد، معلوم بود خودش را تو دل

جنابِ رئیس جاکرده. هردو داشتند می‌خندیدند. فُرم را پُر کردم و منتظر ماندم.
بعد از مدتی، بالاخره رئیس صدام زد.

بی‌معطلی بپیش گفتم: «بایستی خدمتتان عرض کنم که من امروز صبح
یک شغل دیگر را قبول کرده‌ام. بعد آگهی شما را دیدم. خانه من به اینجا
خیلی نزدیک است. این بود که فکر کردم بد نیست یکبار هم که شده، جایی
کار کنم که نزدیک خانه‌ام باشد. دوم این‌که خود من هم مخصوص تفریح،
نقاشی می‌کنم. این بود که به‌خودم گفتم ممکن است برای وسایلی هم که
خودم لازم دارم بتوانم اینجا تخفیف‌کی بگیرم.»

«ما به کارکنان‌مان پائزده در صد تخفیف می‌دهیم. اسم آن جایی که
استخدامت کرده‌اند چیه؟»

«شرکت چراغ‌های برقی جونز هامر. قرار است مدیریت دایره ارسال
سفارش‌هاشان را بدھند به من. پایین‌های خیابان آلامیدا هستند؛ کمی پایین‌تر
از کشتارگاه. قرار است فردا ساعت ۸ صبح بروم سر کار.»

«متوجههم، اما من دلم می‌خواهد با چند نفر دیگر هم مصاحبه کنم.
اِشکالی ندارد. انتظار هم نداشتم این شغل را قبول کنم. فقط گفتم چون
نزدیک خانه‌ام است، سری بزنم. شماره تلفنم را تو فرم استخدام نوشه‌ام. اما
خدمتتان عرض کنم که اگر فردا صبح بروم سر آن یکی کار، دیگر انصاف
نیست که یک روز بعد بپیشان بگوییم می‌خواهم استعفا بدهم.»

«بیینم، تو متأهلی؟»

«بله، یک پس سه ساله هم دارم که اسمش تامی است.»

«باشد، خبرت می‌کنیم.»

* * *

همان روز عصر، حدود ساعت شش و نیم بود که تلفن زنگ زد.
«آقای چیناسکی؟»

«بله؟»

«دوست دارید پیش ما کار کنید؟»

«کجا؟»

«فروشگاه و سایلِ نقاشی گرافیک چروب.»

«چرا که نه؟»

«خُب... پس، فردا صبح، ساعت هشت و نیم سر کار حاضر بشوید.»

۷۴

کار و بار شرکت تعریفی نداشت. سفارش‌های ارسالی معمولاً بسته‌های کوچکی بودند و زیاد هم سرمان شلوغ نبود.

طرف‌های بعضاً ظهر، مدیر فروشگاه که اسمش باد Bud بود، آمد قسمت پُشتِ معازه. من تکیه داده بودم به پیشخوان و سیگاربرگ دود می‌کردم. گفت: «وقتی سرمان خلوت است، اگر دوست داری می‌توانی بروی کافه سر کوچه، قهوه‌ای چیزی بخوری، اما به موقع برگرد که وقتی کامیون‌ها می‌رسند، حتماً سر کارت حاضر باشی.»

گفتم: «باشد.»

«قفسهٔ لیسه‌ها را همیشه پُر نگه‌دار. طالب زیاد دارند.»

«باشد.»

«حوالست هم جمع باشد کسی از پشت نیاید به فروشگاه دستبرد بزند. تو این کوچه‌پس کوچه‌ها آدم الکلی نادرست زیاد پیدا می‌شود.»

«خیالت جمع باشد.»

«برچسبِ تیکستنی به اندازه کافی داری؟»

«بله.»

«تا می‌توانی برچسبِ شکستنی بچسبان رو بسته‌ها. هروقت تمام کردی، فوری خبرم کن. همه‌چیز را خوب بسته‌بندی کن؛ بهخصوص رنگ‌هایی که تو ظرف‌های شیشه‌ای هستند.»

«حواسم به این چیزها هست.»

«بسیار خُب، موقعي هم که سرمان خلوت است، می‌توانی بروی آن کافه‌هه، قهوه‌ای چیزی بخوری. اسمش کافهٔ مونتیست. یک دختری آنجا کار می‌کند با پستان‌های گُنده. باید حتماً یک سری بزنی. یقهٔ لباسش این‌هوا باز است! وقتی دولا می‌شود منظره‌اش دیدنیست. همیشه هم کیکِ تازه دارند.»

«خیلی ممنون.»

۷۵

یک دخترِ مَکْشِ مرگِ ما هم تو فروشگاه کار می‌کرد به اسمِ مری‌لو بود. یک کادیلاک داشت، مُدل سه سال پیش، و با مادرش زندگی می‌کرد. آدم‌هایی که دور و بَرَش می‌پلکیدند کسانی بودند از قبیلِ نوازنده‌های ارکستر فیلامونیکِ لُس‌آنجلس، کارگردان‌های سینما، فیلمبردارها، وکیل‌ها، فروشنده‌های املاک و مُستغلات، پزشک‌ها، کشیش‌ها، خلبان‌ها، بالرین‌ها، و همچنین عده‌ای ورزشکار از رشته‌های مختلف. هیچ وقت تن به ازدواج نداده بود و سال‌ها بود تو همین فروشگاهِ وسایلِ نقاشی کار می‌کرد. اما گاه به گاه جنابِ باد تو مستراحِ خانم‌ها ترتیبیش را می‌داد. خاتم خیال می‌کرد همه رفته‌اند خانه‌هاشان. در توالت را هم چفت و بَست می‌کرد که کسی وارد نشود. اما صدایِ هِره‌کره‌شان را من شنیده بودم. خیلی هم مذهبی تشریف داشت و تفریح موردِ علاقه‌اش شرط‌بندی در میدانِ اسب‌دوانی بود؛ بهخصوص در سانتا آنیتا، و همیشه هم یک صندلی از پیش رزرو می‌کرد. عقیده داشت هالیوودپارک سطح‌پایین است.

دختِرِ بی‌تابی بود و تو همه‌چیز سلیقهٔ خاصی داشت. البته پُرَبَّدَک نبود، اما آن قدرها هم که خودش فکر می‌کرد تو دل بُرو نبود.

یکی از کارهایش این بود که یک نسخه از سفارش‌هایی را که ماشین می‌کرد بیاورد پشتِ فروشگاه و تحويل بدهد به من. یک نسخهٔ دیگر را هم می‌انداخت تو سبدِ دیگری برایِ بایگانی. برگهٔ سفارش که می‌رسید دستم، جنس را جور می‌کردم و بسته‌بندی می‌کردم و آمادهٔ ارسال می‌شد. دفعهٔ اول که آمد پشتِ معازه، قسمتِ من، یک دامن مشکی تنگ و کفش پاشنه‌بلند و یک بلوز سفید تنش کرده بود، و یک روسربِ مشکی و طلایی هم بسته بود دور گردنش. دماغِ سربالای خوشگلی داشت و کون و کپل و سینه‌هایش دل آدم را می‌برد. قدبلندهم بود. خلاصهٔ کلی کلاس داشت.

گفت: «باد گفت تو هم نقاشی می‌کنی.»

«گاه‌گداری.»

«به‌نظرِ من که فوق العاده‌ست. آدم‌هایِ جالبی اینجا کار می‌کنند.»

«منظور؟»

«والله، یک نظافت‌چی پیر داریم به اسمِ موریس که فرانسوی است. هفت‌هایی یک بار می‌آید اینجا و معازه را تَرْتَمِیز می‌کند. او هم نقاشی می‌کند. همهٔ رنگ‌ها و قلم‌موها و بوم‌های را هم از همین‌جا می‌خرد. اما آدم غریبی است. حرف نمی‌زند. فقط سر تکان می‌دهد و اشاره می‌کند. وقتی می‌خواهد یک جنسی را بخرد، بهش اشاره می‌کند.»

«راستی؟»

«آره، آدم عجیبی است.»

«راستی؟»

«هفتۀ پیش رفته بودم توالت خانم‌ها، دیدمش تو تاریکی یک دستمال گرفته دستش دارد می‌مالد به این وَر و آن وَر. یک ساعتی مشغول این کار بود.»
 «عجب!»

«تو هم مثل این که زیاد اهل حرف زدن نیستی.»
 «نه، برعکس، من چانه‌ام کُلی هم گرم است.»

این را که گفتم، مری لو برگشت رفت پی کارش. چشمم را نتوانستم از کپل خوشگلش بردارم که روی آن هیکل بالبلند این‌ور و آن‌ور می‌شد. جادو می‌کرد. بعضی زن‌ها واقعاً جادو می‌کنند.

یک روز، داشتم چندتا از سفارش‌ها را آماده ارسال می‌کردم که پیرمردی از آن سرِ دلان بهم نزدیک شد. سبیل خاکستری درهم و برهمنی داشت که دور تا دور دهنش را گرفته بود. کوتاه‌قد و کمی خمیده بود. لباسِ مشکی تنفس بود، با یک شالِ قرمز دور گردنش. یک کلاهِ برهه‌آبی هم گذاشته بود سرش. از زیر کلاهش، موهای بلندِ خاکستریش که شانه نزده بود، نمایان بود.

چشم‌هایِ موریس بیشتر از هر چیز دیگری توی سر و سیمای او، چشمِ آدم را می‌گرفت. رنگِ سبزِ زنده‌ای داشتند و انگار از جایی در اعماقِ وسطه‌ای کله‌اش، زُل زده‌اند به آدم. مژه‌های پُر و پیمانی داشت. عینِ دودکش هم سیگار می‌کشید؛ از آن سیگاربرگ‌های باریک و دراز.

مرا که دید گفت: «سلام، جوانِ رشید!»

اما هیچ لهجه فرانسوی نداشت. تهِ میزِ بسته‌بندی نشست و پاهاش را انداخت رو هم.

گفتم: «به من گفته بودند تو هیچ اهل حرف زدن نیستی.»
 «ای بابا... اینها همه‌اش حرفِ مُفت است. تخمِ جن‌ها هرچه از دهن‌شان درمی‌آید، می‌گویند، ولی من برآشان تَرَه هم خُرد نمی‌کنم. بی‌خیال.»
 «قضیه این که مستراح را تو تاریکی تمیز می‌کنی از چه قرار است؟»

«هیچی بابا، همه‌اش به‌خاطر این مری‌لو است. نگاهش که می‌کنم حالی به‌حالی می‌شوم. بعد می‌روم آن تو، یک دست می‌زنم آبم را می‌ریزم کف زمین. بعدش هم پاکش می‌کنم. خودش هم می‌داند.»

«نقاشی هم که می‌کنی؟»

«بله، همین الانش هم تو اتفاقم دارم رو یک تابلو کار می‌کنم قدِ این دیوار. البته نقاشی دیواری نیست. تابلو است... رو بوم. زندگی یک آدم را نقاشی می‌کنم، از وقتی از بطنِ مادر متولد می‌شود تا همه سال‌های زندگیش و بعد هم که ریقِ رحمت را سرمی‌کشد. معمولاً می‌روم پارک و مردم را تماشا می‌کنم. بعد تو تابلوها از ریخت و قیافه‌شان استفاده می‌کنم. اما خودمانیم، این مری‌لو خوب تکه‌ای است آدم بکشیدش زیر کار. نیست؟»

«لابد... عین سراب می‌ماند.»

«من فرانسه زندگی می‌کردم و پیکاسو را هم یک بار دیده‌ام.»

«جدی می‌گویی؟»

«معلوم است که جدی می‌گویم. چی خیال کرده‌ای؟ آدمی است واقعاً خاکی.»

«چطور شد دیدیش؟ تعریف کن ببینم.»

«هیچی... رفتم خانه‌اش و در زدم.»

«مگسی نشد؟»

«نه بابا. هیچ این حرف‌ها نبود. خیلی خاکی است.»

«بعضی‌ها آرش دلِ خوشی ندارند.»

«بعضی‌ها از هرکسی که شهرتی به‌هم بزنند دلِ خوشی ندارند.»

«بعضی‌ها هم از هرکسی که شهرتی نداشته باشد دلِ خوشی ندارند.»

«مردم را ول کن، جوان! من برای این حرف‌ها اصلاً تره هم خُرد نمی‌کنم.»

«حالا، پیکاسو چی بِهْت گفت؟»

«بیرون که آمد، ازش پرسیدم: أُستاد، بهنظر شما من چکار باید بکنم که
کارم بهتر بشود؟»
 «راستی؟»
 «راستی..»
 «چی گفت؟»

«گفت: من چیزی راجع به کار تو نمی‌توانم بیهت بگویم، تو خودت باید
راهش را پیدا بکنی.»
 «عجب!»
 «بعله.»

«حرف بزرگی زده!»
 «بعله! کبریت داری؟»

کبریتم را دادم بیهش. سیگارش خاموش شده بود.
 بعدش گفت: «من یک برادر خرپول دارم که مرا از ارث و میراث خودش
محروم کرده، از مشروب خوردن من دل خوشی ندارد. از نقاشی‌هام هم دل
خوشی ندارد.»

«اما برادر تو که پیکاسو را ندیده.»
 «نه، پیکاسو را ندیده.»

بعد هم راه افتاد طرف در ورودی مغازه. دود سیگاربرگش با پیچ و تاب
خوشگلی از پشت سر، دنبالش می‌کرد. ناکس، کبریت مرا هم با خودش بُرد
بود.

٧٦

یک روز باد سه تا قوطی رنگِ چهار لیتری را با گاری مخصوص آورد پیش من، عقبِ مغازه، و قوطی‌ها را گذاشت رو میز بسته‌بندی. روشنان برچسبی بود که می‌گفت ارغوانی. سه تا برچسب داد پیغم که روشن نوشته شده بود قرمز روشن و گفت: «رنگِ قرمزِ روشن تمام شده. این برچسب‌ها را سریش بمال، بچسبان رو برچسب‌های ارغوانی.»

گفتم: «اما فرق زیادی است بین ارغوانی و قرمزِ روشن.»

گفت: «تو کاری به این کارها نداشته باش. برچسب‌ها را بچسبان!» کمی هم کهنه‌پاره و چندتا تیغ گذاشت جلوم. کهنه‌ها را تو آب خیساندم و مالیدم دورِ قوطی‌ها. بعد برچسب‌های روی آنها را کندم و برچسب‌های تازه را با سریش چسباندم رویِ قوطی‌ها.

چند دقیقه دیگر باد برگشت و این‌بار یک قوطی رنگِ لا جوردی آورد با یک برچسبِ سُرمه‌ای. طرف داشت ذاتِ خودش را نشان می‌داد...

٧٧

یکی از کارکنانِ مغازه، جوانِ خپلِ ۲۸ ساله‌ای بود به اسمِ پُل که چشم‌های ورق‌لُمبیده‌ای داشت و حسابی قُرسی بود. یک بار یک مشت از این قُرص‌ها را نشانم داد؛ از انواع و اقسام مختلف و به رنگ‌هایِ گوناگون و گفت:

«می‌خواهی چندتاش را امتحان کنی؟»

«نه بابا.»

«حالا بیا یکیش را امتحان کن.»

گفتم: «باید.» و یکی از آن زرد‌هاش را برداشتیم.

«من همه‌جورش را امتحان می‌کنم. آدم را حال می‌آورند. بعضی‌هاشان مرا می‌بَرَند به عَرْشِ أَعْلَى، بعضی‌هاشان هم می‌زنند زمین. من اما، بی‌خیالِ این حرف‌های و می‌گذارم سِرِ من دعوا کنند.»

«لابد حسابی دخلت را درمی‌آورند.»

«آره، می‌دانم چه می‌گویی. چطورست امروز بعد از کار، بیایی برویم خانه من؟»

«من زن دارم.»

«ما همه زن داریم. ولی من یک چیزی دارم بهتر از زن.»

«چی؟»

«دوست‌دخترِ من یک دستگاهِ لاغری برایِ روزِ تولدِ بِهِم هدیه داده. می‌خوابنمش رو این دستگاه و می‌کُنمش. دستگاهه خودش آدم را می‌بَرَد بالا پایین و ما مجبور نیستیم خودمان را تکان بدھیم. خودش همه کارها را می‌کُند.»

«بد نیست.»

«من و تو می‌توانیم بپریم رو این دستگاه. سر و صداش زیاد است. این است که من سعی می‌کنم بعد از ساعتِ ده شب، دیگر روشنش نکنم. بد نیست.»

«کی قرار است برود رویِ کار؟»

«چه فرقی می‌کند؟ من هر دو طرفش را دوست دارم. رو کار یا زیر کار، توفیری ندارد.»

«توفیری ندارد؟»

«نه که ندارد. اگر دوست داشته باشی، شیر یا خط می‌اندازیم.»

«بگذار راجع بپیش فکر کنم. بعد خبرت می‌کنم.»

«باشد. یک قرصِ دیگر میل داری؟»

«آره، یکی دیگر از آن زردھاش را بده.»

«وقتی کارمان تمام شد، یک سری بیهوده می‌زنم.»
 «باشد.»

کار که تمام شد، پُل آمد سروقت من که: «خُب، چی شد؟»
 «من اهلش نیستم، پُل! از من یکی دست بردار.»
 «دستگاه محشری است، ها! یک بار که امتحانش کنی، تا عمر داری یادت
 نمی‌رود.»

«نه، داداش! من اهلش نیستم.»
 «خُب، پس اقلایا یک نگاهی به قرص‌های بینداز.»
 «باشد. این یک کار را می‌توانم بکنم.»
 در عقب را از تو قفل کردم. بعد باهم از در جلو رفتیم بیرون. میری لو تو دفتر
 نشسته بود و سیگار می‌کشید و با باد گپ می‌زد.
 باد با نیشخند گل و گشادی گفت: «شب به خیر، آقایان!»

*

تا خانه پُل، یک بُلوك بیشتر راه نیود. طبقه همکف، آپارتمانی داشت طرف
 جلو ساختمان که پنجره‌هاش رو به خیابان هفتم باز می‌شد.
 گفت: «این هم ماشین مربوطه.» و روشنش کرد. «تو را به خدا تماسا کن.
 فقط تماسا کن. صداس عین ماشین رختشویی است. زن طبقه بالا وقتی تو
 راهرو می‌بیندم، می‌گوید: پُل تو مرد بسیار ترتیبی هستی، چون هفت‌ای
 سه‌چهار مرتبه صدای ماشین رختشوییت را می‌شنوم.»
 گفتم: «خاموشش کن.»

«بیا یک نگاه به قرص‌های بینداز. هزاران هزار قرص دارم. هزاران هزار.
 حتی نمی‌دانم بعضی‌هاشان به چه دردی می‌خورند.»

پُل تمام شیشه‌های قرصش را چیده بود رو میز وسط اتاق پذیرایی. ده دوازده تایی می‌شدند، در اندازه‌ها و شکل‌های مختلف، و پُر از قرص‌های رنگ‌وارنگ. خوشگل بودند. همین‌جور که نگاهش می‌کردم، یکی از شیشه‌ها را باز کرد، سه چهارتا از قرص‌ها را درآورد و بلعید. بعد یک شیشه دیگر را باز کرد و یکی‌دوتا هم از قرص‌های آن را انداخت بالا. بعد شیشه سوم را باز کرد.

گفت: «بیا دیگر، بی خیال... بیا بپریم رو دستگاه.»

گفتم: «نه، باشد یک دفعه دیگر. من بایستی بروم.»

گفت: «باشد. حالا که نمی‌خواهی مرا بکنی، من خودم ترتیب خودم را می‌دهم.»

در را که پشت سرّم بستم و پاگذاشتم تو خیابان، صدای دستگاه را شنیدم که روشنش کرده بود.

۷۸

آقای مندرز آمد پشتِ مغازه و نگاهی انداخت به سر تا پای من. داشتم یک بسته بزرگِ رنگ را بسته‌بندی می‌کردم، و او ایستاده بود به تماشای من. می‌گفتند مغازه قبلًا مال او بوده، اما زنش با یک مرد سیاهپوست فرار کرده بوده و او زده به الکل، تاجایی که مجبور شده مغازه را واگذار کند به یک نفر دیگر و بعد هم همان‌جا با سمتِ فروشنندگی استخدام شود.

«بیینم، تو برچسبِ تکسستنی روی این کارتُن‌ها می‌چسبانی؟»
«آره.»

«خوب بسته‌بندی‌شان می‌کنی؟ روزنامه و کاه به اندازه کافی تو کارتُن‌ها می‌چپانی؟»

«به‌نظر خودم که کارم اشکالی ندارد.»

«برچسب شکستنی به اندازه کافی داری؟»

«آره، یک جعبه بزرگ از این برچسب‌ها اینجا زیر پیشخوان دارم.»

«مطمئنی کارت را بلدی؟ قیافه‌ات به کارمندهای بسته‌بندی نمی‌خورد.»

«مگر کارمندهای بسته‌بندی چه قیافه‌ای دارند؟»

«پیش‌بند می‌بندند. تو پیش‌بند نداری.»

«اه؟»

«از شرکت اسمیت - بارنزلی زنگ زدند گفتند یکی از شیشه‌های رنگ‌شان تو یکی از کارتون‌هایی که ما برashan فرستاده بودیم شکسته بوده.»
من جوابی ندادم.

«اگر برچسب‌های شکستنی ات تمام شد، خبرم کن.»

«حتماً.»

من درز پشت کرد و تو راهرو راه افتاد طرفِ جلوِ مغازه. بعد دوباره ایستاد و برگشت و نگاهِ دیگری انداخت پیهم. من یک تکه نوارچسبِ بلند بُریدم و با پیچ و تابِ خاصی زدم دورِ کارتون. من درز راه افتاد و دور شد.

*

یکهو دیدم باد بدو آمد پُشتِ مغازه که: «چندتا لیسه دومتری تو انبار داریم؟»

گفت: «هیچی... تمام کرده‌ایم.»

گفت: «یک مشتری دارم که همین الان پنج تا لیسه دومتری لازم دارد. باید فوری برash درست کنی.» و بدو بدو برگشت رفت فروشگاه.

لیسه یک تکه تخته است که تکه‌ای لاستیک به یک سرش وصل کرده‌اند و برای کار روی سیلک اسکرین به کار می‌رود.

رفتم اتاقِ زیرشیروانی، یک تکه آوار کشیدم پایین، پنج تا قطعه دومتری روش رج زدم و با ارّه بُریدم‌شان. بعد یک مته برداشتم، شروع کردم به ایجاد

سوراخ‌هایی رو لبۀ تخته‌هایی که بُریده بودم. بعدش هم باید تکه‌های لاستیک را به لبۀ تخته‌پاره‌ها نصب می‌کردم. بعد از این‌کار، می‌شد لاستیک‌ها را سوهان زد تا صاف بشوند و لبه‌ای به خط مستقیم داشته باشند. اگر لبۀ لاستیکی کاملاً مستقیم نبود، کارِ سیلک اسکرین درست درنمی‌آمد. لاستیک هم همیشه خدا سر آدم رقصی درمی‌آورد و پیچ و تاب می‌خورد و به‌آسانی به خط مستقیم درنمی‌آمد.

سه دقیقه طول نکشید که باد برگشت: «لیسه‌ها حاضر شد؟»
«نه هنوز.»

باز بدو بدو برگشت فروشگاه. منِ مادرمُرده آن پُشت، مَته می‌زدم و پیچ می‌کرم و سوهان می‌زدم. باز پنج دقیقه بعد سر و کله‌اش پیدا شد:
«این لیسه‌ها حاضر شد؟»
«نه هنوز.»

باز بدو بدو برگشت.
یک لیسه دو متري را تمام کرده بودم و وسطِ کارِ دومی بودم که سر و کله‌اش دوباره پیدا شد:
«بی‌خیال. یارو رفت.» و این‌بار، دست از پا درازتر، برگشت رفت فروشگاه.

۷۹

مدتی طول نکشید که دیدیم فروشگاه دارد ورشکست می‌شود. سفارش‌ها روز به روز کمتر و کمتر می‌شد. درنتیجه کارِ زیادی رو دستِ من نبود. رفیق گرمابه و گلستان پیکاسو را اخراج کردند و نظافتِ مستراح و خالی کردند سبدهای زباله و گذاشتنِ کاغذتوالت افتاد گردن بنده. هر روز صبح، پیاده‌رو

مقابلِ مغازه را آب و جارو می‌کردم و هفته‌ای یک بار هم شیشهٔ پنجره‌ها را می‌شستم.

یک روز تصمیم گرفتم منطقهٔ کار خودم را نظافت کنم. در قسمتی از این اتاق، کارتُن‌های خالی را نگه‌می‌داشتیم. آن روز، این قسمت را هم تمیز کردم. همهٔ کارتُن‌ها را کشیدم بیرون و آشغال‌ها را ریختم دور. همین‌جور که مشغول کار بودم، چشمم افتاد به یک قوطی مستطیل خاکستری کوچولو که افتاده بود تهِ زُباله‌دانی. قوطی را برداشتیم و بازش کردم. بیست و چهارتاً قلم‌موی بزرگ توش بود از نوع فردِ آعلا که از مویِ شتر درست می‌کنند. از آن قلم‌موهای چاق‌چله و خوشگل که دانه‌ای ده دلار قیمت‌شان بود. مانده بودم چکار کنم. مدتی نگاه‌شان کردم و بعد درِ قوطی را بستم، از درِ عقب رفتم بیرون و آن را گذاشتیم تو یک طرفِ زُباله که تو کوچهٔ پشتِ مغازه قرار داشت. بعد دوباره کارتُن‌های خالی را کُپه کردم رو زُباله‌دانی تویِ مغازه.

آن شب، تا جایی که می‌شد، معطلش کردم. بعد که از مغازه آمدم بیرون، راه افتادم طرفِ همان کافهٔ نزدیک‌مان و یک قهوه و یک تکه کیک سفارش دادم. بعد، آمدم بیرون و رفتم طرفِ فروشگاه و پیچیدم تو کوچهٔ پشتی. همین‌جور که داشتم قدم می‌زدم و حدودِ یک‌چهارم کوچه را طی کرده بودم، یک‌چهارم باد و میری لو از آن طرف واردِ کوچه شدند. کاری نمی‌توانستم بکنم جُز این که به راهِ خودم ادامه بدهم. هیچ کاریش نمی‌شد کرد. داشتیم به‌هم نزدیک‌تر می‌شدیم. بعد که رسیدم به‌شان، گفتم: «سلام.» آنها هم گفتند: «سلام.» آزشان رد شدم و از آن طرفِ کوچه زدم بیرون و رفتم آن طرفِ خیابان و وارد میخانه‌ای شدم. نشستم. یک آبجو گفتم بیاورند و بعد که آبجو تمام شد، گفتم یکی دیگر بیاورند.

زنی که آن سرِ پیشخوان نشسته بود، آزم کبریت خواست. بلند شدم، رفتم طرفش و سیگارش را روشن کردم. درحالی که سیگارش را روشن می‌کردم،

زَنِیکه یک گوز ول داد. آرَش پرسیدم خانه‌اش در آن حوالی است؟ که گفت اهلِ مونتاناست. یادِ شبِ غم‌انگیزی افتادم که در شاپن گذرانده بودم، که از شهرهایِ ایالتِ وایومینگ است. وایومینگ هم خیلی به مونتانا نزدیک است. بالاخره از میخانه زدم بیرون و برگشتم کوچهٔ پشتِ مغازه.

به ظرفِ رُباله نزدیک شدم و دستم را بُردم توش و دیدم که قوطیٔ مستطیلِ خاکستری هنوز آنجاست. معلوم هم بود خالی نیست. از تو یقهٔ پیره‌نم هُلش دادم تو، سُر خورد رفت پایین نزدیک شکمم و همان‌جا ماند. بعد برگشتم، رفتم خانه.

۸۰

اتفاقِ قابلِ عرضِ دیگری که آنجا افتاد این بود که یک دخترِ ژاپنی را استخدام کردند. من، راستش، مدتِ زیادی بود عقیدهٔ پیدا کرده بودم که بعد از همهٔ این مراحلِ دردناک و پُردردِ زندگی، یک روز با یک دخترِ ژاپنی روبرو خواهم شد و بقیهٔ عمرم به‌خوبی و خوشی خواهد گذاشت. البته نه چندان خوش و خرم که سهل و ساده و همراه‌با درکِ عمیق و عشق و علاقهٔ متقابل. زن‌هایِ ژاپنی استخوان‌بندیٔ طریف و خوشگلی دارند. شکل و قوارهٔ جمجمهٔ آنها و پوستِ تن‌شان که به‌مرورِ زمان کشیده‌تر هم می‌شود، به دل می‌نشینند؛ عینِ پوستی که تنگ و چسبان رویِ طبل کشیده شده باشد. زن‌هایِ آمریکایی، برعکس، پوست‌شان شُل و وِل می‌شود تاحدی که سرانجام از سر و روشنان می‌ریزد. حتی ماتحت‌شان هم ازشان آویزان می‌شود و منظرةٌ زشتی پدید می‌آورد. فرهنگِ ژاپنی هم زمین تا آسمان با فرهنگِ آمریکایی تفاوت دارد؛ زن‌هایِ ژاپنی فرقی بینِ دیروز و امروز و فردا را خوب درک می‌کنند، که شاید بشود آن را ناشی از خرد دانست. یک نوع قدرتِ ماندگار دارند. اما

زن‌های آمریکایی فقط امروز را در می‌یابند و اگر یک روز مطابق میل شان پیش نرود، زندگی شان از هم می‌پاشد.

این بود که ورود این دختره کلی ذهن مرا مشغول کرده بود. البته من و جن هنوز هم سخت به میگساری مان ادامه می‌دادیم و همین باعث می‌شد که ذهن آدم حسابی قاطی بکند. یعنی یک‌جوری است که آدم هوایی می‌شود؛ طوری که دست به کارهای عجیب غریبی می‌زند؛ یک‌جور جسارت و بی‌پرواپی به آدم می‌دهد. خلاصه همان روز اولی که دخترک برگه سفارش در دست آمد عقبِ مغازه، پیش گفت:

«بیا تو بعلم خوشگله! می‌خواهم ماجت کنم.»

«چی؟»

«همین که عرض کردم.»

و دخترک عقب‌گرد کرد و رفت پی کارش. دور که می‌شد، متوجه شدم یک پاش کمی می‌لنگد. معلوم بود دیگر: درد و محنت و سنگینی قرونِ مُتمادی... عین یک نره‌خرِ مستِ حشری که چیزی جُز تخلیه پایین‌تنه سرش نشود، پایی این دخترِ مادرمُرده شده بودم. هیچ‌جور هم ول کنِ معامله نبودم. بیچاره پاک گیج و مبهوت مانده بود که چه بکند. فهمیده بود که عقل درست و حسابی تو کله من نیست. حالا نگو بی‌آن که بفهمم قضیه از چه قرار است، دلش را بُرده بودم.

یک روز، یک مشتری زنگ زده بود بپرسد چسبِ سفیدِ چهارکیلویی داریم یا نه؟ دخترک آمد پُشتِ مغازه چندتا از کارتُن‌هایی را که یک گوشه روَهْم گذاشته بودیم وارسی بکند.

چشمم که افتاد پیش، پرسیدم: «چه کمکی از دستم برمی‌آید؟» گفت: «دنبالِ یک کارتُن چسب هستم که رو برچسبش نوشته شده ج.۲۰.۲.»

گفتم: «ج. ۲، آره؟» و دست انداختم دور کمرش: «بیا با هم حال کنیم، مامانی! تو خرد قرن‌های مُتمادی هستی و من هم منم. ما برای هم‌دیگر ساخته شده‌ایم.»

دخترک اول عین یک زن آمریکایی شروع کرد به ریسه رفت: «دخترهای ژاپنی از این کارها نمی‌کنند. تو چه ت شده؟»

اما بعد خودش را رها کرد تو بغلم. دیدم گوشه‌ای از انبار، یک ردیف کارتون تکیه داده شده به دیوار. بُردمش آن طرف و قشنگ نشاندمش رو کارتون‌ها. یک کمی هم هُلش دادم پایین. بعد افتادم روش و شروع کردم به بوسیدنش. بعدش هم دامنش را زدم بالا. همین موقع، یکی از فروشنده‌ها که اسمش دَنی بود آمد تو.

این یارو دَنی نوجوانی بود که هنوز دستش به جنس مخالف نرسیده بود. شب‌ها می‌رفت کلاسِ نقاشی و روزها سرِ کار چُرت می‌زد. خنگِ خدا، از هُنر و این حرف‌ها چیزی بارش نبود.

همین که آمد تو و ما را دید، پرسید: «شماها چه غلطی دارید می‌کنید؟» و بدو برگشت طرفِ فروشگاه.

روز بعد، باد صدام زد تو دفترِ کارش: «موضوع این است که ما مجبور شدیم دخترک را هم اخراج کنیم.» «ولی تقصیر او نبود.»

«با این حال، آن پشت بود و داشت با تو لاس می‌زد.» «این من بودم که وادارش کردم.»

«بنابه روایتِ دَنی، او خودش را به تو تسلیم کرده بود.»

«دَنی چه می‌داند تسلیم شدن یعنی چه. تنها چیزی که او خودش را تسلیم‌ش کرده، کَفِ دستِ مُبارکش است.»

«به چشمِ خودش دیده که مشغول بوده‌اید.»
 «چی‌چی را دیده؟ تُنکه‌اش را هم هنوز در نیاورده بودم.»
 «اینجا محلِ کار کاسبی است.»
 «پس مری لو اینجا چه می‌کند؟»
 «من تو را استخدام کردم چون فکر کردم آدمی هستی کاری که می‌شود
 روت حساب کرد.»
 «خیلی هم ممنون. بعد هم اخراجم می‌کنی به جرمِ این که یک ضعیفهٔ
 چشم‌بادامی را که پایی چیز می‌لنگد خوابانده بودم بالای چهل گالون رنگِ
 اتومبیل، بکُنمیش... همان رنگ‌هایی که، در ضمن، مدتی است جنابعالی به جایِ
 جنسِ واقعی قالب می‌کنید به بخشِ نقاشی لُس‌آنجلس سیتی‌کالج. من
 باقیستی این چیزها را به دفترِ نظارتِ بازرگانی گزارش کنم.»
 «این هم چکِ تو. مُرخصی!»
 «باشد. دیدار در سانتا آنیتا (۱۰)»
 «باشد.»

حقوقِ یک روزم را هم اضافه نوشته بود. دستی دادیم و من رفتم پی کارم.

۸۱

کارِ بعدی هم مدتِ زیادی طول نکشید؛ کمی طولانی‌تر از یک توقفِ بینِ
 راه. اینجا کارشان فروشِ تزئیناتِ کریسمس بود، چیزهایی از قبیلِ گل و بُته و
 لامپ‌هایِ رنگارنگ، بابانوئل، درخت‌هایِ کاغذی و خِرت و پرتهایِ دیگر.
 وقتی استخدامم کردند پیغم گفتند روزِ قبل از عیدِ شُکرگُزاری، مُرخصم
 خواهند کرد، چون بعد از شُکرگُزاری، کار و بارشان افت می‌کند.

پنج شش نفری بودیم که همه را هم با همین شرط و شروط به کار گرفته بودند. به ما می‌گفتند انباردار، ولی کارمان این بود که کامیون‌ها را بار بزنیم یا تخلیه کنیم. کار دیگر ما انباردارها این بودکه وقتی کامیونی در کار نبود، همان دور و بر می‌پلکدیم و سیگار دود می‌کردیم و خودمان را به دستِ دنیای فکر و خیال می‌سپردیم. ولی ما پنج شش نفر تا شکرگزاری هم دوام نیاوردیم.

این من بودم که به دوستان پیشنهاد کردم موقع ناهار برویم به میخانه‌ای که آن نزدیکی بود. ساعت ناهار ما، درنتیجه، طولانی‌تر و طولانی‌تر شد. تا این‌که یک روز بعدازظهر، اصلاً برنگشتیم. اما روز بعد، مثل بچه‌آدم، همه سر موعدِ مقرر رفته‌یم سر کار.

جنابِ مدیر بهمان گفت: «همه مرخصید. حالا بایستی بروم یک گروه تازه‌نفس استخدام کنم.»

یکی از ماهها جواب داد: «تا روزِ شکرگزاری اخراج‌شان کنی؟»

مدیر گفت: «ببینم، می‌خواهید یک روزِ دیگر هم کار کنید؟»

یکی از ماهها گفت: «که شما وقت کافی داشته باشید با نفراتِ جدید مصاحبه کنید و به جایِ ما استخدام‌شان کنید؟»

مدیر گفت: «همین است که هست.»

ما هم ناچار آن روز را کار کردیم؛ اما جایِ شما خالی، تا شب کارتُن‌ها را انداختیم هوا و گفتیم و خندیدیم. بعد هم چکِ حقوق‌مان را گرفتیم و رفته‌یم سُراغِ اتفاق‌های همان، و سُراغِ زن‌هایِ مستمان.

کار بعدی که پیدا کردم تو یک کارگاهِ تولیدِ چراغ‌هایِ فلورسنت بود به اسم شرکتِ هانی‌بیم. بیشتر کارتُن‌ها حدود یک و پنجاه، یک و هشتاد قَدشان بود

و کُلی هم سنگین بودند. روزی ده ساعت کار می‌کردیم. روال کار خیلی ساده بود: می‌رفتی خط تولید، وسایل لازم را برمی‌داشتی، برمی‌گشته به قسمتی که بیهوده بودند، و سوارشان می‌کردی و چراغها آماده رفتن به بازار می‌شدند. اکثر کارگرها یا مکزیکی بودند یا سیاهپوست. سیاهها از من دل پُری داشتند؛ می‌گفتند خیلی حاضر جوابم. مکزیکی‌ها هم خودشان را می‌کشیدند کنار و می‌ایستادند به تماشا. هر روز سر یک چیزی دعوا مرافعه راه می‌افتد. طوری بود که یا قصدِ جانم را می‌کردند یا بایستی با شاگرد اول کارگاه که بابایی بود به اسمِ مونتی، رقابت می‌کردم. خلاصه، جماعت تمام روز پایی من بودند و اذیتم می‌کردند.

«آهای، پسر! بیا اینجا ببینم، پسر! می‌خواهم دوتا کلمه باهات اختلاط بکنم، پسر!»

این یارو اسمش ادی کوچولو بود. این ادی کوچولو در آزار دادن مردم رودست نداشت.

ولی من جوابش را ندادم.

«پسر! با توام!»

«ادی! چطور است درحالی که یکی از آن آوازهای بردگاه را می‌خوانی، من بیام خدمت و یک باتوم بکنم تو کونت؟»

«این همه سوراخ‌سمبه از کجا رو صورت درآمده، سفیدپسر؟ موقع خواب، افتادی رو متنه برقی؟»

«این زخم از کجا رولب پایینت ایجاد شده؟ نکند سفت‌زننت تیغ ریش تراشیش را بسته بوده سر کیرش، هان؟»

موقع ناهار هم که رفتم بیرون، با آنخل گُنده‌بکه دست‌به‌یقه شدم. آنخل گُنده‌بکه چندتا مشتِ حسابی حواله‌ام کرد، ولی من بهرو خودم نیاوردم و توانستم چندتا مشت هم به سر و روشن ببارانم. می‌دانستم که ده دقیقه بیشتر

وقت ندارد. این بود که قافیه را نباختم. چیزی که بیشتر از همه آزارم داد، این بود که انگشتِ شستش رفت تو چشمم. ساعتِ ناهار که تمام شد، باهم، درحالی که نفس نفس می‌زدیم، برگشتیم سر کار.

گفت: «چطوری جوچه؟»

گفتم: «اگر راست می‌گویی، موقعی بیا سُراغم که خُماری شب قبل از سرم پریده باشد. چنان رویی آرت کم کنم که دیگر این طرفها پیدات نشود.»

گفت: «حرفی نیست. یک روز که سرحالی، خبرم کن، یک دست دیگر مُشت و مالت بدhem.»

همان موقع تصمیم گرفتم که هرگز سرحال سر کار حاضر نشوم.

*

سرکارگرمان یک بابایی بود به اسم موریس که خیلی پخمه بود. عین این که عقلِ درست حسابی تو کلهاش کارنگذاشته بودند. من سعی می‌کردم فقط موقعی باهاش دهن به دهن بشوم که خودش باید سراغم. پسِ صاحب کارگاه بود و مدتی سعی کرده بود فروشنده بشود و بیرون کارگاه کار کند، اما موفق نشده بود و برش گردانده بودند تو کارگاه. دیدم دارد می‌آید طرفم.

«چشمت چی شده؟ سرخ سرخه...»

«والله، داشتم زیر یک نخل قدم می‌زدم، یک توکا حمله کرد بهم.»

«زد به چشمت؟»

«زد به چشمم.»

موقعی که ازم دور می‌شد، دیدم درز شلوارش فُرورفته بود تو چاکِ کونش...

* * *

بهترین قسمتِ کار موقعی بود که خطِ تولید از ما عقب می‌افتد و ما مجبور می‌شدیم پابه‌پا بکنیم تا وسایلِ چراغها حاضر بشود. کارگرهایی که سر خطِ

تولید کار می‌کردند، اکثراً دخترهایِ مکزیکی بودند که پوستِ تن‌شان دلِ آدم را می‌برد و چشم‌هایِ سیاهشان هوش و حواس برایِ آدم باقی نمی‌گذاشتند. شلوارِ جینِ تنگ و چسبان می‌پوشیدند، با پُلی‌ورِ چسبان و گوشواره‌هایِ آجق وَجق آویزان می‌کردند گوشش‌شان. چقدر جوان و سالم و کارآمد و راحت بودند! خوب کار می‌کردند، و گاهی هم یکی‌شان سری بالا می‌کرد و چیزی می‌براند و بعد همه باهم می‌زدند زیرِ خنده و زیرِ چشمی آدم را می‌پاییدند، و من محوِ تماشایِ کون و کپلِ خوشگل‌شان می‌شدم که تپانده بودندشان تو آن شلوارهایِ جینِ چسبان؛ و پیشِ خودم فکر می‌کردم اگر یکی‌شان امشب تو تختِ من بود، همهٔ این کُس‌شعرها را بهتر می‌توانستم تحمل کنم. همهٔ ما تو همین فکر بودیم. در ضمن هم تو این فکر بودیم که این زن‌ها همهٔ صاحب دارند. اما، خُب، به یک وَرش! چه فرقی داشت؟ پانزده سال بعد، هر کدام یک خروار وزن‌شان بود، و نوبتِ دخترهاشان بود که دلِ آدم را ببرند.

یک ماشین خریدم مُدلِ هشت سالِ پیش و تا آخرِ دسامبر سِر آن کار ماندم. بعدش مهمانیِ کریسمس سررسید. بیست و چهارمِ دسامبر بود. قرار بود خوراک و مشروب و موزیک و رقص به‌پا باشد. من زیاد اهلِ مهمانی و این حرف‌ها نبودم. رقص که بلد نبودم، هیچ، اصولاً از جمع هم هراسِ غریبی داشتم؛ به‌خصوص از جمیع مردم تو این‌جور خیافت‌ها. همهٔ سعی می‌کردند سکسی و خوش و خرم و شوخ و شنگ باشند، و با این‌که هر کسی امیدوار بود تو این کار سرآمد باشد، درواقع، این‌جورها هم نبود. خیلی هم ناشی بودند. و هرچه بیشتر هم سعی می‌کردند ناشی بودن‌شان را پنهان کنند، بیشتر گند می‌زدند.

این بود که وقتی جن خودش را مالید بهم و گفت: «ول کن این مهمانی را. بمان خانه، پیشِ خودم. همین‌جا باهم مست می‌کنیم...»، هیچ دلیلی ندیدم باهاش مخالفت کنم.

روزِ بعد از کریسمس، همه از مهمانی مربوطه تعریف می‌کردند.
ادی کوچولو گفت: «کریستین وقتی دید تو نیستی، زد زیر گریه.»
«کی؟»

«کریستین... آن دختر مکزیکی مکش مرگ‌ما.»
«کریستین دیگر کیه؟»

«سر خطِ تولید، تو صفحه عقبی کار می‌کند.»
«برو بابا تو هم حوصله داری.»

«نه، جذی دارم می‌گویم. یک گریه‌ای راه انداخته بود که بیا و ببین... یک نفر عکسِ گنده تو را با آن ریشِ بُزیت کشید، زد به دیوار، زیرش هم نوشته:
یک مشروب دیگر رد کن بیاد!»

«معدرت می‌خواهم. یک گرفتاری برای پیش آمد، نتوانستم بیایم.»
«اشکالی ندارد. آخرش حالت بهتر شد و آمد با من رقصید. بعدش مست کرد و همه کیکی را که خورده بود بالا آورد. بعد هم بیشتر مست کرد و با همه سیاه‌ها رقصید. خیلی سکسی می‌رقصید. آخرش با آن‌خل گنده‌بکه رفت خانه.»
گفتم: «آن آن‌خل گنده‌بکه هم لابد انگشتِ شستش را فُروکرد تو چشم و چارش.»

*

روز قبل از سالِ نو، بعد از استراحتِ بعدازظهر، موریس صدام زد و گفت:
«می‌خوام باهات حرف بزنم.»
«باشد.»

«برویم آن گوشه.»
و مرا بُرد یک گوشة تاریک، کنار یک ردیف کارتون‌های بسته‌بندی، و گفت:
«گوش کن، ما مجبوریم عذر تو را بخواهیم.»
«باشد. امروز روز آخرم است؟»

«آره.»

«چکم حاضر می‌شود تا آخر وقت؟»

«نه، با پُست برات می‌فرستیم‌ش.»

«اشکالی ندارد.»

۸۳

بعد از آن، تو یک قنادی کار پیدا کردم به اسم نشنال، تو محله خودمان. آنجا یک روپوش سفید و یک قفسه رختکن بیهم دادند. بیسکوئیت و شیرینی و کیک‌های کشمشی و از این جور چیزها پُخت می‌کردند. چون من تو فرم درخواست کارم نوشته بودم دو سال کالج رفته‌ام، شغل متصدی نارگیل را دادند به من. متصدی نارگیل کسی بود که رو یک سکومانندی می‌ایستاد، بیلچه‌اش را می‌زد تو بشکه پُر از تراشه‌های نارگیل، و خرده‌های سفید نارگیل را می‌پاشید تو یک ماشین. بقیه کار بر عهده ماشین بود: کیک‌ها و انواع شیرینی‌جات دیگر روی غلتکی از زیر ماشین رد می‌شدند و کار ماشین این بود که خرده‌نارگیل‌ها را بپاشد رو آنها. کار ساده و خیلی هم شرافتمدانه‌ای بود. من آنجا می‌ایستادم با آن روپوش سفیدم، و کارم این بود که خرده‌های سفید نارگیل را بریزم تو ماشینه. آن طرف اتاق، دهها دختر جوان بودند که آنها هم همه روپوش سفید تن‌شان بود و کلاه سفید سرشان. هیچ معلوم نبود چه غلطی می‌کردند، اما می‌دیدم که سخت مشغول کارند. ما شب‌ها کار می‌کردیم. شب دومی که آنجا کار می‌کردم، اتفاقی افتاد که با یستی برatan تعريف کنم. اول خیلی آهسته شروع شد، یعنی یکی دوتا از دخترها بناکردن آواز خواندن: «آه، هنری! آه هنری! چه عاشق‌پیشه‌ای هستی تو هنری! آه، هنری! آه هنری! چقدر مست و ملنگی، آه هنری!»

بعد عده بیشتری از دخترها زند زیر آواز، و لحظه‌ای بعد همه‌شان به گروه کُر پیوستند.

من مادرمُرده هم فکر کردم لابد طرفِ خطاب‌شان کسی نیست جُز من.

سرپرستِ دخترها باعجله و داد و فریادکنان وارد شد که:

«خُب دیگر، دخترها! چه خبرتان است؟ بس کنید!»

من بیلچه‌ام را زدم تو ظرفِ تراشه‌های نارگیل، پُرش کردم و ریختم تو ماشین...*

*

دو سه هفته‌ای بیشتر نبود تو این قنادی کار می‌کردم که یک شب، اوخر نوبتِ کاری مان، صدایِ زنگی به گوش رسید و یک نفر با بلندگو اعلام کرد:

«همه کارگرها جمع بشوند پُشتِ ساختمان!»

مردی با کُت و شلوار و کراوات به ما نزدیک شد و گفت:

«جمع بشوید دور من.»

تخته‌ای دستش بود که یک ورقِ کاغذ روی آن دیده می‌شد. همه، با آن روپوش‌های سفید، حلقه زند دورش. من پُشتِ سرِ بقیه ایستادم.

یارو گفت: «داریم واردِ دورهٔ کسادیِ کارمان می‌شویم. متاسفانه باستی به عرض‌تان برسانم که مجبوریم عذرِ همه را بخواهیم تا موقعی که دوباره سرمان شلوغ بشود. لطفاً اینجا روبروی من صف بیندید تا اسم و تلفن و آدرسِ همه را بنویسم. وقتی کارها بهتر شد، شماها اولین نفراتی هستید که خبرتان می‌کنیم.»

کارگرها که کُلی دلخور و پَکَر بودند و بد و بیراه بارِ هم‌دیگر می‌کردند، بنا کردند به تنہ زدن که خودشان را بیندازند جلو. من اصلاً نرفتم تو صف. نگاهی انداختم، دیدم همه همکارانِ شریفِ بندۀ، مثل یک مُشت برده صف بسته‌اند و خیلی مؤدب، اسم و آدرس‌شان را می‌دهند به یارو مردکِ کُت و شلوارپوش.

پیش خودم گفتم اینها همان کسانی‌اند که تو مهمانی‌ها هم خوش‌رقصی می‌کنند.

برگشتم به قفسه رختکن، روپوش سفید را آویزان کردم تو رختکن، بیلچه‌ام را تکیه دادم به در، و رفتم پی کارم.

۸۴

هتل سانس در لُس‌آنجلس رودست نداشت؛ از آن هتل‌های قدیمی بود که آدم را می‌گرفت و سِحر و جادویی داشت که ساختمان‌های نو فاقد آن‌اند. درست وسط مرکز شهر قرار داشت و روبروش هم یک پارک بود.

دو چیز این هتل زبانزدِ خاص و عام بود: یکی گردهمایی‌های رسمی بازرگانی و دیگری جنده‌های سطح بالاش که از استعدادهای خارق‌العاده‌ای برخوردار بودند و معروف بود که شب‌هایی که پول و پله حسابی به‌جیب می‌زنند، به پیشخدمت‌ها هم رکاب می‌دهند. داستان‌هایی هم در افواه عمومی بود مبنی بر این که بعضی از این پیشخدمت‌ها میلیونر شده بودند. اینها از آن ناکس‌های کیرکلفتی بودند که بخت به روشان لبخند زده بود و با یکی از مهمان‌های پیر و خرپول هتل روحی ریخته بودند و با طرف ازدواج کرده بودند. غذای هتل هم ماحشر بود؛ به خصوص خوراک خرچنگ‌شان. سرآشپزهای سیاه و عظیم‌الجثه‌ای داشت که از آن کلاه‌های سفید بالا بلند سرشان می‌گذاشتند و کلی هم دانشمند تشریف داشتند؛ نه تنها در زمینه غذا و آشپزی، بلکه همچنین درباره جوانب مختلف زندگی و درباره من و درباره هر چیز دیگری که فکرش را بکنید.

من در قسمت تخلیه بار و بُنه کار پیدا کردم؛ یعنی جایی که کامیون‌ها بارشان را خالی می‌کردند. حتی سکوی تخلیه بار هم کلی کلاس داشت؛ یعنی

هر کامیونی که سرمی‌رسید، دهتا کارگر می‌آمدند بارش را خالی کنند، درحالی که حداکثر دونفر می‌توانستند از پس این کار برپایند. من شیکترین لباس‌هام را می‌پوشیدم. هیچ وقت هم به چیزی دست نمی‌زدم.

کامیون‌ها بار (و بیشتر هم موادِ خام خوراکی) می‌آوردند هتل، و کارِ ما (یعنی کار آنها) این بود که بارها را خالی کنیم. به‌نظرم آدم‌های خریول بیشتر از هر چیزی خرچنگ کوفت می‌کردند، چون صندوق‌صندوق خرچنگ بود که می‌آوردند هتل؛ از آن خرچنگ‌های درشت و صورتی‌رنگ که چنگک و شاخص‌هاشان را مُرتَب تکان می‌دادند.

«انگار از این جانورها بدت نمی‌آید، هان، چیناسکی؟»

و من که آبِ دهنم راه افتاده بود، می‌گفتم: «این یکی را درست گفتی!» یک روز، یکی از خانم‌های کارگزینی که دفترش درست پشتِ سکوی بارگیری بود، احضارم کرد و گفت: «می‌خواهم روزهای یکشنبه بیایی اینجا و این دفتر را اداره کنی، چیناسکی؟» گفتم: «چه کار باید بکنم؟»

گفت: «هیچی... جوابِ تلفن‌ها را بده و کارگرهایی طرفشویی را برای یکشنبه‌ها استخدام کن.» گفتم: «باشد.»

*

یکشنبه اول، به‌خوبی و خوشی برگزار شد. نشسته بودم تو دفتر که پیرمردی وارد شد.

پرسیدم: «بله، دوستِ عزیز؟» یک دست کُت و شلوار قیمتی تنش بود، اما حسابی چروک داشت و کمی هم کثیف بود. سرآستین‌هاش هم ساییده شده بود. کلاه به‌دست، ایستاد دم در و گفت:

«بیینم، یک نفر را لازم ندارید که سر زبان دار باشد؟ کسی که بتواند با مردم اختلاط کند؟ من یک جذبه خاصی دارم، می‌دانی؟ قصه‌های جالبی بدم تعریف کنم. می‌توانم مردم را بخندانم.»

«جدی؟»

«بله، جدی!»

«خُب، مرا بخندان بیینم.»

«نه بابا، این جوری که نیست، متوجه نیستی! حال و هوای کار بایستی درست باشد. خُلق و روحیه خاص لازم است. دکور مناسب لازم است. می‌دانی؟»

«گفتم مرا بخندان..»

«آخر...»

«نه، پدر! تو به درد ما نمی‌خوری! چیزی بارت نیست!»

*

کارگرهای ظرفشویی را دَم ظهر باید استخدام می‌کردم.
از دفتر رفتم بیرون، دیدم حدود چهل تایی آدم بیمار و تنَّش جمع شده‌اند.
گفتم: «خیلی خُب، امروز پنج تا آدم کاری لازم داریم! فهمیدید؟ پنج تا آدم کاری! عرق خورها و عوضی‌ها و کمونیست‌ها و بچه‌بازها و لِمُعطل‌اند! فقط هم آنها‌ی را استخدام می‌کنم که کارت بیمه اجتماعی داشته باشند! خیلی خُب، کارت‌ها را دربیاورید و تو هوا نگه‌دارید من بیینم!»

همه کارت‌هاشان را درآوردند و شروع کردند تو هوا تکان دادن.

«من کارت دارم!»

«من هم کارت دارم! من را استخدام کن. ثواب دارد!»
نگاهی انداختم به جمع و گفتم: «تو که یقه پیرهنت گُھی شده... بیا جلو ببینم.»

«این گُھ نیست، بابا... سُس گوشت است.»

«من چه می‌دانم... به نظرِ من که این اوآخرِ خستک بیشتر به دهنت رسیده تا راسته!»

و همه هر و کِر زند زیر خنده.

«بسیار خُب... چهارتا ظرفشوی خوبِ دیگر لازم دارم! خوب گوش کنید... من اینجا چهارتا سَکَه دستم هست. می‌اندازم‌شان هوا، چهارنفری که بتوانند این چهارتا سَکَه را برگردانند به من، امروز به این افتخار نائل می‌شوند!»

سَکَه‌ها را پَرَت کردم و سُطْح جمع، و یاروها ریختند رو سر و کله هم‌دیگر. لباس و یقه بود که چِر می‌خورد و فحش و بد و بیراه بود که نثارِ هم می‌کردند. یکی جیغ می‌زد، چندنفر هم دست‌به‌یقه شده بودند. بعد، بالاخره، چهارنفرشان قدم پیش گذاشتند و سَکَه‌ها را یکی یکی و نفس‌نفس زنان آوردند جلو. کارتِ استخدام‌شان را دادم دست‌شان و فرستادم‌شان طرفِ کافه‌تریا تا اول یکی یک و عده غذا بخورند.

بقیه بی‌خانمان‌ها یواش یواش کشیدند عقب و راه افتادند طرفِ تهِ کوچه تا خودشان را بسپارند به خیابان‌های خلوتِ یکشنبه لُس‌آنجلس.

۸۵

یکشنبه‌ها مَحشر بود؛ چون خودم بودم و خودم و چیزی نگذشت که به فکر افتادم یک پنج‌سیری ویسکی با خودم بیرم سرِ کار. اما یکشنبه‌روزی، به‌خاطرِ این‌که شبِ قبلش حسابی می‌زده بودم، آن پنج‌سیری دَخلم را آورد و به‌کلی ضایعم کرد.

آن شب که رفتم خانه، یک‌سری فعل و انفعالاتِ غیرعادی را به‌خاطر می‌آوردم.

صبحِ روزِ بعد، پیش از آنکه بروم سرِ کار، قضیه را برایِ جَن تعریف کردم و گفتم: «فکر می‌کنم گند زده باشم. ولی ممکن هم هست فقط فکر و خیال باشد.»

وقتی رسیدم سرِ کار و رفتم سراغِ ساعتِ مربوطه که کارتِم را بزنم تو ش، دیدم کارتِم نیست. برگشتم رفتم پیشِ خانمِ پیری که تو کارگزینی کار می‌کرد.

وقتی چشمش افتاد به من، یک حالتِ عصبی بیهش دست داد.
«خانمِ فارینگْ تُن! کارتِ من نیست.»

«هنری! من همیشه فکر می‌کردم تو جوانِ سرمه راهی هستی.»
«منظور؟»

«یعنی یادت نیست چه کارهایی کرده‌ای؟» و عصبی‌تر هم شد.
«نه، خانم! هیچ یادم نیست.»

«مستِ مست بودی. یقهٔ آقایِ پل‌وینگْ تُن را تو اتاقِ رختکن گرفته بودی و ول کنِ معامله هم نبودی. نیم ساعتِ تمام، همان جور نگهش داشته بودی.»
«ازاری هم بیهش رساندم؟»

«نمی‌گذاشتی از اتاق بیرون برود.»
«حالا این بابا کی هست؟»

«معاونِ مدیرِ کلِ این هتل.»
«دیگر چه کار کردم؟»

«می‌خواستی یادش بدھی چه جوری باید هتل را اداره کرد. آقایِ پل‌وینگْ تُن سی سالِ تمام در کارِ مدیریتِ هتل سابقه دارد. بیهش گفته بودی فاحشه‌ها را بایستی فقط تو طبقهٔ اول نگهداشت و مرتب هم موردِ آزمایش‌های پزشکی قرارشان داد... بایستی عرض کنم خدمتِ شما که ما، در این هتل، فاحشه نداریم، آقایِ چیناسکی!»

«بله، این را که خودم هم می‌دانم، خانم پل‌وینگ‌تن!»
«فارینگ‌تن.»

«ببخشید، خانم فارینگ‌تن.»

«بعد هم به ایشان گفته‌ای که رو سکوی تخلیه بار و بُنه به جای دهنفر، می‌شد کار را با دونفر اداره کرد. و همین طور برای جلوگیری از دزدی، بایستی هر روز یکی یک خرچنگ زنده به کارکنان هتل هدیه داد، و آن‌هم تو یک سبدِ مخصوص که بتوانند آنها را تو اتوبوس و تراموا حمل کنند.»

«شما هم خانم شوخ طبی هستید، خانم فارینگ‌تن!»

«مأمورهای امنیت هتل هم نتوانستند حریفت بشوند. یقه آقای پل‌وینگ‌تن را چنان گرفته بودی که وقتی می‌خواستند از دستت درش بیاورند، یقه کُتش چر خورد. فقط موقعی وِلش کردی که پلیس خبر کردند.»

«بنابراین، تصور می‌کنم که اخراج شده باشم.»

«تصور جنابعالی کاملاً صحیح است، آقای چیناسکی!»

برگشتم و پُشتِ یک ردیف کارتُنِ خالی قایم شدم. بعد، وقتی خانم فارینگ‌تن حواسش نبود، یواشکی رفتم کافه‌تریا. کارتِ مخصوصِ غذاخوری کارکنان هتل را هنوز داشتم. برای دفعه آخر می‌توانستم یک دل سیر غذای درست حسابی نوش‌جان کنم. غذایی که به کارکنان داده می‌شد، تقریباً به خوبی همان غذاهایی بود که مهمان‌های هتل می‌خوردند، به‌اضافة این که سهم کارگرها چُس‌شقال چرب‌تر هم بود.

درحالی که کارتِ غذام را تو چنگم می‌فسردم، وارد کافه‌تریا شدم. یک سینی برداشتم با یک چنگال، یک چاقو، یک لیوان و چندتا دستمال کاغذی. به پیشخوانِ غذاها که نزدیک شدم و سرم را بلند کردم، یک مُقوای سفید دیدم زده‌اند پشتِ پیشخوان و با دستخطِ بدی روش نوشته‌اند:
هنری چیناسکی دیگر حق ندارد اینجا غذا بخورد.

بی سرو صدا، سینی را گذاشتم سرِ جاش و از کافه‌تریا زدم بیرون. به سکوی تخلیه نزدیک شدم و از روش پریدم تو کوچه. آدم بی خانمانی را دیدم که داشت از تهِ کوچه می‌آمد طرفم. همین که بهم نزدیک شد گفت: «بیینم، سیگار داری؟» گفتم: «آره.»

و دو نخ سیگار درآوردم؛ یکیش را خودم گذاشتم لایِ لب‌هام. سیگار او را برash روشن کردم، و بعد سیگار خودم را روشن کردم. او راهش را به طرفِ مشرق ادامه داد و من رفتم طرفِ مغرب.

۸۶

دفترِ کاریابی مزارع نشی خیابانِ پنجم و سان پدرو بود. ساعتِ پنج صبح باید آنجا حاضر می‌شدم. وقتی می‌رسیدم، هنوز تاریک بود. عده‌ای از کارگرها همان دور و بر ایستاده یا نشسته بودند، سیگار می‌بیچیدند، یا آهسته باهم گپ می‌زدند. این جور جاها همیشه یک بویِ خاصی دارد که مخلوطی است از بویِ عرقِ چندروزهٔ تن‌های نشستهٔ کارگرها، بویِ شاش و بویِ شرابِ ارزان قیمت. روز قبلش به جن کمک کرده بودم اسباب اثاثیه‌اش را جمع و جور کند ببرد خانهٔ یک خپله‌ای که تو کارِ معاملاتِ ملکی بود و یک خانهٔ مکش‌مرگ‌ما داشت تو خیابانِ کینگزلی.

تو دالانِ ورودی ساختمان، پشتِ ستونی قایم شدم و دیدم که یارو آمد بیرون و ماقش کرد و باهم وارد آپارتمان شدند و در بسته شد. بعد تک و تنها، راه افتادم تو خیابان و برای اولین بار متوجه شدم که چقدر کاغذپاره و زباله ریخته تو خیابان‌ها.

ما را از آپارتمان‌مان بیرون کرده بودند. من دو دلار و هشت سنت تو جیم بود. جن بهم قول داده بود منتظر بماند و همین‌که بخت دوباره به من رو کند، برگردد پیشم. اما راستش، حرفش را باور نکرده بودم. یارو که تو کار معاملات ملکی بود اسمش جیم بمیس بود و یک دفتر داشت تو خیابانِ آل‌وارادو و پولش از پارو بالا می‌رفت.

جن بهم گفته بود: «وقتی می‌کنَّدم، حالم بهم می‌خورد.» فکر کردم لابد حالا دارد همین حرف را راجع به من، به یارو تحويل می‌دهد! مقداری پرتقال و گوجه‌فرنگی تو چندتا جعبه کُپه کرده بودند و ظاهراً مجانی بود.

یک پرتقال برداشتم، پوستش را با دندان سوراخ کردم و آبش را مکیدم. از وقتی از هتل سانس آمده بودم بیرون، حقوق بیکاری ام را تا شاهی آخر نقد کرده بودم و خورده بودم.

یک نفر که حدود چهل سالی داشت نزدیک شد بهم. موی سرش را انگار رنگ کرده بود. درواقع، اصلاً به موی راست راستکی نمی‌ماند، بیشتر نخ بود. نور چراغ خیابان که از بالا روی سرش می‌تابید، بر ق غریبی روی موهاش ایجاد کرده بود. زگیل‌های قهوه‌ای رنگی رو صورتش داشت که بیشتر دور و بر دهنش جمع شده بودند. یکی دوتا رشته موی سیاه هم وسط هر کدام‌شان سیز شده بود.

پرسید: «حال احوال؟»
«بدگ نیست.»

«دوست داری معامله‌ات را برات مک بزنم؟»
«نه، هیچ میل ندارم.»
«من داغ‌داغم، داداش! هیجان دارد خفه‌ام می‌کند. خیلی تو این کار خبره‌ام.»

«گوش کن، برادر! معدرت‌می خواهم، ولی من هیچ تو این حال و هوا نیستم.»

از من کشید بیرون و رفت پی کارش، اما معلوم بود کُفرش در آمده. دور و بر اتاق بزرگ را دید زدم. پنجاه نفری منتظر ایستاده بودند. ده دوازده تا هم کارمند دولت نشسته بودند پشت میز تحریرشان یا داشتند دور اتاق قدم می‌زدند؛ سیگار دود می‌کردند و مضطرب‌تر از ولگردهایی به‌نظر می‌رسیدند که آمده بودند دنبال کار. بین کارمندها و ولگردها یک حصار سیمی درست حسابی کشیده شده بود که از کف زمین تا سقف می‌رسید. این حصار را هم رنگ زرد زده بودند؛ یک نوع زرد خیلی مُرده.

اگر یکی از کارمندها می‌خواست چیزی با یکی از ولگردها رد و بدل کند، یک دریچه شیشه‌ای را که روی حصار سیمی کار گذاشته شده بود و چهت و بست داشت باز می‌کرد، و بعد از این‌که فرم مربوطه پُر شده و امضا شده بود، کارمند از آن‌طرف حصار پسش می‌گرفت و باز دریچه را از تو قفل می‌کرد. هر دفعه هم که این کار را می‌کرد، امید از ما بُریده می‌شد. هر دفعه که دریچه باز می‌شد، مها گویا بیدار می‌شدیم. و هر کدام از ما که بخت یارش می‌شد، تو گویی بخت به‌روی تک‌تک مها لبخند زده بود. اما وقتی دریچه بسته می‌شد، امید هم از دل و جان ما رخت بَرمی‌بست. بعد تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که زُل بزنیم به هم‌دیگر.

آن‌طرف حصار زرد و پشت سر کارمندها، شش تا تخته‌سیاه بود که زده بودند به دیوار عقب. گچ سفید و تخته‌پاک کُن هم بود؛ درست عین دبستان. پنج تا از تخته‌سیاه‌ها تمیز‌تمیز بودند؛ گیرم سایه‌ای از نوشته‌های قبلی را هنوز می‌شد رو تخته‌ها تشخیص داد، که سیاهه شغل‌های سابق بود که دیگر پُر شده بود و چیزی از آنها به‌ما نمی‌ماسید.

روی تخته‌سیاه ششمی، پیغامی دیده می‌شد:

برای چیدن گوجه‌فرنگی در بیکرزفیلد(۱۱) کارگر لازم داریم.

من فکر می‌کردم ماشین‌آلاتِ کشاورزی حالا دیگر کارگرهای مزرعه را از میدان به‌در کرده‌اند. ولی حالا، مثل اینکه، این جورها هم نبود. آدمیزاد ظاهراً ارزان‌تر از ماشین تمام می‌شد. از طرفی هم ماشین خراب می‌شود و احتیاج به تعمیر پیدا می‌کند، اما آدمیزاد داستانِ دیگری است. چه بگوییم که ناگفتنم به بُود...

نگاهی انداختم به دور و بر اتاقِ انتظار. نه چینی و ژاپنی دیده می‌شد، نه یهودی. تعدادِ سیاهپوست‌ها هم خیلی کم بود. بیشتر جماعت یا سفیدپوستِ فقیر بودند یا چیکانو(۱۲). یکی دوتا سیاهی هم که به‌چشم می‌خوردند، مستِ مست بودند.

یکی از کارمندها بلند شد ایستاد. بلندقد بود و خیکی. چیزی که تو چشم می‌زد، پیرهنِ زردش بود که خطوطِ عمودیِ مشکی داشت و زیادی هم آهارش زده بودند. عینِ عکس‌های قدیمی پنجاه شصت سال پیش هم بازویند زده بود تا آستین‌هاش را بالا نگه‌دارد. آمد جلو، دریچهٔ شیشه‌ایِ حصارِ زردنگ را باز کرد:

«خیلی خُب! یک کامیون عقبِ ساختمان ایستاده برای بیکرزفیلد کارگر میوه‌چین می‌برَد!»

بعد هم دریچه را بست و قفل کرد و باز نشست پشتِ میزتحریرش و سیگاری روشن کرد.

لحظه‌ای هیچ‌کس از جاش جُم نخورد. بعد، یکی‌یکی، کسانی که لم داده بودند رو نیمکت‌ها، بلند شدند و با چهره‌های بی‌اعتناء، شروع کردند به کش و قوس دادن دست‌هاشان. آنها که سرپا بودند، ته‌سیگارهایشان را انداختند زمین و با تختِ کفش‌شان به‌دقت خاموش‌شان کردند. بعد، همه خیلی کُند و آرام،

شروع کردند بیرون رفتند از در، طرفِ حیاط پُشتی که آن هم یک حصار سیمی داشت.

آفتاب داشت می‌آمد بالا. تازه داشتیم نگاهی می‌انداختیم به سر و وضعی هم‌دیگر. چند نفری که قیافه‌های آشنا دیده بودند، نیشخندی تحویل هم دادند. صف بستیم و راه افتادیم طرفِ عقبِ کامیون. آفتاب حالا دیگر کاملاً آمده بود بالا. وقتِ رفتند بود. داشتیم سوار یکی از آن کامیون‌های نظامی جنگ دوم می‌شدیم که سرپوش برزنی داشت، و یکی دو جاش هم پاره شده بود. درحالی که به هم‌دیگر تنہ می‌زدیم، خودمان را می‌کشاندیم جلو. بعد، من که از بس تنہ خورده بودم حوصله‌ام سرفته بود، خودم را کشیدم عقب.

کامیون ظرفیتِ غریبی داشت. سرکارگر مکزیکی عظیم‌الجُثه ایستاده بود ته کامیون و با اشاره دست، همه را به حرکت وامی داشت:

«خیلی خُب، خیلی خُب، عجله کنید... می‌خواهیم راه بیفتیم...»

کارگرها به کُندی می‌رفتند جلو؛ انگار داشتند پامی گذاشتند تو دهن نهند. از یک طرفِ کامیون، چهره‌ها را می‌توانستم ببینم. با صدای پایین و بالخند باهم حرف می‌زدند. ولی ازشان بدم آمده بود و خودم را خیلی تنها احساس می‌کردم. بعد به خودم گفتم گوجه‌فرنگی چیدن که کاری ندارد و تصمیم گرفتم من هم سوار بشوم. اما همین وقت، یک نفر از پشت، تنہ‌ای زد بهم؛ یک زنِ چاق مکزیکی بود که خیلی احساساتی به نظر می‌رسید. دلم برآش سوخت. دست انداختم زیرِ ماتحتش و کمکش کردم سوار شود. خیلی سنگین بود. نمی‌شد راحت بلندش کرد. بالآخره دستم به یک جایی بند شد. به نظرم رسید که یکی از دست‌های سُر خورده بود تو اعمقِ وسطِ پاهاش. و این‌جوری بود که زَنَک بُلند شد رو هوا. اما همین که من هم خواستم سوار شوم، سرکارگر مکزیکی پاش را گذاشت رو دستم و گفت:

«ظرفیت تکمیل است!»

کامیون استارت زد، ریپی زد و باز خاموش شد. راننده دوباره استارت زد. این بار کامیون از جا کنده شد و راه افتاد.

۸۷

بنگاه کارگران صنعتی درست سر مرز محله بی خانمان‌های لس آنجلس بود. آدم‌های بی سروپایی که جمع شده بودند آنجا سر و وضعی بهتری داشتند و جوان‌تر هم بودند، اما همان قدر بی حال و بی دل و دماغ به نظر می‌رسیدند. دور و بر اتفاق، رو لب پنجره‌ها نشسته بودند و خم شده بودند جلو و خودشان را با حرارت آفتاب و قهوههای مجانية بنگاه گرم می‌کردند. نه شیر بود و نه شکر، اما هرچه بود مجانی بود. حصار سیمی هم ما را از کارمندها جدا نمی‌کرد. تلفن‌ها زود زود زنگ می‌زدند و کارمندها خیلی راحت‌تر از آنها بودند که تو دفتر کاریابی مزارع کار می‌کردند.

رفتم جلو طرف پیشخوان. یک کارت دادند بهم و یک خودکار که وصل بود به زنجیری.

یارو از پشت پیشخوان گفت: «پُرش کن!»

جوان مکزیکی خوش‌تیپی بود که سعی داشت محبت و صمیمیت طبیعیش را پشت رفتار رسمی اداریش پنهان کند.

شروع کردم به پُرکردن کارت، جلو نشانی و شماره تلفن نوشتمن: ندارم.

و جلو تحصیلات و قابلیت کاری نوشتمن:

دو سال تحصیل در سیتی کالج لس آنجلس در رشته روزنامه‌نگاری و نقاشی.

بعد رو کردم به کارمند مکزیکی و گفتم: «این کارت را خراب کردم. ممکن است یکی دیگر بدھید بهم؟»

یک کارتِ دیگر داد.

این بار، جلو تخصیلات نوشتند:

فارغ التحصیل از سیتی کالج لس آنجلس، سابقه کار در بسته‌بندی و ارسال بار، کارگر، و مقداری ماشین نویسی.

و کارت را پس دادم به یارو که گفت: «بسیار خوب. بفرمایید تا ببینیم چه پیش می‌آید.»

روی هرۀ یکی از پنجره‌ها جایی پیدا کردم و نشستم.

یک پیرمرد سیاه‌پوست نشسته بود کنارم. قیافهٔ جالبی داشت. هیچ به قیافهٔ تسلیم بقیه نمی‌خورد. طوری بود که انگار به‌زحمت توانسته از خندیدن به حال و روز خودش و بقیهٔ مaha جلوگیری کند.

دید دارم سر و وضعش را برانداز می‌کنم.

لبخندی زد و گفت: «یارو که این دفتر را اداره می‌کند خیلی آدم تیزهوشی است. از دفتر کاریابی مزارع بیرون‌ش کردند، اوقاتش تلخ شد، آمد اینجا را راه انداخت. تخصص کارگرهای روزمزد است. هر کسی که می‌خواهد یک تریلی را زود و تُند و سریع تخلیه بکند، یک زنگ می‌زنند اینجا، کارش راه می‌افتد.»

«آره، شنیده‌ام.»

«آره خلاصه، یکی که می‌خواهد یک تریلی را زود و تُند و سریع تخلیه بکند، یک زنگ می‌زنند اینجا. این بابا که اینجا را اداره می‌کند پنجاه درصد کارمُزد می‌گیرد. ما هم گله‌ای نداریم. هرچی بدهند می‌گیریم و شُکر می‌کنیم.»

«از نظر من هم اشکالی ندارد والله.»

«خیلی پَکَر به نظر می‌رسی. مشکلی هست؟»

«رفیقه‌ام گذاشت رفت.»

«رفیقه‌های دیگری به‌جاش پیدا می‌کنی، آنها هم می‌گذارند می‌دوند.»

«کجا می‌روند؟»

«یک قُلپ از این بزن.»

یک بُطْری بود که قایمِش کرده بود تو یک پاکتِ کاغذی. یک قُلپ زدم.
شرابِ پُرت بود.
«ممنون.»

«تو محله آواره‌ها از زن جماعت خبری نیست.»
باز بُطْری را رد کرد به من:

«نگذار ببیند داریم می‌می‌زنیم. این یک چیز حسابی گُفرش را درمی‌آورد.»
در حالی که ما نشسته بودیم و برای خودمان می‌می‌زدیم، چند نفری را صدا
زدند و فرستادند سراغ کارهایی که پیش آمده بود. ما هم خوشحال می‌شدیم.
دستِ کم معلوم بود فعل و انفعالی در جریان است.
من و دوستِ سیاهم منتظر بودیم و بُطْری را به همدیگر پاس می‌دادیم. تا
بالآخره تهاش بالا آمد.

پرسیدم: «نژدیک‌ترین عرق فروشی این حوالی کجاست؟»
نشانی را داد و من راه افتادم. نمی‌دانم چرا روزها همیشه در محله آواره‌های
لُس‌آنجلس هوا این‌قدر گرم است! چندتا پیرمرد آواره هم می‌دیدی که در آن
هوای گرم با پالتوِ ضخیم دارند راه می‌روند. اما وقتی شب می‌شد و همه
می‌چیزندند تو خوابگاه عمومی، این پالتوها خیلی به درد می‌خورد.
از عرق فروشی که برگشتم، دوستم هنوز آنجا بود.

نشستم و بُطْری را باز کردم و پاکت را رد کردم بهش.
گفت: «نگهش دار پایین.»

خوردنِ شراب تویی آن اتاق، عجیب می‌چسبید.
چندتا پشه شروع کردند به جمع شدن دور و بَرِ ما.
سیاهه گفت: «پشه‌های شرابخوار!»

«مادر قحبه‌ها معتقد شده‌اند.»

«جنسِ خوب را تشخیص می‌دهند.»

«شراب می‌خورند تا زن‌هاشان را فراموش کنند.»

«نه بابا، شراب خوردن که دلیل نمی‌خواهد.»

تُویِ هوا، دستی به طرف‌شان تکان دادم و یکی از پشه‌های شرابخوار را گرفتم. وقتی دستم را باز کردم تنها چیزی که دیدم یک لکه سیاه بود و دوتا بالِ کوچولو. صفر.

«یارو دارد می‌آید طرفِ مان!»

همان جوانِ خوش‌تیپ بود که دفتر را اداره می‌کرد. با عجله آمد طرفِ ما که: «یالا! گورتان را گم کنید از اینجا! میخواره‌های بی‌همه‌چیز! گورتان را گم کنید تا آجان خبر نکرده‌ام!»

و همین‌طور که بد و بیراه بارمان می‌کرد هر دومان را هُل داد طرفِ درِ خروجی. احساسِ گناه می‌کردم، اما عصبانی نبودم. حتی وقتی هم که هُل‌مان می‌داد می‌دانستم به تُخمس هم نیست که تو دفترش مشروب خورده‌ایم. انگشتتری به یکی از انگشت‌هایِ دستِ راستش داشت.

ما چون خیلی کُند حرکت می‌کردیم، انگشت‌رش گرفت به گوشۀ چشمِ چپم. حس کردم خون از جایِ ضربه جاری شده و بعد هم احساس کردم دارد باد می‌کند. من و دوستم پا گذاشتیم تو خیابان.

از دفتر دور شدیم و رسیدیم به یک درگاهی و نشستیم رو پله‌ها. بُطْری را رد کردم به او که یک قُلُب زد و گفت:

«چه خوش‌خوارک هم هست!»

و بُطْری را رد کرد به من. من هم یک قُلُب زدم.

«آره، خیلی خوش‌خوارک است!»

«آفتاب آمده بالا...»

«آره، خیلی هم آمده بالا...»

ساکت همانجا نشسته بودیم و بُطْری را به هم پاس می دادیم.
بعد، این بُطْری هم تَهَش بالا آمد.

گفت: «خُب دیگر... من بایستی راه بیفتم.»

گفتم: «قربانِ تو!»

و گذاشت رفت.

من هم بلند شدم و در جهتِ مخالف راه آفتم.

سرِ پیچِ خیابان که رسیدم از خیابانِ میمن رفتم بالا تا این که رسیدم به یک
کافه‌ای به اسمِ راکسی.

*

عکس‌هایِ رقصه‌هایِ استریپ‌تیز را بیرون زده بودند تو ویترین. رفتم جلو و
یک بلیت خریدم. دخترِ تویِ باجه خوشگل‌تر از دخترهایِ تویِ عکس‌ها بهنظر
می‌رسید. حالا ۳۸ سِنْت تو جیبم باقی مانده بود.

واردِ سالنِ تاریک شدم و تو ردیفِ هشتم، رو یک صندلی نشستم.
صندلی‌هایِ سه ردیفِ جلو تمامًا پُر بودند.

از بختِ بدِ من، فیلم تازه تمام شده بود. اولین رقصه حالا رویِ صحنه بود:
دارلین. اولی معمولاً بدترین رقصه کافه بود؛ یکی از آن پیر پاتال‌ها که
رسیده‌اند آخرِ خط و حالا دیگر کاری ندارند جُز این‌که تو یک صف از
رقصه‌ها بایستند و لِنگ و پاچه هوا کنند. دارلین پیش‌پرده افتتاحیه بود. لابد
نفر اصلی را کُشته بودند یا این‌که از حال رفته بود یا شاید هم به‌هر دلیلی،
کولی‌بازی درآورده بود و دارلین خانم را فرستاده بودند رو صحنه، محض خالی
نبودنِ عریضه.

اما دارلین پُر بدک هم نبود. لاغر بود البته، اما سر و سینه خوش ساختی داشت. استوار، عین درخت بید. پشت آن هیکل لاغر هم کپلی داشت به چه عظمت! معجزه‌ای بود. آدم را حسابی حالی به حالی می‌کرد.

دارلین یک لباس بلند مِحملِ مشکی تنش کرده بود که یک چاک داشت تا آن بالا بالاها. آرنج‌ها و ران‌هاش توی آن لباس سیاه، سفید می‌زدند. می‌رقصید و با آن چشم‌هایی که ریمل غلیظی مالیده بود بهشان، نگاه‌مان می‌کرد. شانس بهش رو آورده بود که گذاشته بودند بباید رو صحنه. خیلی وقت بود که می‌خواست دوباره بباید رو صحنه و یکبار دیگر رقصه اصلی صحنه بشود. خوابش را همیشه می‌دید. بعد شروع کرد به پایین کشیدن زیپ‌های لباسش و هر بار، مقدار بیشتری از اندامش دیده می‌شد. آن لباس پُر طول و تفصیلِ محملِ مشکی را کم کم از تن جدا می‌کرد و لِنگ و پاچه سفیدش عیان می‌شد. کمی بعد، تنها چیزی که رو بدنش مانده بود پستان‌بندش بود و جی‌استرینگ صورتی رنگش. همین طور که می‌رقصید، الماس‌های مصنوعیش می‌درخشدند و این طرف و آن طرف می‌جستند.

دارلین رقص کنان رفت طرف پرده صحنه و یک گوشه‌اش را گرفت. پرده که پاره هم شده بود، پُر از گرد و خاک بود. پرده را گرفت تو چنگش و به ضرب آهنگ چهار نوازنده‌ای که پشت صحنه می‌نواختند و زیر نور چراغ‌های صورتی رنگ صحنه، به رقص ادامه داد.

حرکاتش طوری بود که انگار دارد با پرده عشق‌بازی می‌کند. نوازنده‌ها می‌کوبیدند و ریتم را نگه می‌داشتند. دارلین داشت واقعاً با پرده حال می‌کرد. نوازنده‌ها می‌کوبیدند و او هم به پرده حال می‌داد. بعد، یک‌هه، رنگ نور از صورتی تبدیل شد به بنفس. نوازنده‌ها ریتم را تُندر کردند و حسابی مایه

گذاشتند. دارلین داشت به اوج قضیه می‌رسید. سرش را داده بود عقب و دهنش را باز کرده بود.

بعد، قامتش را راست کرد و رقص کنان برگشت وسطِ صحنه. از آنجایی که من نشسته بودم، می‌شنیدم که دارلین داشت با آهنگی که می‌نواختند، برای خودش آواز می‌خواند. بعد، دست انداخت و پستان‌بندش را کند و یک نفر که نشسته بود ردیف سوم، سیگارش را روشن کرد. حالا دیگر فقط جی‌استرینگ تنש بود.

دارلین که همچنان وسطِ صحنه می‌قصید، انگشتش را فُروکرد تو نافش و ناله‌ای کرد... حالا نوازنده‌ها آهنگ را آرام‌تر کرده بودند. دارلین هم یک حرکتِ دورانی را شروع کرده بود و داشت به ماها حال می‌داد؛ اصلاً انگار داشت به ماها می‌داد. آن جی‌استرینگِ منگوله‌دار هم به نوسان درآمده بود. بعد، نوازنده‌ها باز بناکردند به تُندر کردنِ تدریجیِ ضربِ آهنگ. داشتند به اوج اعلایِ رقص می‌رسیدند. طبال داشت چوب‌هاش را ریز، عینِ ترقه، می‌کوبید رو طبل. گویا همه‌شان خسته و کوفته بودند.

دارلین انگشتی مالید به سرِ ممه‌هاش و نوک‌شان را نشان‌مان داد. چشم‌هاش را خُمار کرده بود و لب‌هایِ مرطوبش را ازهم گشوده بود. بعد، ناگهان، پُشتش را کرد به ما و کپلِ عظیمش را برآمان لرزاند. منگوله‌های درخشانش دیوانه‌وار می‌جهیدند این طرف و آن طرف. چراغی که افتاده بود روش عینِ خورشید باهاش به رقص درآمده بود. نوازنده‌ها همچنان می‌کوبیدند. دارلین دوباره چرخید و منگوله‌ها را از تنش جدا کرد. من نگاه کردم. همه نگاه کردند. از پشتِ آن توری، که همنونگِ تنش بود، پَشمِ کُشش را می‌شد دید. نوازنده‌ها سنگ تمام گذاشته بودند.

و من هرچه کردم نتوانستم راستش کنم.

توضیحات

۱. Jersey Joe Wolcott (۱۹۱۴-۱۹۹۴) مشتزن سنگین وزن سیاهپوست آمریکایی که در سال ۱۹۵۱ به مقام قهرمانی جهان دست یافت، اما در سال ۱۹۵۲، در برابر راکی مارسیانو شکست خورد و این مقام را بهاو بخشید پیش از آن هم والکات سال‌ها با قهرمانانی چون جو لویس (قهرمان جهان از ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۹) دست و پنجه نرم کرده بود و اسم و رسمی به دست آورده بود والکات تنها مشتزنی بوده که مارسیانو را توانست ناکداون کند اما او سرانجام در راند سیزدهم موفق شد والکات را ناکاوت کند و به مقام قهرمانی جهان دست یابد.
۲. Walter Windell (۱۸۹۷-۱۹۷۲) روزنامه‌نگار و مفسر معروف رادیویی که ستون شنایعات از ابتکارهای اوست.
۳. O Henry (۱۸۶۲-۱۹۱۰) نویسنده نامدار داستان‌های کوتاه آمریکایی.
۴. Willie Harmatz از سوارکارهای طراز اول آمریکایی در دهه پنجاه و شصت میلادی.
۵. Howard Grant از سوارکارهای مشهور دهه‌های شصت و هفتاد در غرب آمریکا.
۶. Schlitz نوعی آبجو آمریکایی که چون ارزان بود بیشتر مشتری‌های آن از صبلقات کم‌درآمد بودند و از این‌رو، به آبجو کارگری معروف شده بود.
۷. Max Baer (۱۹۰۹-۱۹۵۹) مشهور آمریکایی در دهه ۱۹۳۰، که یک بار به مقام قهرمانی جهان رسید و مدتی هم به بازی در فیلم‌های هالیوودی پرداخت. او همان کسی است که در سال ۲۰۰۵، فیلم معروف Cinderella man باشکرت راسل کرو و به کارگردانی ران هاوارد درباره زندگی اشن ساخته شد.
۸. Tex Ritter (۱۹۰۵-۱۹۷۴) خواننده کلتی و هنری‌شئه فیلم‌های کلوبی. ترله تیتراژ فیلم معروف جدل مر نیمروز (گاری کوپر) با صدای او اجرا شده است.
۹. Mae West (۱۸۹۳-۱۹۸۰) ستاره مشهور سینما و بعدها تئاتر و کالاره در دهه‌های سی و چهل قرن گذشته.
۱۰. اشاره به میان اسبدوانی ساقتنا آتیتا در شهر کی واقع در شرق لس‌آنجلس که نویسنده در فصل پیشین به آن اشاره‌ای کرده است.
۱۱. شهری است در حدود ۱۶۰ کیلومتری شمال لس‌آنجلس.
۱۲. در سال‌های میانی قرن بیستم و حتی تا یکی دو دهه پیش، مکزیکی‌های متولد ایالات متحده را چیکاتو Chicano می‌گفتد اما این لفظ امروزه دیگر زیاد رایج نیست و حتی ممکن است از نظر برخی مکزیکی‌ها توهین‌آمیز باشد.

از همین مترجم:

- تریلوژی جنگ (سه فیلم‌نامه)، روبرتو رسالینی. فرهنگسرای نیاوران، ۱۳۵۸.
- مُنتقدان یهودی صهیونیسم (مقاله)، موسه منوهین. انتشارات سروش، ۱۳۵۸.
- زاپاتا: ایدئولوژی یک دهقان انقلابی (تاریخ)، رابت میلن. انتشارات عطایی، ۱۳۶۱.
- مگس‌ها (داستان بلند)، ماریانو آزوئلا. نشر نو، ۱۳۶۲.
- آمریکایی که من کشف کردم (سفرنامه)، ولادیمیر مایاکوفسکی. نشر نقره، ۱۳۶۳.
- ابزارهای نورپردازی و فیلمبرداری، دیوید ساموئلsson. انتشارات سروش، ۱۳۶۳.
- خبرچین (داستان بلند)، لیام افلاهرتی. نشر فاریاب، ۱۳۶۴.
- پژوهش‌هایی در سینما کی مُستند، جیم هیلیر و آن لاول. نشر فاریاب، ۱۳۶۴.
- رعد دوردست: زندگی و فیلم‌های ساتیاجیت رای، چیداناندا داس گوپتا. نشر فاریاب، ۱۳۶۴.
- عکاسان و عکاسی (باهمکاری بهمن جلالی)، هائزی کارتیه برسون و دیگران. انتشارات سروش، ۱۳۷۷.
- واژگان فنی سینما و تلویزیون (باهمکاری حسن امتیازی، مسعود مدنی، حمید هدی نیا و مهدی رحیمیان). انتشارات سروش، ۱۳۶۵.
- تاریخ سینما، اریک رد. انتشارات پاپیروس، ۱۳۶۶.
- فن تدوین فیلم، کارل رایس و گوین میلار. انتشارات سروش، ۱۳۶۷.

THIS IS AN AUTHORIZED PERSIAN TRANSLATION OF

CHARLES BUKOWSKI'S

FACTOTUM
(A NOVEL)

FIRST PUBLISHED IN 1975 BY
BLACK SPARROW PRESS

2002 EDITION BY ECCO PRESS
A DIVISION OF
HARPERCOLLINS BOOKS, NY, USA

TRANSLATED BY
VAZRIK DER-SAHAKIAN

EDITED BY
NASSER ZERAATI

FIRST EDITION: JULY 2008

ISBN: 978 91976981 8 4

PUBLISHED IN SWEDEN BY

KITAB-I ARZAN
HELSINGFORSGATAN 15
164 78 KISTA
SWEDEN
+64 8 752 77 09

IN COOPERATION WITH
BOKARTHUS
PLANTAGEGARAN 13
413 05 GOTENBORG
SWEDEN
+46 31 15227

Hezar pisheh

(***Factotum***)

by:

Charls Bukowski

Translated by:

Vazrik Der-Sahakian

Edited by:
Naser Zeraati

BOKARTHUS
&
Kitab-i Arzan

کارشناسان ادبیات آمریکا چارلز بوکوفسکی (۱۹۲۰-۱۹۹۴) را شاعر و نویسنده لُس آنجلسی می‌شناسند، زیرا او در بیش از پنجاه کتاب (شعر، رمان و مجموعه داستان)ی که به چاپ رساند، در شیوه نگارش خود، سخت تحت تأثیر حال و هوا و شرایط جغرافیایی این شهر قرار داشت.



روی سنگِ گورِ او نوشته شده است Don't Try!

(سعی نکن!)... منظور این است که: «اگر همه وقت خودت را صرف سعی کردن بکنی، پس کاری به جز سعی کردن نکرده‌ای، بنابراین سعی نکن، بلکه کاری را که باید بکنی، بکن و خودت را خلاص کن.»

قهرمان داستان هزارپیشه، جوانی است به نام هنری چیناسکی که دوستانش او را هنک (شکل خودمانی هنری) صدا می‌زنند... داستان در سال‌های آخر جنگ دوم جهانی و دوره بعد از جنگ می‌گذرد، یعنی زمانی که همه همسن و سال‌های او در جبهه‌های اروپا، آفریقا و خاور دور به جنگ «اشغال» دارند تا امپریالیسم آمریکا چاق و چله‌تر بشود، اما چیناسکی علاقه‌ای به این نوع اشتغال ندارد. او اشتغال به‌هر کار پست دیگری را با جان و دل می‌پذیرد و اوقات فراغتش را صرف نوشخواری و زنبارگی و ولگردی می‌کند... دوست دارد به موسیقی کلاسیک گوش بدهد، حتی موقع عشق‌بازی... تنها چیزی که مورد علاقه اوست و به‌طور جدی به آن می‌پردازد، نوشتی داستان‌های کوتاهی است که با دست پاکنویس می‌کند، چون ماشین تحریر ندارد، و برای مجله‌های مهم ادبی می‌فرستد. او می‌خواهد نویسنده بشود و به عنوان نویسنده شناخته شود. در زندگی کولی‌واری که در پیش گرفته است (و ظاهراً هیچ آخر و عاقبت خوشی برای آن نمی‌توان تصور کرد)، هیچ چیز دیگری برایش مهم نیست. او منتظر است؛ منتظر این که جامعه ادبی او را کشف کند. این تنها چیزی است که خواب و خوراک از او بُریده است. این رمان در حقیقت، شمه‌ای است از زندگینامه خود بوکوفسکی.

در واقع، الگوی قهرمان این داستان و نیز دیگر رمان‌های بوکوفسکی، خود او است.

Charls Bukowski
Factotum
Translated to persian by:
Vazrik Dersahakian

Bokarthus & Kitabi Arzan